گرگ بیابان

هرمان‌هسه

به ضمیمهٔ

بازخوانی و تفسیری انتقادی

نوشتهٔ ادوین کیس‌بیر

ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری



این کتاب ترجمه‌ای است از:

STEPPEN WOLF

BY

HERMAN HESSE

Published in Penguin Books 1974



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شمارهٔ ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

گرگ بیابان

هرمان هسه

ترجمه: قاسم کبیری

چاپ اول: ۱۳۶۸ - تهران

چاپ: چاپخانهٔ رامین

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

گرگ بیابان

۹ ـ ۲۷۷

بازخوانی و تفسیری انتقادی

۲۷۸ ـ ۳۲۰

ترجمهٔ این کتاب را به برادرم حمید
که برگردانی دقیق از هاری هسالر
است و اکنون می‌داند که به‌جای
ستیز با زندگی باید باآن از درآشتی
درآمد تقدیم می‌کنم.

پیشگفتار

«گرگ بیابان» نیز چون دیگر آثار هسه اتوبیوگرافی خود نویسنده است. جزء جزء توصیف‌هائی که از هاری هالر شده‌است: از مبتلا بودنش به نقرس و عینکی که به چشم دارد، تا عادت او به مطالعه و نظریات سیاسی او از زندگی شخص هسه مایه گرفته است.

در سال ۱۹۲٤ پس از بازگشت هسه از تبعید داوطلبانهٔ خویش به سویس از آنجا که محیط و اجتماعی که به آن بازگشته بود برایش کاملا بیگانه می‌نمود «نام وحشی بیابان‌ها» را برای خود انتخاب کرد و در ۱۹۲٦ اشعاری که وصف حال خودش بود زیر عنوان «خاطرات منظوم گرگ بیابان» منتشر نمود. با انتخاب اصطلاح «گرگ بیابان» کوشش هسه براین بود که وضعیت خاص خویش را تشریح نماید، وضعیت آدمی که احساس می‌کرد از دنیا و مردم عادی خویش بریده و چون گرگی درمیان بره‌های اجتماع بورژوازی رها شده است. و شکی نیست که حضور این گرگ تهدیدی برای ایده‌آل‌ها، عقاید و شیوه‌های زندگی اجتماع آن عصر بود.

گرگ بیابان پدیدهٔ عادی عصر ماست، تراژدی مردم خردشده‌ای است که دچار نومیدی می‌شوند. هاری هالر خردمند ٤۸ ساله که زندگی را فقط باین خاطر تحمل می‌کند که به عیش خودکشی در

سالروز ۵۰ سالگی خویش نائل‌شود نمونه‌ای افراطی از این‌آدم‌های زمانه است. ولی او نیز بر سر همان دوراهی‌ای قرار گرفته که خیلی‌ها دچار آن هستند.

برای آنهائی‌که از این تردیدهای شکنجه‌بار اصلا خبر ندارند گرگ بیابان چیزی غیرقابل‌فهم است وچون بسیاری ازخوانندگان این اثر چیزی به‌جز مدح و ستایش لذات جسمانی در آن نمی‌یابند. ازجمله مجلهٔ تایمز در مارس ۱۹۴۷ انتقادی ناآگاهانه از این اثر نمود و آنرا چیزی تنفرآور و کهنه و بیمارگونه توصیف کرد. هسه در بسیاری از نامه‌هایش و در نوشته‌ای کوتاه که برای چاپ ۱۹۴۱ این نوول نوشت از اینکه این کتاب بیش از سایر آثارش تولید سوءتفاهم نموده است اظهارتأسف نمود. ولی به‌هرحال زبان گرگ بیابان زبان بسیاری از خردمندان قرن بیستم اروپا است، خطابی است به «آدم‌های دیوانه‌ای» که خود را فدا کرده‌اند. به آنهائی که آموخته‌اند هرج‌ومرج درون‌خویش را تأییدکنند،آنهائی که آموخته‌اند به زندگی با دید فناناپذیران بنگرند، بدون آنکه دربارهٔ ارزش این ایده‌آل پرسشی مطرح نمایند.

از نظر هسه انسان در دوزخی میان دنیا و ایده‌آلی والاتر سرگردان است، از هر دو سهمی دارد اما در هیچیك موطنی ندارد. راه‌حل این سرگردانی برای افرادی چون هاری هالر که قادر به تفوق یافتن کامل به این دنیا نیستند یك چیز است و آن خوش‌خلق بودن و روحیهٔ طنز داشتن است:

«زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست، توجه داشتن به قانون و درعین حال بی‌اعتنا بودن به‌آن، دارائی و تملك داشتن و درعین حال اندیشیدن که «تملکی دربین نیست»، پرهیز کردن و پنداشتن که پرهیزی وجود ندارد، همه و همه خواسته‌های متداول و

فرموله‌شده عقل و درایت عالی دنیای خاکی است که‌فقط درقالب طنز جامهٔ تحقق می‌پوشد و بس.»

گرگ بیابان با آنکه بازگوکنندهٔ بیماری آشنا و معمول زمانه و سند قرن و عصر ما است اما آموزشی برای صبر و بردبار وتحمل مصائب است:

«فرق نمی‌کند این یادداشت‌ها چقدرکم یا زیاد، از زندگی واقعی در خویش پنهان داشته باشند، در هر صورت سعی دارند خود بیماری را در هیئت واقعی خود جلوه‌گر سازند. درظاهر قصدشان مسافرتی‌است به‌درون جهنم، مسافرتی که گاه هولناك است، گاه رشادت‌آمیز، مسافرتی از میان بلوا و آشوب، به‌دنیائی که آدم‌هایش‌در تاریکی ساکنند. مسافرتی که هدفش رفتن از این سر به آن سر دوزخ است، سفری‌که به‌جنگ باآشوب برمی‌خیزد و شکنجه را تا آخرین نفس تحمل می‌کند.»

هاری هالر مرد آگاهی است که برنفس خویش معرفت یافته و تمامی افتضاحاتی که در زیر بارشان مصیبت می‌کشد در همین اشراف به‌وضع خویش نهفته است. می‌داند که موجود فلك‌زده‌ئی است که در فریبندگی‌های پرزرق‌وبرق تمدن وشهرهای پرجمعیت چون مگسی در تارعنکبوت اسیر شده است و به‌چشم خویش می‌بیند که چگونه سرنوشت درباره‌اش تصمیم می‌گیرد، با این‌وجود مأیوس نمی‌شود و در عین‌حال که در تنگنا افتاده است می‌خواهد ازلحظات استفاده کند: «مطمئن بودم که اگر کسی فقط و فقط با لحظات حال زندگی کند و با علاقمندی کامل به هر گلی که در سرراهش است نگاه کند و هر درخششی راکه‌برروی هر لحظه گذرامی‌رقصد

گرامی دارد، آنوقت است که زندگی دربرابرش خلع‌سلاح شود.»

هاری هالر از زندگی عذاب می‌کشد و جهان خاکی برای او برزخی است که او را در بوته آزمایش گذاشته و گاه‌گاه چنان مأیوس و سرخورده می‌شود که از خودکشی و تیغ صورت‌تراشی صحبت به‌میان می‌آورد ولی هرگز دچار یأس و نومیدی نمی‌شود و به‌صورتی خودش را بااوضاع تطبیق می‌دهد. در ۵۰ سالگی تمرین رقص می‌کند و با آنکه خود در موسیقی استاد است و از موزیك جاز تاحد تنفر بیزار، ولی به‌صورتی، ولو به‌ظاهر، آنرا تحمل می‌کند زیرا به‌قول‌خودش: «زندگی‌جزمصالحه چیزدیگری نیست.»

توصیف او از ناکامی و عدم توفیق خویش در زندگی خانوادگی‌اش توصیفی است از زندگی ملالت‌بار و پریشان‌بسیاری ازدواج‌های نافرجام که دست خیانت تقدس خانوادگی را به پوچی و ابتذال می‌کشاند:

«علیرغم همهٔ کمبودهای زندگی‌امان، اعتماد و اطمینان من به‌او تا آخرین روزی که‌کمر به‌مخالفت بامن بست و بدون کوچك‌ترین اطلاعی به‌چنگ‌بیماری روحی و جسمی رهایم کرد ازدست نرفته بود. و حالاکه واپس می‌نگرم می‌بینم که عشق و اطمینان من نسبت به وی بخصوص درمقابل خیانت او که زخمی این‌چنین کاری و ماندگار برمن وارد آورده واقعاً عمیق بوده است.»

و این نیز دست‌آورد این دنیای بی‌بندوباری است که دچار ادبار شده است و ارزش‌های معنوی و آنچه که فرهنگ و روح و روان و زیبائی و تقدس نام دارد در آن مرده است و تنها معدود افراد احمقی چون گرگ بیابان آنها را حقیقی وزنده می‌پندارند.

قاسم کبیری

یادآوری نویسنده

نوشتهٔ شاعرانه می‌تواند به صور مختلف خوب یا بد فهمیده شود. در بسیاری موارد نویسنده آنچنان اختیاری برای تصمیم‌گیری در این مورد که خواننده کجای مطلب را نمی‌فهمد و یا سوءتفاهم از کجا شروع می‌شود ندارد، بسیاری از نویسندگان دریافته‌اند که کار نویسنده برای بعضی از خوانندگان بمراتب روشنتر است تا برای خود نویسنده. از طرفی بد فهمیدن هم‌تحت شرایطی ممکن است مفید باشد.

با این وجود آنچه که من دریافته‌ام این است‌که «گرگ‌بیابان» از تمام آثار دیگرم بیشتر، مکررتر وشدیدتر باعث سوءتفاهم‌شده است. حقیقت این است‌که اکثر مواقع همین خوانندگان علاقمند و تصدیق‌گر، نه آنهائی که کتاب را رد کرده‌اند، بوده‌اند که بازتاب‌هائی عجیب و غریب نشان داده‌اند. شاید هم دلیل این سوءتفاهم تا حدی (البته فقط تا حدی) به این خاطر بوده است‌که این کتاب که در سن ۵۰ سالگی نوشته شده و مطالب آن در مقابله با مشکلات این سن‌وسال است، اغلب به‌دست خوانندگان جوان افتاده است.

اما درمیان خوانندگان هم‌سن‌وسال خویش نیز بکرات به افرادی برخورده‌ام که با وجودی که تحت‌تأثیرکتاب قرارگرفته‌اند ولی با کمال تعجب فقط نیمی از آنچه را که من در نظر داشته‌ام فهمیده‌اند. خیال می‌کنم این دسته از خوانندگان، خودشان را

گرگ بیابان دیده‌اند، خود را در وجود او شناسائی کرده‌اند، غم و غصه‌های او را داشته‌اند و خوابهائی چون‌خوابهای گرگ‌بیابان دیده‌اند. اما این حقیقت را نادیده‌گرفته‌اند که این کتاب علاوه بر صحبت از هاری‌هالر و مشکلات او از امور دیگر نیز سخن به‌میان آورده و دنیای دیگری را که والاتر و فناناپذیرتر از دنیای گرگ بیابان است نادیده نگرفته است. آنها نمی‌دانند که «رساله گرگ بیابان» و تمام نکاتی که در این کتاب در مورد مسائل روح، هنر و «فناناپذیران» آمده است، به‌یاری اعتقادات مثبت، جدی، فوق انسانی و بیگانه با زمان به مخالفت بادنیای زجرآلود گرگ‌بیابان برمی‌خیزند. بدون شك این کتاب بیانگر مصائب و نیازها است، ولی با این وجود داستان انسانی سرخورده و مأیوس نیست بلکه حکایت انسانی مؤمن است.

البته نه من می‌توانم و نه قصد دارم که به خوانندگانم در مورد فهمیدن این داستان طریقی را پیشنهادکنم. خداکند هرکس در آن چیزی پیدا کند که تاری از تارهای وجودش را بلرزاند و برایش از جهتی مفید فایده قرار گیرد. اما چه خوب بود که بسیاری از آنان با خواندن آن می‌فهمیدند که داستان گرگ بیابان تصویرگر یك بیماری و یك بحران است‌اما داستانی که به مرگ و نابودی منتهی گردد نیست، به‌عکس داستانی است‌که: به شفا و علاج میانجامد.

هرمان هسه

۱۹۶۱

مقدمه

این کتاب شامل یادداشت‌های مردی است که به ما از آدمی به‌نام گرگ بیابان یعنی همان اصطلاحی که اغلب خودش به‌کار می‌برد رسیده است. در اینکه آیا این نوشته احتیاجی به اظهارنظر به‌صورت مقدمه دارد یا خیر جای گفتگو است. من، بهرحال خیال می‌کنم که احتیاج باشد چند ورقی به اوراق گرگ بیابان اضافه نموده و سعی نمایم خاطراتی را که از او دارم به‌روی کاغذ بیاورم. البته آنچه‌که من‌راجع به‌او می‌دانم کم‌وجمع است. راستش را بخواهید، من در مورد اصل و نسب و زندگی گذشته او به‌هیچوجه چیزی نمی‌دانم. با این وجود اثری که شخصیت او در من باقی گذاشته، علیرغم همه اینها، اثری ژرف و رقت‌انگیز می‌باشد.

چند سال قبل، گرگ بیابان که آن‌موقع به سن ۵۰ نزدیك می‌شد به‌سراغ عمه‌ام آمد و در مورد یك اتاق با اثاثه پرس‌وجو کرد. اتاق زیر شیروانی و اتاق خواب بغلی‌اش را پسندید و یکی دو روز بعد با دو چمدان و یك جعبه بزرگ کتاب آمد و نه یا ده ماه پیش‌ما ماند. او تنها وخیلی آرام زندگی می‌کرد واگر به‌خاطر هم‌جواری اتاق‌های خوابمان نبود، که فرصت ملاقات گاه‌گاه را در راهرو و روی پله‌ها نصیبمان می‌کرد، واقعاً ما باهم ناآشنا باقی

می‌ماندیم. آخر او زیاد اهل معاشرت نبود، راستش اصلامعاشرتی نبود. او درواقع آنطورکه خودش برای خود اسم گذاشته بود، یك گرگ حقیقی بیابانها بود، یك موجود عجیب، وحشی، خجالتی ـ خیلی خجالتی ـ از دنیای دیگری سوای دنیای ما بود. و اینکه به‌خاطر خلق‌وخوی خود و سرنوشتی که داشت این تنهائی چقدر زندگی‌اش را به‌بازی گرفته و تاچه حدود هشیارانه آن‌را به‌عنوان تقدیر پذیرا شده بود چیزی بودکه من راستش‌وقتی به‌آن‌پی‌بردم که یادداشت‌های برجای‌مانده‌اش را خواندم. معهذا پیش از آن از صحبت‌ها و برخوردهای گاه‌گاهمان کم‌کم با او آشنا شدم و دریافتم که تصویری که او در یادداشت‌هایش از خود رقم زده با تصویری که آشنائی ناقص شخص او به من داده بود در اصل باهم مطابقت داشتند.

اتفاقاً همان لحظه‌ای که برای اولین‌بارگرگ بیابان واردخانهٔ ماگردید و مستأجر عمه من شد، من‌آنجا بودم. سرظهر آمد. سفره هنوز جمع نشده بود و من نیم‌ساعت دیگر برای رفتن به اداره‌وقت داشتم. هرگز آن اثرات عجیب‌وغریب و مغایر همدیگر را که در اولین برخورد در من گذاشت فراموش نمی‌کنم. به‌محض آنکه‌زنگ در را به‌صدا درآورد از در شیشه‌دار داخل شد و عمه‌ام در پناه روشنائی کمرنگ راهرو از او پرسید که چه می‌خواهد. اماگرگ بیابان اول از همه، پیش ازآنکه جوابی بدهد، یاخودش را معرفی کند، سر از ته تراشیده‌اش را بالا کرد و با حالتی عصبی اطراف را بو کشید.

لبخندزنان گفت: «وای، چه‌بوی خوبی می‌آید.» و عمه‌ام خندید. من به‌نوبه خود این طریق معرفی‌ای که او از خودش کرد مضحك یافتم و زیاد اثر خوش در من ننمود.

او گفت: «در هر صورت من برای خانه‌ای که شما می‌خواهید اجاره دهید آمده‌ام.»

من تا آن لحظه که هر سه نفر به‌طرف طبقه بالا راه نیفتاده بودیم به او دقیق نگاه نکرده بودم. اگرچه آدم چندان تنومندی نبود ولی حرکاتش شبیه اینجور آدم‌ها بود. یك پالتو زمستانی راحت و مطابق مد برتن داشت و، اگرچه کمی با بی‌دقتی، ولی شیك لباس پوشیده و تمیز اصلاح کرده بود. تك و توك موهای سفید دربین موهای بسیار کوتاه سرش به‌چشم می‌خورد. طوری حرکت می‌کرد که اول من اصلا خوشم نیامد. یك‌نوع خستگی و بی‌تصمیمی در حرکاتش بود که نه با نیمرخ هوشمندانه و نافذ او و نه با لحن کلامش جور درمی‌آمد. بعداً دریافتم که وضع مزاجی‌اش تعریفی ندارد و همان قدم زدن مختصر خسته‌اش کرد. با لبخندی خاص ــ که در آن‌موقع بازهم برای من ناخوشایند آمد ــ پله‌ها، دیوارها، پنجره‌ها و اشکاف‌های بلند و کهنه روی راه‌پله را مورد بررسی کامل قرار داد. همه اینها انگار او را خشنودکرده و ضمناً باعث سرگرمی‌اش شده بود. رویهمرفته آدم را به این خیال وامی‌داشت که او از دنیائی بیگانه و یا احتمالا از قاره‌ای دیگر آمده بود. تمام این چیزها برایش فریبنده و تا حدی هم عجیب‌وغریب‌می‌آمد. نمی‌توان انکار کردکه آدمی مؤدب ومهربان بود. فی‌الفور بدون اینکه به شرایط اجاره یا مسأله صبحانه و یا چیزهائی از این قبیل اعتراضی داشته باشد قبول کرد. ولی با این وجود در تمامی حرکات و سکنات این مرد یك نوع بیگانگی، یا آنطورکه به‌نظر من آمد، یك حالت ناخوشایند و خصومت‌بار دیده می‌شد. او اتاقك زیر شیروانی و اتاق خواب را پسندید و به همه شرایطی که در مورد وسیله گرم کردن، آب، خدمات ومقررات خانه به او گفتند با دقت و مهربانی گوش داد. با همه موافقت‌کرد و فوری پیشنهاد نمود که قدری پیش‌کرایه بپردازد ــ با این وجود گوئی سرش توی این عوالم نبود. کاری‌که می‌کرد به‌نظرش مضحك می‌آمد و آنرا جدی نگرفته بود. از آنجا که در اصل سرش به‌امور

دیگر گرم بود این کار اجاره کردن یك اتاق و آلمانی صحبت‌کردن با مردم برایش تجربه‌ای عجیب‌وغریب و تازه می‌نمود. تصور من از او کم‌وبیش چنین چیزی بود. و اگر به‌خاطر چند نمونه کارهای کوچك او نبود که در فکر من تجدیدنظر و اصلاح بـه‌عمل آورد، تأثیر او در من به‌هیچوجه تأثیری نیکو نبود. بیش از هر چیز از چهرهٔ او، علیرغم غرابتی که داشت، خوشم آمد. چـهره‌ای بـود اصیل، شاید غمزده، ولی هـوشیار، متفکـر، متشخص و عـجیب هوشمند. و بعد چیزی که مرا بـا او آشتی داد رفتار مؤدبانـه و مهربانانه‌اش بود که اگرچه به‌نظر برایش تا اندازه‌ای دردنـاك می‌آمد ولی نه‌تنها تکلفی در آن دیده نمی‌شد، بلکه نوعی‌گیرندگی خاص و چیزی شبیه استغاثه در آن بود. بعدها من برای آن تعبیری یافتم، اما آن تعبیر هم فوری مرا به جانبداری از او واداشت.

قبل از آنکه بازرسی اتاق‌ها و ترتیب دادن امـور بـه‌انجام برسد. وقت ناهار من به‌پایان رسیده و مجبور بودم بـه سرکـار برگردم. خداحافظی کردم و او را به عمه‌ام واگذار نمودم. شب که به خانه آمدم عمه گفت که اتاق‌ها را اجاره کرده و تا یکی دو روز دیگر اسباب‌کشی می‌کند. تنها درخواستی که کـرده بود این بود که ورودش را به پلیس اطلاع ندهند. زیرا با ضعف مزاجی که دارد انجام اینگونه تشریفات و سرپـا ایستادن در اتـاق‌های انتظار ادارات چیزهائی است که از حدود تحمل او خارج است. خیلی‌خوب یادم هست‌که این مسئله چقدر مرا متعجب‌کرد وچطور به عمه در مورد تسلیم شدن به این‌شرط هشدار دادم. این ترس از پلیس به‌نظرم خیلی‌خوب به آن حرکات مرموز و بیگانه مرد می‌آمد و شستم خبردار شد که باید آدم مظنونی باشد. به عمه حالی کردم که بخاطر یك آدم کاملا غریبه به‌هیچوجه خودش را درگیر کاری شك‌دار یا به هر صورت وضعی غیرعادی نکند، زیرا امکان آنکه آخر و عاقبتی ناخوش به‌بار آورد وجود دارد. اما بعد معلوم شد

که عمه قبلا درخواستش را قبول کرده و درحقیقت گذاشته است که این مرد غریبه او را به‌کلی جادو نموده و اسیر نماید. زیرا او هرگز نمی‌توانست مستأجری بیاورد که با او روابطی انسانی، دوستانه و یا عمه‌وار و بهتر بگویم روابطی مادرانه نداشته باشد؛ و بسیاری هم از این ضعف او سوءاستفاده کرده بودند. هفته‌های اول اوضاع بدین‌منوال گذشت. من از این مستأجر جدید خیلی ایرادها داشتم، که هربار عمه با دلسوزی جانب او را می‌گرفت. از آنجا که من از مسأله صرفنظر کردن از اطلاع به پلیس راضی نبودم، لااقل می‌خواستم بدانم عمه‌ام در مورد او چه چیزهائی فهمیده است؛ از چه خانواده‌یی است و چه تصمیماتی دارد. والبته با وجودی که پس از رفتن من به‌سرکار او فقط مدتی کوتاه در خانه مانده بود، عمه یك چیزهائی از او دستگیرش شده بود. مثلا به عمه گفته بود که چند ماهی در شهر ما خواهد ماند که از کتابخانه استفاده کند و از عتیقه‌های آن دیدن نماید. بگذاریداین را هم بگویم که عمه از اینکه اتاق را برای مدتی این چنین کوتاه اجاره داده بود راضی به‌نظر نمی‌رسید. ولی مستأجر علیرغم‌روش تقریباً عجیب معرفی خود پاك و پاکیزه از عمه دل ربوده بود. خلاصه، اتاق‌ها به‌اجاره رفتند و تا من اعتراض کنم کار از کار گذشته بود.

پرسیدم: «اصلا چرا او پرسید که اینجا بوی خوبی می‌آید؟»

عمه با درون‌بینی خاص خویش جواب داد: «من خیلی‌خوب می‌دانم، اینجا بوی پاکیزگی و نظم و ترتیب، بوی راحتی واحترام می‌آید. این بود که او خوشش آمد. چنین می‌نماید که او این روزها از چنین نظم و ترتیبی به‌دور مانده و دلش هوای آنرا کرده است.»

به‌خود گفتم: «بله، همین‌طور است.»

اما بلند گفتم: «پس اگر به زندگی منظم و آبرومند عادت

ندارد، آنوقت تکلیف چیست؟ اگر عادات زشت داشته باشد و همه جا را به کثافت بکشاند، یا اینکه شبها مست به‌خانه بیاید، آنوقت چه خواهی گفت؟»

عمه گفت: «تا ببینیم، تا ببینیم.» و خندید. و من همانجا موضوع را درز گرفتم.

حاصل کلام، ثابت شد که هراس من بی‌اساس بوده و مستأجر جدید، بگذریم که راستش خیلی منظم و معقول زندگی نمی‌کرد، ولی نه باعث تشویش و نه ناراحتی ما بود. معهذا من و عمه‌ام به‌خاطر او خیلی به‌خود دردسر دادیم و باید اقرار کنم که حتی اکنون نیز پس از مدت‌ها اورااز یاد نبرده‌ایم. اغلب شب‌هاخوابش را می‌بینم و وجود محض این چنین آدمی به‌همان اندازه‌ای که من به او علاقمند شده‌ام اثری کاملا پریشانگر و آرمش‌زدا در من برجای گذاشته است.

***

دو روز دیگر، باربری چمدان‌های این غریبه را که اسمش هاری هالر[1] بود آورد. چمدان چرمی بسیار قشنگی بود که در من اثر خوبی گذاشت و یك چمدان بزرگ که نشان می‌داد از مسافرت‌های دورودراز آمده‌است، لااقل‌پر بود از برچسب هتل‌ها وآژانس‌های مسافرتی کشورهای مختلف و بعضی کشورهای ماوراءبحار.

بعد سروکله خودش پیدا شد و از همان موقع من یواش‌یواش با این مرد عجیب آشنا شدم. خود من که از ابتدا کاری که سبب ترغیب این آشنائی شود نکردم، وبااینکه از همان لحظه دیدار به او علاقمند شده بودم معهذا درخلال دو سه هفته اول قدمی برای

1) Harry Haller

مقابله یا صحبت با او برنداشتم. از طرف دیگر باید اقرارکنم که راستش از همان ابتدا، کمی هم مراقب او بودم و گاه‌گاهی هم‌که او بیرون بود حس کنجکاوی مرا به اتاقش می‌کشاند تا قدری به تفتیش آن بپردازم.

قبلا تا حدودی هیأت ظاهری گرگ بیابان را توضیح داده‌ام. از همان نگاه اول دریافتم که آدمی است مهم، غیرعادی و عجیب با استعداد. صورتی هوشمندانه داشت و نمایش فوق‌العاده لطیف و زندهٔ ترکیب صورتش نمایانگر روحی بی‌حد حساس و حساسیتی عجیب لطیف بود. وقتی کسی با او صحبت می‌کرد ــ بگذریم که اغلب چنین موردی پیش نمی‌آمد ــ او تکلف را کنار می‌گذاشت و راجع به چیزهای خصوصی و شخصی‌ای حرف می‌زد که زائیده دنیای بیگانه خودش بود. آنوقت شخص، شخصی چون من به‌فوریت فریفته او می‌شد. او از آدم‌های دیگر بیشتر تفکر کرده بود و در مسائل عقلانی یك‌نوع واقع‌بینی همراه‌با متانت‌و یك‌نوع‌اطمینان خاص به فکر و دانش داشت، آنچنان اطمینانی که مردان واقعاً خردمند دارند، خردمندانی که هدفشان خدمت است، آنهائی که هیچ‌وقت آرزوی درخشیدن ندارند، آنهائی که دیگران را با سخن تحقیر نمی‌کنند و یا آنهائی‌که همیشه خود را محق نمی‌دانند.

یك نمونه از این را که مربوط به آخرین روزهای اقامتش در اینجا بود به‌یاد دارم، اگر بتوان یك نگاه گذرا را که او به‌من انداخت به‌عنوان مثالی از آنچه که در دل دارم شاهد بیاورم. و این خاطره مربوط به وقتی است که یکی از تاریخدانان، فیلسوفان و منقدین نامور، مردی که در تمام اروپا شهرت داشت خبر داده بود که در تالار اجتماعات مدرسه سخنرانی خواهد کرد. من توفیق یافته بودم که گرگ بیابان را به‌حضور در این جلسه تشویق نمایم، گواینکه اول خودش هم مختصر علاقه‌ای به این کار نشان داده بود، باهم رفتیم و پهلوی یکدیگر در سالن نشستیم. وقتی

سخنران روی سکو قرار گرفت و خطابه را آغاز نمود، بسیاری از شنوندگان که انتظار پیامبری را داشتند از دیدن ظاهر تقریباً جلف و حالت فیس وافاده استاد دلزده شدند. و وقتی استاد با مقدمه‌چینی و تملق‌گوئی از حضور مدعوین به‌صورت اجتماعی آن‌چنان عظیم سپاسگزاری نمود، گرگ بیابان نگاهی سریع به من کرد، نگاهی که انتقادی دوجانبه داشت، انتقاد از گوینده وانتقاد از خود گفتار. این نگاه، نگاهی فراموش‌نشدنی و مخوف بود که کتابها سخن داشت! این نگاه، این نگاهی که استهزائی لطیف و درهم‌کوبنده داشت فقط به‌خاطر تنقید از سخنران یا درهم‌کوبیدن این مرد نامور به‌کار گرفته نشده بود. این کمترین کار این نگاه بود. این نگاه بیش از آنکه طعنه‌آمیز باشد غم‌انگیز بود. باورکنید سراپا غرق در غم بود، حکایت از یأسی خاموش می‌نمود، یأسی که تا حدودی زائیده محکومیت بود و تا اندازه‌ای نیز بستگی به طرز فکری داشت که به آن خو گرفته بود. این نگاه یأس‌آمیز گرگ بیابان نه‌تنها نقاب از چهرهٔ سخنران پرفیس‌وافاده به‌کنار زد و با ریشخند موضوع سخنرانی و رفتار متوقعانه حضار و تاحدودی هم عنوان پر کروفر موضوع موردبحث را تخطئه نمود، بلکه در تمام عصر ما و فعالیت بیش از حد و اندازه‌اش و درهمه کشش‌ها و کوشش‌ها و اباطیل آن و تمامی این نمایش ظاهری خردمندی سطحی و خودخواه نفوذ کرد. و ای افسوس، که این نگاه نفوذی عمیق‌تر از این داشت، در قعر کاستی‌ها، نواقص و ناامیدی‌های عصر ما و خردمندیها و همین فرهنگ کذائی‌مان نیز نفوذ نمود. و درست از قلب تمامی انسانیت سردرآورد و در فقط یك لحظه‌از نومیدی یك متفکر، متفکری‌که از تمام ارزش‌ها و معناهای‌زندگی بشری باخبر بود سرگذشتی شیرین نقل نمود. این نگاه می‌گفت: «ببین ما چه بوزینه‌هائی هستیم. آدمیزاد یعنی این!» و یك‌مرتبه تمامی آوازه‌ها، تمامی فضائل روح، تمام پیشرفت‌های به‌سوی

مراتب عالیه، بزرگی و شکیبائی ازوجود آدمی زائل شد و به‌صورت نوعی لودگی و دلقك‌بازی درآمد.

برخلاف قصد و هدف حقیقی خود، با این حرفها که زدم آنچه را که از این آقای هالر فهمیده بودم بـــرایتان بازگـــو نمودم. در حالی‌که هدف اصلی‌ام این بود که در ضمن آنکه در مورد جریـــان آشنائی تدریجی با او برایتان صحبت می‌کنم از تصویر این مـــرد نیز کم‌کم پرده برگیرم. و حالا که تا اینجا پیش‌رفته‌ام دیگرمجبور نیستم درباره «بیگانگی» معمامانند هالر حرف بزنم و یا به‌تفصیل بگویم که چطور من به‌مرور با حدس و گمان به‌علل و معنای این بیگانگی، این تنهائی هراسناك خـــارق‌العاده پـــی‌بردم. اینطوری بهتر است، برای اینکه می‌خواهم تا جائی که امکان دارد واقع‌گرا باشم و پای شخصیت خود را به‌میان نکشانم. نمی‌خواهم اعترافات خود را بنویسم، داستان بگویم یا مقاله‌ای درباره روانشناسی به تحریر درآورم، بلکه می‌خواهم صرفاً به‌عنوان یك شاهد عینـــی، چیزی به تصویر این فردعجیب که این جزوه‌گرگ بیابان را برجای نهاده اضافه نمایم.

در همان اولین برخوردی که پس از وارد شدنش به خانهٔ عمه داشتم، از همان وقتی که گردنش را چون پرنده‌ای دراز کرد و از بوی خانه تعریف و تمجید نمود، حالت غرابت او ناگهان مرا بـــه تعجب واداشت و اولین بازتاب طبیعی من تنفر بود. گمان بردم که (همینطور هم عمه‌ام که به‌عکس من آدمی باهوش است گمانی خیلی شبیه به این برد) ــ گمان بردم که این مرد دردی دارد، از یك‌جهتی روح او و یا طبیعت و سیرت ذاتی‌اش درد می‌کشد. و من‌که از نظر غریزه از آدم‌های سالم به‌حساب می‌آمدم از او مشمئز شدم. بـــا گذشت زمان این اشمئزاز جایش را به‌نوعی غم‌خواری داد که ناشی از دلسوزی بود، دلسوزی برای آدمی که آن‌چنان طولانی و عمیق زجر کشیده بود، آدمی که تنهائی و مرگ درونی‌اش را من خود

شاهد بودم. و به‌مرور زمان بیشتر و بیشتر به‌این نکته هم‌پی‌بردم که این غم‌زدگی از هیچگونه نقص ذاتی ناشی نمی‌شد، بلکه علتش وفور استعدادها و قدرت‌هائی بود که بـا هم مطابقت نـداشتند. می‌دیدم که هالر نابغهٔ زجر کشیدن است و اینکه او به همان تعبیر که در بسیاری از گفته‌های نیچه هست و با نبوغ غریبی که داشت در درون خویش استعدادی نامحدود و هراس‌انگیز برای پذیرش درد آفریده بود. ضمناً دریافتم کـه منشاء این بـدبینی از خوار شمردن دنیا نیست بلکه از خوار شمردن خویشتن است، برای‌اینکه هرچقدر هم‌که او احتمالا دستگاه‌ها و اشخاص را باحرف می‌کوبید خودش نیز مصون نمی‌ماند. همیشه خـودش اولین و مقدم‌تـرین فردی بود که هدف تیر انتقاد زهرآلود واقع می‌شد، همیشه خودش اولین ومقدم‌ترین فردی بودکه مورد تنفروانزجار قرار می‌گرفت.

در اینجا به‌ناچار باید پای اظهارنظر روانشناسی را به‌میان بکشم. اگرچه من از زندگی گرگت بیابان خیلی‌کم می‌دانم، بااین وجود دلائل بسیاری دارم که خیال می‌کنم او به‌وسیله پدر و مادرو معلمینی فداکار اما خیلی سخت‌گیر و پارسا بزرگ شده که‌اساس تعلیمات آنان درهم‌کوبیدن اراده و سنگ بنای تعلیم و تربیت از آن ساختن بوده است. به‌علت سرسختی، غرور و دلاوری بیش از حد او کوشش‌های آنها برای درهم‌کوبیدن شخصیت و خرد کردن اراده او قرین توفیق نبوده است و آنها نیز پس از این شکست‌تخم تنفر از خویشتن را در وجودش کاشته‌اند. و خود او بـه خاطـر معصومیت و نجابتش در تمام عمر همهٔ داروندار خیالات واهی‌خود و تمامی افکارش را برعلیه خود شورانده بود و اجازه داده بودکه تمامی انتقادات نیشدار و همه خشم و نفرتی را که در دل داشت بر سر خویش خالی نماید. و با وجود همه اینهـا او یك عیسوی حقیقی و یك شهید واقعی راه عقیده بود. و اما در مورد دیگران و دنیای دوروبرش با تلاش و جدی قهرمانانه می‌کوشید و از عشق‌ـ

ورزی و عدالت و کمك فروگذار نمی‌کرد. زیرا عشق به‌همنوع آنچنان دروجودش ریشه‌کرده بودکه نفرت ازخویشتن وبدینگونه، با توجه به اینکه نفرت از خویشتن هم در اصل چیزی جز همان عشق به خویشتن نیست، تمام زندگی‌اش سرمشقی بود از آنکه عشق به همنوع بدون عشق به خویشتن امکان ندارد، و حاصل‌کار نیز پروبال بخشیدن به همان تنهائی و نومیدی بی‌رحم بود.

درهر حال اکنون وقت آن رسیده است که افکار خویش را کناری بگذارم و به‌حقایق بپردازم. آنچه‌که‌اول دربارهٔروش‌زندگی هالر فهمیدم قدری از راه جاسوسی‌های خودم بود و قدری هم از اظهارات عمه‌ام. خیلی‌زود برایم روشن شد که روزهایش را با خیالات خویش و کتابهایش می‌گذراند و به‌دنبال هیچ شغل وحرفهٔ سودمندی نیست. تا دیروقت می‌خوابید، تا نزدیکی‌های ظهر، وقتی که بیدار می‌شد اکثراً با همان لباس خواب از اتاق خوابش یك‌راست به اتاق نشیمن می‌رفت. اتاق نشیمن اتاقی بود بزرگ و راحت با دو پنجره و بعد از چند روز شکل و شمایلش به‌کلی تغییر کرد و دیگر شباهتی به آنوقت که در دست مستأجرین دیگر بود نداشت. هرچه‌که زمان پیش می‌رفت پروپرتر می‌شد. روی دیوارها عکس و نقاشی آویزان کرد و گاهگاهی هم تصاویربریده شده مجلات، که به‌کرات تعویض می‌شدند، همینطورهم دورنمائی از جنوب، عکس‌هائی از یك بخش روستانشین آلمان که ظاهراً زادگاه هالر بود و لابلای آنها تعدادی نقاشی‌های آبرنگ با رنگ‌های براق و روشن که بعدها فهمیدیم خودش نقاشی کرده بود. همچنین عکس‌هائی از زن یا دختری جوان. مدتی طولانی تصویری از بودا کارسیام روی دیوار آویزان بود که بعداً نقاشی «شب» اثر میکل‌آنژ جایش را گرفت و بعدهم پرتره‌ای از مهاتما گاندی. قفسه کتابهایش پر از کتاب بود و جاهای دیگر هم مثل روی میز، گنجه، کاناپه، روی صندلی، کف اتاق‌پر بود ازکتابهائی

که داخل آنها یادداشتهائی گذاشته بود که مرتب عوض‌وبدل می‌شدند. کتابها مرتب اضافه می‌شدند، زیرا علاوه برآنکه بغل بغل از کتابخانه می‌آورد، بسته‌بسته‌هم به‌وسیله پست می‌رسید. ساکن خانه به‌احتمال قوی شخص دانشمندی بود. بوی دود سیگار که تمام زوایای اتاق را پر کرده بود و ته‌سیگار و خاکستر که همه‌جا پخش‌وپلا بود احتمالا براین ادعاگواهی می‌داد. ناگفته نماند که بسیاری از کتابها از نوع کتابهای تحقیقی نبودند. اکثراً آثار شعرای ملیت‌ها و دوره‌های مختلف بودند. مدتی هم هر ٦جلد کتاب مسافرت سوفی از ممل تا ساکسون، کار نیمه دوم قرن ۱۸ روی کاناپه همانجائی که او تمام روز وقتش را می‌گذراند افتاده بود. دوره کامل آثار گوته و ژان‌پاول نیز حکایت از آن داشت که زیاد مورداستفاده قرار گرفته بود. همچنین نوالیس[1] لسینگ[2]، یاکوبی[3] و لیشتن‌برگ[4] هم این‌چنین وضعی داشتند. از لابلای‌اوراق‌کتاب‌های داستایوسکی نیز یادداشت‌های‌مدادی بیرون زده بود. روی‌میز بزرگ بین‌کتابهاو کاغذها اغلب یك گلدان‌گل قرار داشت. همچنین یك جعبه کارهای نقاشی‌که‌معمولا غرق‌درگرد وخاك بود و درمیان گله‌گله خاکستر سیگار و(برای اینکه هیچ‌چیز ناگفته نماند) بطری‌های شراب‌های گوناگون لامعارض افتاده بودند. یك بطری با جلد حصیری که معمولا شراب قرمز ایتالیائی در آن بود و از دکه‌ای از آن حول‌وحوش تهیه می‌کرد و همچنین یك بطری بورگونی یا مالاگا و یك شیشه کوتاه و قطور براندی گیلاس که من خود شاهد بودم که در زمانی بسیار کوتاه تقریباً ته‌کشیدبعد هم در زاویه‌ای از اتاق غیبش زد تا برود و بدون آنکه محتوی آن دیگر کاهشی یابدگرد وخاك تناول‌نماید. سعی ندارم‌جاسوسی‌های مداوم خود را موجه جلوه دهم و رك و برملا می‌گویم که تمام

1. Novalis 2. Lessing 3. Jacobi
4. Lichtenberg

نشانه‌های این زندگی غرق در غربت هوشمندانه ولی در عین حال کاملا شلخته و بی‌نظم ابتدا در من نوعی اکراه و عـدم اطمینان به‌وجود آورد. من نه‌تنها از طبقه متوسط جامعه هستم که زندگی منظمی دارم و به‌کار و نظم و ترتیب علاقمند بلکـه آدمـی هستم پرهیزکار. اهل دود هم نیستم. و این بطری‌های مشروب در اتاق هالر بیش از بی‌نظمی‌های هنرمندانه دیگرش مرا ناخشنود کرد.

او در مورد خوردوخوراك یومیه‌اش هـم همانقدر بـی‌نظم و انضباط بود که درباره ساعات خواب و کارش. بعضی روزها حتی از خانـه بیرون نمی‌رفت و هیچ‌چیز بـه‌جز قهوهٔ صبحانـه‌اش نمی‌خورد. گاهی‌وقت‌ها عمه در خانه او چیزی‌که دلالت بر ناهار خوردن او بنماید پیدا نمی‌کـرد، مگر یك پوست‌موز. و بعضی روزها هم غذایش را در رستوران می‌خورد. بعضی وقتهـا در بهترین و لوکس‌ترین رستوران‌ها و گاهی هم در یك میخانه محقر دورافتاده. انگار زیاد سالم نبود علاوه بر لنگیدن پا، که اغلب از پله بالا رفتن را برای اوخستگی‌آور می‌کرد، به‌گمانم ناراحتی‌های دیگر هم راحتش نمی‌گذاشتند. یك‌بار به‌من گفت که سال‌های سال است از سوءهاضمه و خواب راحت نکردن رنج می‌برد. پیش خود گفتم که این همه‌اش تقصیر مشروب‌خوری است، و وقتی بعدها در پاتوق‌هائی که داشت با او بیشتر معاشر شدم با چشم‌های خود دیدم که چطور مشروب می‌خورد، بگذریم که نه من و نه هیچکس دیگر هیچگاه او را واقعاً مست ندیدیم.

هرگز اولین برخوردمان را فراموش نمی‌کنم. مـا آن مـوقع همدیگر را به‌عنوان دو مستأجری کـه اتاقهایشان در جوار هـم هستند می‌شناختیم. بعد یك‌روز عصر از سرکار به خانه آمدم و با تعجب دیدم که هالر تخت روی پاگرد طبقه اول ودوم نشسته. نوك پله نشسته بود و کنار کشید تا من رد شوم. از او حالش را پرسیدم و هالر خواهش کرد تا او را به طبقه بالا برسانم.

به من نگاه کرد، در چهره‌اش خواندم که او را از یك حالت جذبه بیدار کرده بودم. آرام آرام همان لبخند غم‌انگیز کذائی‌که اغلب مرا لبریز از دلسوزی می‌کرد برلبانش‌نقش بست. بعد ازمن دعوت کرد که کنارش بنشینم. از او تشکر کردم، ولی گفتم کـه عادت ندارم پشت در خانه دیگران روی پله بنشینم.

بازهم خندید و گفت: «آه، بله، حق با شما است. اما یك‌لحظه بمان تا برایت علت واقعی اینکه چرا مجبور شدم کمـی اینجـا بنشینم بگویم.»

همینطورکه صحبت می‌کرد به‌طرف طبقه اول ساختمان کـه زنی بیوه در آن زندگی می‌کرد اشاره نمود. در آن فضای کوچك با کف‌پوش پارکت بین پله‌ها، پنجـره و در ورودی شیشه‌دار یك اشکاف چوب ماهون با تعدادی ظروف‌مفرغی وقدیمی وجود داشت در جلو اشکاف روی زمین دو درخت بود: یك گل آزالیا و یك‌نهال کاج مطبق که در گلدان‌های بزرگ روی پایه‌های کـوتاه قـرار گرفته بودند، خیلی زیبا بودند و همانطورکه خوشبختانه بـارها دیده بودم همیشه آنها را پاك و پاکیزه و تمیز نگه می‌داشتند.

هالر اینطور ادامه داد: «به این دهلیز کوچك نگاه‌کن، به این درخت کاج و عطر جالبش، خیلی‌وقت‌ها من نمی‌توانم بدون مکثی کوتاه از اینجا بگذرم، همینطورهم از خانهٔ عمهٔ تو. آنجا یك‌نوع بوی حیرت‌آور نظم و پاکیزگی بی‌اندازه حکومت می‌کند. ولی چرا این دهلیز کوچك بـا درخت کوچکش اینقـدر از تمیزی بـرق می‌زند، اینقدر گردگیری شده و سابیـده و پـرداخت شده است؟ راستی چرا این چنین حسابی تمیز است، آنقدر تمیز کـه واقعاً می‌درخشد؟ من هروقت که از اینجا می‌گذرم باید یك نفس عمیق بکشم. ببینم، تو هم این بو را استشمام می‌کنی؟ همین عطری را که از بوی کف‌شور و رایحه تربانتین و چوب ماهون و بـرگهای شسته و تمیز گلها برمی‌خیزد ــ همین رایحه نظافت بورژوازی،

رایحه پاکی و بی‌آلایشی و حس وظیفه‌شناسی و سرسپردگی که در همین امور جزئی به‌چشم می‌خورد؟ نمی‌دانم چه کسی اینجا زندگی می‌کند، اما پشت این در بایستی بهشتی از نظافت و پاکیزگی طبقهٔ متوسط، از روشهای منظم و ازخودگذشتگی اضطراب‌آلودی نسبت به تکالیف و عادات کوچك زندگی وجود داشته باشد.

وقتی من در جواب او هیچ چیز نگفتم ادامه داد: «خواهش می‌کنم یك لحظه فکر نکنید که من دارم مسخره‌بازی درمی‌آورم، نه، قربان، من اگر سرم برود به زندگی بورژوازی نمی‌خندم. این درست است که خود من در دنیای دیگری سیر می‌کنم. وشایدنتوانم حتی یك روز زندگی در خانه‌ای را که درخت کاج مطبق در آن است تحمل نمایم. و بگذریم که من گرگ بیابانی ژنده هستم، ولی به‌هرحال فرزند مادری هستم و این مادر هم همسر یك مرد ازطبقه بورژوا بود و گل می‌پروراند و مراقب بود که به خانه وکاشانه‌اش برسد و تا حد توانائی آنرا پاك و پاکیزه و منظم نگاه‌دارد. وتمام اینها را این عطر تربانتین و درخت کاج به‌خاطر من می‌آورد ومن گاه‌گاه اینجا می‌نشینم و به این باغ کوچك و خاموش، این باغ‌نظم و ترتیب چشم می‌دوزم و ازاینکه بازهم چنین‌چیزهائی وجوددارند غرق در شادی می‌شوم.»

می‌خواست برخیزد، اما برایش مشکل بود. ووقتی‌که خواستم کمی کمکش کنم دستم را رد نکرد. ساکت بودم اما همانطورکه عمه‌ام قبل از من تسلیم او شده بود من هم تسلیم شدم، تسلیم به نوعی افسون که این مرد گاه‌گاه از خود نشان می‌داد. یواش‌یواش باهم از پله‌ها بالا رفتیم و رسیدیم به در اتاقش. همانطورکه کلید به دستش بود دوباره با حالتی صمیمی به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «از سر کار برمی‌گردی؟ آخر من از این چیزها زیاد سر درنمی‌آورم. من تا حدی تمایل به کناره‌گیری از امور دارم، می‌دانید من در حاشیه کارها هستم، ولی به اعتقاد من شما هم

علاقمند به کتاب و این‌طور چیزها هستید. یك‌روز عمه‌تان به‌من می‌گفتند که دبیرستان را تمام کرده‌اید و در یونانی دانشجوئی ممتاز بوده‌اید. همین امروز درنوالیس به‌عبارتی برخوردم. اجازه می‌دهید آنرا به شما نشان دهم. می‌دانم کـه خیلـی خـوشحالتان می‌کند.» مرا به اتاق خودش برد، اتاقی که بوی تند توتون می‌داد و از یکی از بسته‌های کتاب کتابی بیرون کشید و ورق زد ودنبال عبارتی گشت.

او گفت: «این‌هم عالی است، بسیار عالی. به آن گـوش‌کن: انسان باید از رنج کشیدن به‌خویش ببالد، همهٔ رنج‌ها یـادآور مرتبت والای ما است.» عالی است! هشتاد سال پیش از نیچه. اما منظورم این‌جمله نبود. یك‌لحظه صبرکن. اینا‌هاش. این: «بسیاری از مردم تا نتوانند شنا کنند، شنا نمی‌کنند.» راستی راستی این نشانه هوش و ظریف‌طبعی نیست؟ اینکه مـعلوم است کـه شنـا نمی‌کنند. آنها برای زندگی روی زمین خشك آفریده شده‌اند! نه برای آب. همچنین این حکم طبیعت نیست که مردم فکر کنند زیرا آنها برای زندگی آفریده شده‌اند، نه برای تفکر. بله، وهرکس‌که فکر کند. یا مهمتر از آن، هرکس که تفکر را پیشه خود نمـاید کارش به جاهای باریك می‌کشد وآنوقت با این کار زمین خشك‌را با آب مبادله کرده و روزی هم در آن غرق خواهد شد.

حالا او مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود. و من هم علاقمند شده بودم و مدتی کوتاه پیش او ماندم و بعد از آنهم وقتی که همدیگر را روی پله‌ها یاتوی خیابان‌می‌دیدیم اغلب با هم‌صحبت می‌کردیم. در این چنین موقعیت‌ها برداشت اول من همیشه این بود که او با طعنه حرف می‌زند، اما اینطور نبود، او برای من نیز بـه‌اندازه احترامش به درخت کاج احترام قائل بود. او به انزوای خویش، به شناکردنش در آب و به ریشه‌کن‌شدنش، آنچنان آگاه و معتقد بود که نظری اجمالی و گاه‌گاه به این تسلسل منظم روزانه ــ بـه

چیزهائی شبیه وقت‌شناسی من در مورد ساعات کار اداری، یا اصطلاحی که از دهان پیشخدمتی یا کمك رانندهٔ تراموائی خارج می‌شد ـ خیلی‌ساده بدون‌آنکه اصلا حس تحقیر او را برانگیزد تحت تأثیرش قرار می‌داد. در ابتداهمه اینها به‌نظرمن مبالغه‌ای خنده‌آور، رفتاری تصنعی از نجیب‌زاده‌ای بی‌عار و حساسیتی همراه‌با هزل و شوخی می‌آمد، اما به‌تدریج متوجه این نکته شدم که از بیغوله‌های خالی گرگی تنهایش، عملا و واقعاً دنیای کوچك بورژوازی ما را به عنوان چیزی قوام‌دار و امن پذیرفته و بی‌آنکه از دنیای خود به این دنیا راهی داشته باشد آن را به‌عنوان خانه وکاشانه و محل آرامشی که باید همیشه دور از دسترس و غیرقابل حصول بماند تحسین می‌کند و به آن عشق می‌ورزد.

هربار که خدمتکار خانه، این زن باارزش، را می‌دید با احترامی واقعی کلاه از سر برمی‌داشت و وقتی‌که عمه مختصر فرصتی به‌دست می‌آورد که ضمن صحبت احتمالا نظرش را به وصله‌پینه ملافه‌هایش جلب نماید، یا در مورد دکمه کتش که‌روی کت لق‌لق می‌خورد و آویزان بود، به او تذکر دهد با حالی که نشان‌دهنده توجه کامل و اهمیت بود به او گوش می‌کرد. انگار فقط با تلاش و کوشش بی‌حد و اندازه می‌توانست راهش را به زور از درون شکافی باریك به دنیای کوچك و پرآرامش ما پیدا کند تا ولو برای یك‌ساعت هم شده آرامشی یابد.

در همان اولین گفت‌وگوئی که در مورد درخت کاج با من داشت خودش را گرگ بیابان خواند و همین نیزخود باعث‌بیزاری و آشفتگی من شد. عجب اصطلاحی! در هر صورت نه‌تنها به‌خاطر عادت، به گفتن آن تن‌دردادم، بلکه در مدت کوتاهی چنان شد که دیگر به‌جز این اسم به‌فکر هیچ اسم دیگری نیفتادم. همین‌حالاهم هیچ توصیف دیگری جز آن برایش ندارم، گرگ بیابانی که‌راهش

را گم کرده و در درون شهرها و زندگی‌های گروهی سرگـردان شده بود. استعاره‌ای شگفت‌آورتر از این برای تنهائی و مردم‌ـ گریزی او، درنده‌خوئی، بی‌قراری، احساس غربت و بی‌وطنی‌اش نمی‌شد پیدا کرد.

یك بار توانستم تمام شب مواظب حـرکات او بـاشم. در یك کنسرت سمفونی بودیم. با کمال تعجب دیدم که پهلوی من نشسته است. او مرا ندید. اول قدری از آهنگ باشکوه و زیبـای هندل زدند، اما گرگ بیابان مستغرق در افکار خویش نشست و نه به موزیك گوش کرد، نه توجهی بـه دوروبرش داشت. او جـدا از دیگران به‌صورت بیگانه‌ای چشم‌هایش را به زیر انداخته بود ودر صورتش حالتی بی‌اعتنا ولی پریشـان دیده می‌شد. بعد از هندل نوبت سمفونی کوچکی از فریدیمان باخ شد، و من با تعجب‌دیدم که چطور بعد از نواختن چند ردیف لبخند برلبان بیگانه آمد وخود را تسلیم پنجه‌های موسیقی کرد. سراپا مستغرق در خویش بود و تا حدود ده دقیقه‌ای آنچنان در رؤیای شیرین غرق و از خودبی‌خود شده بود که من بیش از آنچه که به موسیقی توجه کنم به او متوجه شده بودم. وقتی‌که آن قطعه تمام شد، او از خواب پرید و آماده رفتن شد. اما بازهم در جای خود نشست و بـه آخرین قطعه نیـز گوش داد. واریاسیون‌های رگـر[1] بـود. آهنگـی کـه بـه‌نظر بسیاری نسبتاً طولانی و خستگی‌آور بود. گرگ بیابان هم، که‌اول تصمیم داشت به آن گوش‌کند، دوباره ازمرحله پرت شد،دستهایش را در جیب کرد و دوباره در افکار خویش فرو رفت.البته نه‌آنچنان رؤیائی و خوشحال مثل گذشته بلکه با حالتی غمگین. بالاخره هم از جا دررفت. دوباره صورتش خالی و کبود شد. درخششی کـه داشت خاموش شد و قیافه‌ای پیر و بیمار و ناراضی پیدا کرد.

بعد از کنسرت دوباره او را در خیابان دیـدم و پشت سرش

1. Reger

به‌راه افتادم. خود را در پالتو پیچیده بود و خوشحال و خسته‌راهش را به‌سوی مأوای ما درپیش گرفته بود، اما جلو یك میخانه کوچك و قدیمی ایستاد و پس از آنکه با بی‌تصمیمی ساعتش را نگاه کرد داخل شد. من تحت‌تأثیر یك انگیزه آنی از او پیروی کرده و به‌دنبالش به‌راه افتادم. در اتاق پشت بار پشت یك میز نشست. پیشخدمتها و صاحب رستوران به‌عنوان یك مشتری سرشناس با او سلام‌وعلیك کردند. من هم به او سلام کردم و پهلویش نشستم. یك ساعت آنجا نشستیم و ضمن آنکه من دو لیوان آب‌معدنی خوردم او حساب یك نیم‌بطری شراب قرمز را رسیده بود و یك نیمی‌دیگر هم سفارش داد. من اظهار داشتم که درکنسرت بودم، ولی اودنبال موضوع را نگرفت. برچسب بطری مرا خواندو ازمن پرسیدشراب می‌خورم؟ وقتی من پیشنهاد او را رد کردم و گفتم من هرگز لب‌به مشروب‌نمی‌زنم‌آن‌حالت‌کذائی‌ودرماندگی‌درصورتش‌نقش گرفت.

او گفت: «در این مورد حق با شما است. من هم سال‌ها کارم پرهیز بود، روزه هم می‌گرفتم، اما الان ستارهٔ اقبال من به برج‌دلو افتاده است و این ستاره‌ای بی‌نور و غمناك است.»

و بعد وقتی‌که من با خنده و شوخی به کنایه‌ای که به‌کار برده بود پرداختم و اظهار داشتم که چقدر برای من باورنکردنی است که بدانم او به طالع‌بینی اعتقاد دارد، به‌فوریت لحن کلام رابسیار مؤدبانه کرد، همان لحنی که اغلب مرا آزار می‌داد و گفت: «حق با شما است، بدبختانه من به‌آن علم هم‌نمی‌توانم اعتقاد داشته‌باشم.»

خداحافظی کرد و رفت. وقتی که به‌خانه آمد دیروقت شده بود. اما مثل همیشه قدم برمی‌داشت و مثل همیشه به‌جای آنکه مستقیم به رختخواب برود یك‌ساعت دیگر هم در اتاق نشیمن‌بیدار ماند، از آنجا که اتاق‌های ما مجاور هم بود صداها خیلی واضح به گوش من می‌رسید.

یك‌شب دیگر را هم فراموش نکرده‌ام. عمه بیرون رفته بود و

من در خانه تنها بودم که زنگ در را زدند، در را باز کردم. زن زیبای بسیار جوانی را درمقابل خود یافتم که به‌محض آنکه سراغ آقای هالر را گرفت از روی عکسی که در اتاق هالر دیده بودم او را شناختم. من در خانهٔ او را بـه زن جـوان نشان دادم و رفتم. به‌زودی صدای آنها را شنیدم که گـرم صحبت و خنده و خیلـی خوشحال باهم از پله‌ها پائین می‌رفتند. تعجبم از این بود که این تارك دنیائی معشوقه داشت، آن‌هم چـه معشوقهٔ جـوان و زیبا و باوقاری و مجدداً تمام حدسیات من درباره او و زندگی‌اش زیر و زبر شد. اما هنوز یك ساعت نگذشته بود که دوباره تنها برگشت و با حالتی خرد و خسته، با آن طرز راه رفتن غم‌انگیزش خود را به بالای پله‌ها کشاند. ساعت‌های بی‌انتها آرام از این‌طرف به آن طرف اتاق قدم زد، درست شبیه گرگی در قفس. تمام طول شب، تقریباً تا سحرگاه، چراغ اتاقش روشن بود. از آن وضع من‌اصلا چیزی سر درنیاوردم، ولی این‌را هم می‌خواهم اضافه کنم که یك بار دیگر هم من او را در مصاحبت این خانم دیـدم. در یـکی از خیابان‌های شهر بود. آنها بازو در بازوی هم انداخته بـودند و هالر خیلی شاد بود، و من مات و متعجب شده بودم که چطور این چهره اضطراب‌زده گـاه‌گاه حالتی این چنین فـریبنده، و حتـی کودکانه، پیدا می‌کند، این حالت نمایانگر تمایلی بود که این‌خانم و عمه من نسبت به او داشتند. آن‌روز عصر هم غمگین و زار مثل همیشه برگشت. جلو در او را دیدم، بطری شراب ایتالیائی‌اش‌را، همانطورکه بارها دیده بودم، در زیر پالتویش گذاشته بود و در جهنمی که در طبقه بالا داشت نیمی از شب را با آن بیدار نشست، دلم را غصه‌دار کرد. وه که با چه زندگی پر مخمصه، پریشان و بیچاره‌ای سرمی‌کرد!

حالا دیگر به‌اندازه کافی یاوه‌سرائی‌کرده‌ام. دیگر لازم‌نیست نشان دهم که زندگی گرگ بیابان به‌نوعی خـودکشی تـدریجی

شباهت داشت. اما به‌هرحال این‌را قبول‌نمی‌کنم‌که بعداز آنکه همه بدهی‌هایش را پرداخت و بدون اینکه حتی کلمه‌ای خداحافظی کند، یا خبری بدهد، از شهر رفت و ناپدید شد، شاید خودکشی کرده باشد. به‌هرحال دیگر از آن پس هیچ خبری از او نشد و هنوز هم که هنوز است چند نامه‌ای که بعد از رفتن او برایش رسیده بود برایش نگه‌داشته‌ایم. او جز این جزوه هیچ‌چیز از خود بجای نگذاشته است. درضمن چند خطی هم ضمیمه آن کرده است که مضمونش آن است که هر کاری که احتمالا بخواهم می‌توانم با آن انجام دهم.

من این قدرت را نداشتم که آنچه را که طبق نوشته هالر بر سر او آمده است تصدیق نمایم ولی شکی ندارم که قسمت اعظم آنها داستانهائی ساختگی هستند، البته نه به این معنا که از روی عمد و اراده ساختگی باشند، خیر، اینها حوادثی عمیقاً معنوی و زنده هستند که او کوشش کرده است به آنها شکل تجارب ملموس داده و شرح و توضیحشان بدهد. وقایعی که‌در داستان‌های‌ساختگی هالر تا حدودی خیالی هستند از قرار معلوم حاصل روزهای آخر اقامت او در اینجا است و من بدون شك می‌دانم که حتی اینها به پیش‌آمدهای واقعی نیز متکی هستند. آن‌وقت‌ها میهمان ما واقعاً چه از نظر رفتار و چه از نظر ظاهر خیلی عوض شده بود. زیاد بیرون می‌رفت، گاهی تمام مدت شب را، کتاب‌هایش همانطور دست‌نخورده باقیمانده بود، آن روزها وقتی که فرصت‌های نادری پیش می‌آمد و من اورا می‌دیدم از حالت سرزندگی و جوانی‌اش‌یکه می‌خوردم. گاهگاهی، باور کنید، او واقعاً خوشحال‌بود. البته‌معنی این حرف این نیست که به‌دنبال این حالت، حالت تازه و ناهنجار افسردگی به‌فوریت به‌سراغش نمی‌آمد، خیر، گاهی تمام مدت‌روز را در رختخواب دراز می‌کشید و اشتهائی به‌غذا نداشت. آن‌وقتها آن خانم جوان یك‌بار دیگر هم در صحنه حاضر شد و یك دعوای

فوق‌العاده شدید، می‌توانم بگویم حتی وحشیانه، برپاشدکه تمام خانه را زیروزبر کرد و به‌خاطر همین‌هالر ازعمه‌ام‌چندروزمعذرت خواست.

نه، مطمئنم که خودش را نکشته است. هنوز هم زنده است و در یك‌جائی خرد و خسته از پله‌های خانه‌هائی غریبه بالا وپائین می‌رود. در نقطه‌ای به‌کف پارکت شده وسابیده‌ای، به کاج‌مراقبت شده‌ای خیره می‌شود، روزها در کتابخانه‌ها و شبها در میخانه‌ها می‌نشیند یا روی کاناپه‌ای کرایه‌ای دراز می‌کشد و به دنیائی که در زیر پنجره او قرار دارد و به نجوای زندگی انسان، که می‌داند او جزء آن نیست، گوش می‌کند. ولی او هنوز خود را نکشته است، زیرا درخششی از یك اعتقاد به او می‌گوید که مقدر آن است که او این رنج هراسناکی را که در دل دارد تا آخرین درد بنوشد واز همین رنج نیز بمیرد. من به‌کرات یادش مـی‌کنم. او زندگـی را برای من سبك‌تر نکرده است، او این استعداد را کـه تـوانائی و خوشی را در درون من پرورش دهد نداشت، وای، برعکس! امـا من او نیستم، من زندگی خودم را، زندگی بورژوازی و متعصب اما محکم و استوار و پر مسئولیت خودم را دارم. و به این ترتیب هم من و هم عمه‌ام می‌توانیم با آرامش خاطر و بامهربانی وشفقت از او یاد کنیم. البته عمه‌ام بیشتراز من درباره‌او گفتنی داردولی آنها را در قلب مهربانش پنهان کرده است.

***

و اکنون به یادداشت‌های هالر می‌رسیم، یادداشت‌هائی که هم بیمارگونه‌اند و هم زیبا. بایداعتراف کنم‌که اگر این‌خیالبافی‌های متفکرانه شانسی به‌دست من افتاده بودند و یا اگر نویسنده‌شان را نمی‌شناختم، احتمالا آنها را با خشم و غضب دور می‌انداختم.

اما به‌خاطر آشنائیم با هالر تاحدی توانسته‌ام آنـها را بفهمم و حتی تصدیقشان کنم. اگر می‌دانستم که در آنها هیچ چیز به‌جز خیالبافی‌های بیمارگونه یك فرد تنها ومنزوی‌و بیمار وجودندارد از درمیان گذاشتن آنها با دیگران بـه‌تردید مـی‌افتادم. امـا من چیزهای دیگری در آنها می‌بینم، این جزوه برای من سند قرون و اعصار است. زیرا حالا می‌دانم کـه بیماری روحی هـالر بیماری غریب و غیرمعمول یك فرد نیست، بلکه بیماری خود زمانه است، بیماری عصبی همان نسلی است که هالر به آن تعلق دارد. انگارکه این بیماری نه‌فقط ضعفا و نالایقین را هدف حمله خویش قـرار می‌دهد بلکه نیرومندترین افراد از نظـر روحیه، و مستعدتـرین افراد از نظر استعداد نیز سرسوزنی از آن درامان نیستند.

این یادداشت‌ها، فرق نمی‌کند که چقدر، کـم یـا زیـاد، از زندگی واقعی در خویش پنهان داشته باشند، در هر صورت سعی دارند خود بیماری را در هیأت واقعی خود جلوه‌گر سازند. آنهـا در ظاهر قصدشان مسافرتی است به درون جهنم، مسافرتی که گاه هراسناك است، گاه رشادت‌آمیز، مسافرتی از میان بلوا و آشوب، به دنیائی که آدمهایش در تاریکی ساکنند، مسافرتی کـه هدفش رفتن از این سر دوزخ به آن سر آن است، سفری که به جنگ با آشوب برمی‌خیزد و شکنجه را تا آخرین نفس تحمل می‌کند.

یکی از اظهارات هالر کلید این تعبیر را به‌من داد. یك بـار وقتی با هم در مورد به‌اصطلاح وحشت‌های قرون وسطـی صحبت می‌کردیم به‌من گفت: «این‌وحشت‌ها اصلاًوجود خارجی‌نداشته‌اند. آدمی هم که متعلق به آن دوره باشد از تمامی شیوه‌های زنـدگی امروزی ما بیزار خواهد بود و آنرا چیزی به‌مراتب وحشتناك‌تر از وحشتناك و بربرانه‌تر از خود بربریت خواهد دید. هرعصری، هر فرهنگی، هر رسم و سنتی اختصاصات خاص خود، ضعف خود، قدرت خود، زیبائی خود و زشتی خود را دارد؛ رنج‌های معینی را

به‌مثابه امور بدیهی قبول می‌کند و با شرارت‌های خاصی صبورانه شکیبائی به‌خرج می‌دهد. فقط زمانی که دو عصر، دو فرهنگ و دو مذهب با هم تلاقی کنند زندگی بشر به رنج و جهنم واقعی بدل خواهد شد. اگر بنا می‌شد آدمی از آدم‌های عصر کلاسیك مجبور می‌شد در قرون وسطی زندگی کند آنچنان با فلاکت خفه می‌شد که انسان وحشی در میان تمدن امروزی. و حالا اعصار و ادواری وجود دارند که تمامی نسل آدمیزاد درمیان دو عصر و دو شیوهٔ زندگی گرفتار می‌شود. نتیجه این‌که این نسل تمام قدرت خود را برای فهم خویشتن از دست خواهد داد و چیزی به‌نام معیار، امنیت و رضایت وجود نخواهد داشت. به‌طور طبیعی همه این‌را با یك شدت احساس نمی‌کنند. طبیعتی چون‌نیچه مجبور بود از بیماری‌های زمان ما بیش از یك نسل‌جلوتر رنج بکشد. آنچه‌راکه او به‌تنهائی نفهمید و مجبور به‌تحملش شدامروزه‌هزارها نفر تحمل‌می‌کنند.»

هنگام خواندن این یادداشت‌ها اغلب مجبور می‌شدم راجع به این مطالب فکر کنم که هالر به آنهائی تعلق دارد که بین دو نسل گیر افتاده‌اند، آنهائی که آن‌طرف مرز امنیت و رضایت ساده‌اند. او به آنهائی تعلق دارد که تقدیرشان این است‌که با تمام‌معماهای سرنوشت انسانی که چون عذاب‌های جهنمی و خصوصی انسان به اعلادرجه شدت رسیده‌اند دست‌وپنجه نرم کنند.

***

به‌نظر من مفهوم این یادداشت‌ها در همین زمینه‌ها است و به خاطر همین هم بود که تصمیم گرفتم آنها را در دسترس عموم‌قرار دهم. در مورد بقیه نه تأییدشان می‌کنم و نه محکومشان. بگذارید خوانندگان به حکم وجدان خویش عمل نمایند.

یادداشتهای

هاری هالر

فقط برای دیوانگان

آن‌روز همانطور گذشته بود که روزهای دیگر می‌گذرند. برطبق روش ابتدائی و خسته‌کننده خود آنرا تلف کرده بودم. یکی دو ساعت را با کار کردن گذرانده و صفحات کتاب‌های کهنه را به‌دقت خوانده بودم، دو ساعت هم درد کشیده بودم، از همان دردهائی که مبتلی به آدم‌های پیر است و با خوردن گردی خوشحال شده بودم که درد رضایت داده بود ازبین برود. در حمام گرم‌دراز کشیده و گرمای ملایم آنرا جذب کرده بودم. سه‌بار پست آمده و نامه‌ها و بخشنامه‌هائی را که میلی به دیدارشان نداشتم آورده‌بود تا بررسی کنم. ورزش نفس‌کشیدنم راانجام داده‌بودم‌ولی راحت‌تر دیدم که از ورزش اندیشیدن صرفنظر کنم. پیاده‌روی یك‌ساعته‌ام را انجام داده و به طرح‌های زیباترین ابرهای پرماننده‌ی که به صفحه آسمان رقم زده شده بودند نظر دوختم. چقدر لذت‌بخش بود خواندن کتاب‌های قدیمی و دراز کشیدن‌در حمام. ولی رویهمرفته خوشی و لذتی در آن وجود نداشت. از همان روزهائی بود که مدت‌های مدید تقدیر نصیبم کرده بود. در حد متوسط مطبوع و رویهمرفته قابل تحمل و بردباری. یکی از آن روزهای ملالت‌بار مردم ناراضی و میان‌سال، از آن روزهائی که فاقد درد، دلواپسی، اضطراب و ناامیدی خاص می‌باشند، روزهائی که با واقع‌بینی و

بدون وحشت آرام در حیرت فرو می‌روم که آیا وقت آن رسیده است که من‌هم از آدالبرت استیفتر[1] پیروی کنم و وقت اصلاح حادثه‌ای بوجود آورم یا خیر.

هرکس‌که روزهائی به غیر از این‌روزها دیده باشد، روزهای خشمگین حملات نقرس، یا روزهای همراه با سردرد نکبت‌بار که پشت مردمك چشم‌ها ریشه می‌زند و تك‌تك عصب‌های چشم و گوش را با لذتی شیطانی در طلسم عذاب یا مرگ روح گرفتار می‌آورد، روزهائی که وجود آدم ناامید است و خالی، وقتی‌که، در این دنیای منحرف، دنیائی که انگل‌های مادی خون آنرا مکیده و خشکش کرده‌اند، دنیای انسان با آنچه اصطلاحاً به‌نام تمدن، با زرق و برق بیشرمانه و عوام‌فریبانه و دروغین یك نمایشگاه به‌ما پوزخند تمسخر می‌زند وچون داروئی تهوع‌آور دست‌از تعقیبمان برنمی‌دارد، و وقتی که همه و همه ناراحتی‌ها مرکز توجهشان خویشتن آدم است و انسان را تا سرحد نهائی ناشکیبائی و ناصبوری می‌کشانند ــ آنوقت هرکس‌که‌روزهائی متوسط چون‌امروز داشته باشد، درمقابل آنچه که از آن روزها دیده است، ممکن است واقعاً راضی باشد. روزهائی که آدم سپاسگزارانه کنار بخاری گرم می‌نشیند و همانطورکه روزنامه صبح رامی‌خواند شکرگویان به‌خود اطمینان می‌دهد که روزی دیگر فرا رسیده بدون آنکه در دنیای سیاست یا اقتصاد جنگی دربگیرد، دیکتاتوری جدیدی برپا شود و یا پرده از روی افتضاحی تنفرآور برداشته شود. سپاسگزارانه تارهای چنگ کپك زده خود را با یك آهنگ ملایم زودگذر لذت‌بخش، و ای‌بسا با یك سرود روحانی شکرگزاری، کوك می‌کند و با آن آهنگ برای نیمه‌خدای آرام و کرخ ومدهوش شده رضایت‌خاطر خویش ملال‌خاطر می‌آورد و در هوای گرم و گرفتهٔ ملالت خشنود و حالت بی‌دردی بسیار مطبوع قیافهٔ این‌نیمه

1. Adalbert Stifter

خدا و سرتکان‌دادن‌های چون آدمك چینی‌اش، با قیافه این انسانی که به نیمه راه عمر رسیده و آوازهای روحانی خود را با صدای گرفته می‌خواند، کاملا به هم شباهت پیدا می‌کنند.

در مورد رضایت‌خاطر و بی‌دردی و در مورد این‌روزهای قابل تحمل و حلیم، روزهائی که در آنها نه‌صدای درد رسا است و نه صدای لذت و همه چیز فقط نوك پا نوك پا و نجواکنان از کنار عمر می‌گذرد خیلی حرف‌ها دارم. اما بدترین آنها این است که همین رضایت‌خاطر طاقت مرا طاق کرده است. مدتی کوتاه که می‌گذرد مرا از نفرت و دل‌آشوبه‌ای بی‌اختیار لبریز می‌کند. به ناچار باید فرار کنم و خود را به مسیر لذت‌جوئی برسانم و یا اگر این امکان وجود نداشته باشد به‌دامن غم پناهنده شوم. وقتی که‌نه دردی دارم و نه لذتی، قدری از این هوای بی‌مزهٔ ولرم روزهای به‌اصطلاح خوب و قابل تحمل استنشاق می‌کنم، آن‌وقت روح کودکانه‌ام چنان آزرده می‌شود که چنگ کپك‌زده شکرگزاری را به‌صورت نیمه‌خدای خفته رضامندی خرد و خمیر می‌کنم و ترجیح می‌دهم که همان جهنم کذائی آتش در درونم بیفروزد تا گرمای این اتاق گرم و راحت. اشتیاقی وحشیانه برای هیجانات و احساسات تند و تیز و خشمی بر علیه این زندگی بی‌حالت، یکنواخت، عادی و بی‌ثمر آرام‌آرام در درونم به‌جوش می‌آید. انگیزه‌ای دیوانه‌وار در وجودم رخنه می‌کند که چیزی را مثل یك فروشگاه یا یك کلیسا و شایدهم خودم را خرد و خاکشیر کنم. تجاوزی بنمایم، کلاه‌گیس چند بت مورد تکریم را از سرشان بردارم، برای چند بچه مدرسه‌ای عاصی بلیط‌های هامبورگ که آرزویش را دارند تهیه کنم، یا یکی دو نفر از نمایندگان این نظام عالم را با کله نگونسار نمایم. زیرا از آنچه که همیشه نفرت و کراهت داشتم و بیش از هر چیز دیگر نفرینش می‌کردم، همین رضایت‌خاطر بود، این سلامتی و آسایش، این خوش‌بینی محفوظ

مانده، این جوجه‌های چاق‌وچله غرق در تنعم طبقات متوسط.

پس در چنین حالی بود که این روز قابل تحمل و خیلی عادی را تا وقتی که تاریکی شب فرا رسید به‌پایان آوردم. طوری آنرا تمام نکردم که مطلوب آدم رنجوری است که او را به وسوسه کیسهٔ آب جوشی به رختخواب می‌کشانند. ناراضی و متنفر از کاری که کرده بودم، با بدخلقی کفشم را پوشیدم و به خیابان‌های تاریك و مه‌گرفته شهر رفتم، تا در آنجا که تابلو «کلاه‌خود پولادین» داشت چیزی بنوشم، منظورم همان چیزی است که طبق یك قرار کهن اسمش را «یك گیلاس شراب» گذاشته‌اند.

بنابراین از اتاق زیر شیروانی‌ام بیرون آمدم و از پله‌ها پائین رفتم، آن پله‌های دشوار آن دنیای غریبه، آن پله‌های کاملا بورژوائی و تمیز جاروشده و پاك و پاکیزه یك خانه سه‌آپارتمانه مخصوص خانواده‌های محترم که پناهگاه من در زیر بام آن بود. راستش نمی‌دانم چطور می‌شود که همیشه من، من گرگ بیابان، من تنها، من متنفر ازرسم‌ورسوم پیش‌پاافتاده زندگی درخانه‌هائی درست شبیه همین خانه لانه می‌کنم. این یك ضعف قدیمی من می‌باشد، نه در خانه‌های کاخ‌مانند زندگی می‌کنم و نه درخانه‌های فقرای متواضع، بلکه از روی عمد همین خانه‌های آبرومند و کسالت‌آور و پاك وپاکیزه خرده‌بورژواها را انتخاب‌می‌کنم، همین خانه‌هائی که بوی تربانتین و صابون می‌دهند و اگر یك‌وقتی آدم در را محکم بهم بزند و یابا کفش‌های کثیف وارد خانه شود بی‌خودی احساس وحشت می‌کند. عشق به این محیط بدون‌شك از روزگار کودکی در من پیدا شده و اشتیاق پنهانی من‌به چیزی‌شبیه خانه و کاشانه دائماً مرا به همان راه‌های احمقانه کهن می‌کشاند، حتی اگر چندان هم امیدوارکننده نباشد. بعد دوباره به‌اختلاف نمایانی که وجود تنها، خالی از عشق، آواره و سراپا بی‌نظم من با زندگی فامیلی بورژوازی دارد دل خوش می‌کنم. و از اینکه‌روی

پله‌ها بایستم و عطر سکوت و نظم، عطر پاکیزگی و آبرومندی خانوادگی را استنشاق نمایم لذت می‌برم. در این نوع زندگی چیزی وجود دارد که علیرغم نفرت من از هرچه که نمایانگر آن است مرا بیشتر تحت تأثیر قرار می‌دهد. دوست دارم قدم به‌درون آستانه اتاقم بگذارم، همانجائی که تمامی اینها به یکباره متوقف می‌شوند، همانجائی که درعوض خاکستر سیگار و بطری‌های مشروب درمیان انبوه کتاب‌ها ریخته و چیزی به‌جز بی‌نظمی و فراموشی در آن به‌چشم نمی‌خورد، جائی که همه چیز ــ کتاب، نوشته، فکر ــ داغ پریشانی، داغ معضل وجود، داغ اشتیاق به‌خاطر هدف‌یابی برای عصری که سرگردان شده است دارد و از آنها آکنده می‌باشد.

و حالا رسیدیم به کاج مطبق. لازم است بگویم که در طبقه اول این خانه پله‌ها از کنار راهروکوچکی می‌گذرند که جلو در ورودی یك آپارتمان قرار گرفته که به اعتقاد من هیچ‌کدام از راهروهای دیگر اینقدر پاك و پاکیزه تمیز نشده و تزیین نگردیده است، باور کنید که این راهرو کوچك از نوعی کدباتوگری فوق بشری حکایت می‌کند، این زیارتگاهی کوچك از نظم و ترتیب است، در کف پارکت شده جائی که به‌نظر من قدم گذاشتن به‌آنجا بی‌حرمتی است دو پایه ظریف و روی هرکدامشان یك گلدان بزرگ قرار دارد. در یکی از آنها آزالیا و در دیگری کاج مطبقی باشکوه هرچه تمام‌تر درحال نمواست. و این کاج مطبق درختی است که خوب رشد می‌کند و مستقیم بالا می‌رود و حتی نوك برگ‌های سوزنی انتهائی‌ترین شاخه‌های آن از شستشوی دائم با غرور برق می‌زند. گاه‌گاه وقتی می‌بینم کسی مراقبم نیست، این مکان را زیارتگاه خود می‌کنم، کف‌پله‌ای بالای کاج می‌نشینم، دستهایم را به سینه می‌زنم و قدری استراحت می‌کنم. به‌فکر این باغ کوچك نظم و ترتیب فرومی‌روم و می‌گذارم که حالت گیرا و تنهائی آن وجودم را تسخیر کند. خیال می‌کنم در پشت این دهلیز، در سایه‌ای از

تقدس، اگر بشود گفت از تقدس، کاج مطبق‌خانه‌ای پر از میز و صندلی‌های براق چوب ماهون و زندگی‌ای وجود دارد پر از صدای احترام، زود از خواب برخاستن، توجه به وظیفه داشتن، گردهم‌آئی‌های محدود ولی شاد، یکشنبه به کلیسا رفتن و زود خوابیدن.

با تظاهر به‌خوشدلی، برروی پیاده‌رو نمناك خیابان‌های باریك به‌راه افتادم. چراغ‌های خیابان‌ها که انگار در حجاب فرورفته و زاری می‌کردند از میان هوای گرفته و سرد نور می‌پاشیدند و انعکاس خود را از روی زمین خیس آرام می‌مکیدند، سال‌های فراموش‌شده جوانی به‌یادم آمد. چقدر غروب‌های تاریك و غمگین آخرهای پائیز و زمستان را دوست داشتم، انگاه که خود را در پالتو می‌پوشاندم و نیمی از شب درمیان طوفان و باران، درمیان‌مناظر لخت و عریان زمستان پرسه می‌زدم، چه مشتاقانه حالات تنهائی و افسردگی‌شان را درمی‌کشیدم، آن‌موقع هم به‌حد کافی تنها بودم، اما لبریز از شوق، لبریز از شعرهائی که لبه تختم در پناه نورشمع می‌نشستم و می‌سرودم! همهٔ اینها دیگر گذشته بود. جام تهی‌شده و هرگز دیگر پر نمی‌شد. آیا این مطلبی بود که باید تأسفش را می‌خوردم؟ نه، من تأسف گذشته را نمی‌خوردم، تأسف برای حال بود، برای تمامی ساعات و روزهای بی‌شماری که با بی‌خاصیتی‌از دست می‌دادم و برایم هیچ چیز به‌همراه نداشتند، حتی از هیچ غفلتی بیدارم نمی‌کردند. اماخداراسپاس می‌گویم‌که استثناءهائی وجود داشت. گاهگاهی، اگرچه به‌ندرت ساعاتی وجود داشت که هشدارهائی مطبوع به‌همراه می‌آورد و دیوارها را خراب می‌کرد و مرا از سرگردانی‌هایم به دنیائی که در قلب آن طپش زندگی‌بود بازمی‌گرداند. با حالتی غمگین، ولی عمیقاً برانگیخته، مجدانه‌خود را برآن داشتم که آخرین تجارب خود را به‌یاد بیاورم. بله، یك کنسرت موسیقی زیبای قدیمی بود. پس از دوسه مضراب‌پیانو ناگهان دری به دنیای دیگری به‌رویم گشوده شد، با سرعت به

آسمان‌ها بال گشودم و خدا را سرگرم کار دیدم، رنجی مقدس کشیدم، همه مقاومتم را از دست دادم و دیگر از هیچ‌چیز و هیچ چیز نترسیدم. همه چیز را پذیرفتم. و به همه چیز دل دادم، آن‌هم در مدتی بسیار کوتاه، شاید یك‌ربع ساعت، و تمامی آنچه که گذشته بود شب‌هنگام به‌صورت رؤیائی دوباره به‌سویم آمد و ازآن پس درمیان این همه روزهای بی‌ثمر گاهگاه گوشهٔ چشمی به‌من نمود. بعضی اوقات به‌مدت یکی دو دقیقه به‌وضوح آن‌را می‌دیدم، می‌دیدم که چگونه در سراسر زندگی من راهی زرین و خدائی می‌کشید. با اینکه تقریباً همیشه در لایه‌ای از غبار پوشیده شده بود اما یك‌مرتبه با جرقه‌های طلائی چنان درخششی پیدا می‌کرد که انگار دیگر از دست‌رفتنی نبود ولی بازهم طولی نمی‌کشید که به‌کلی غیبش می‌زد. یك بار همانطور که هنگام شب دراز کشیده بودم اتفاقی و ناگهان شروع به سخن گفتن منظوم کردم، ابیاتی چنان زیبا و عجیب می‌سرودم که حتی‌جرأت نوشتن‌آنها رانداشتم، ولی با دمیدن صبح همه‌از صفحه‌خاطرم زدوده شدند. با این‌وجود به‌صورتی مخفی در وجود من چون هسته‌ای سفت درمیان پوسته‌ای کهنه و شکننده و ترد باقی ماندند. یك بار دیگر هم در کنارمحبوبم نشسته بودم و در اندیشه شعر و شاعری یا افکار دکارت و پاسکال غور می‌کردم که دوباره آن هالهٔ نور ظاهر شد و از همان راه‌طلائی خویش به‌حرکت درآمد و رفت و رفت تا به آسمان رسید. آه، که پیدا کردن این راه خدائی درمیان این دنیائی که ما داریم، دراین عصر بی‌خبری و ابتذال، عصر کور باطنی، با این معماری‌ها، کار و کاسبی‌ها، سیاست‌ها و انسان‌هایش چقدر دشوار است! چطور می‌توانستم وقتی‌که در هدف‌های آن شریك نبودم و از لذائذش چیزی نمی‌فهمیدم گرگی تنها وگوشه‌نشینی عجیب و غریب‌نباشم. نمی‌توانم زیاد در تآتر یا سینما بمانم، به‌ندرت می‌توانم روزنامه یا کتاب تازه‌ای بخوانم. نمی‌فهمم این چه نوع لذت و خوشی‌است

که مردم را به‌راه آهن و هتل‌های شلوغ، به کافه‌های پر ازجمعیت با آن‌موسیقی‌های اختناق‌آورو حزن‌انگیزشان، به‌بارها ووار‌یته‌ها و به نمایشگاههای جهانی می‌کشاند. من نه از این خوشی‌هائی‌که هزارها هزار برای رسیدن به آنها تلاش می‌کنند سردرمی‌آورم و نه از آنها، اگرچه دردسترسم هستند، سهمی دارم. به‌عبارت دیگر آنچه که برای من سعادت است و زندگی و جذبه و جلال، اکثر دنیا در خواب و خیال می‌جوید و در زندگی واقعی آنرا مطرود می‌داند. درواقع، اگر حق با دنیا است، اگر حق با این موزیك کافه‌ای، این لذت‌جوئی دسته‌جمعی واین آدم‌های آمریکائی‌مآب‌شدهٔ قانع می‌باشد، پس من دراشتباهم، من احمقم، و واقعاً گرگ بیابانی هستم که خود نام‌گذاری کرده‌ام، همان حیوان وحشی سرگردانی که در این دنیائی که برایش عجیب و غیرقابل فهم است نه لانه‌ای دارد و نه لذتی و نه قوت و غذائی پیدا می‌کند.

با این افکار آشنا از خیابان‌های خیس و از آرام‌ترین و قدیمی‌ترین مناطق مسکونی شهر گذشتم. روبروی من در تاریکی دیوار سنگی کهنی قرار داشت که من همیشه با لذت به آن نگاه می‌کردم. این دیوار کهنه و ساکت بین کلیسائی کوچك و بیمارستانی قدیمی بود و اغلب درساعات‌روز من به‌سطح ناهموار آن چشم می‌دوختم و دیدگانم را تسکین می‌بخشیدم. مکان‌هائی‌این چنین خلوت و آرام آن‌هم در مرکز شهر، جائی که در هر قدم آن تابلو یك تاجر، یك وکیل دعاوی، یك آدم شارلاتان، یك دکتر، یك سلمانی و یك شکسته‌بند جلوه می‌فروشد، خیلی‌کم است. این بار هم دیوار آرام و ساکت بود اما تغییری در آن به‌چشم‌می‌خورد. با تعجب دریافتم که یك در کوچك قوسی‌شکل در وسط دیوار کار گذاشته‌اند. در این‌باب تردید داشتم که آیا این در همیشه‌آنجابوده و یا همین تازگی آنرا ساخته‌اند. بدون شك کهنه بود، خیلی کهنه، ظاهراً این در بسته با لنگه‌درهای سیاهش صدها سال قبل

به حیاط یك صومعه باز می‌شد، هنوز هم همینطور، بگذریم که دیگر در آنجا صومعه‌ای وجود نداشت. شاید من صدها بار آنرا دیده و خیلی ساده توجهی به‌آن ننموده بودم. شاید به‌تازگی رنگش زده بودند و همین سبب شده بود که نظر مرا جلب کند. مکثی کردم تا از همانجائی که ایستاده بودم، قبل از گذشتن از خیابان، امتحانش کنم انتهای خیابان بین من و آن دیوار پر از گل‌ولای بود. از پیاده‌رو، از همانجا که به تماشا ایستاده بودم نوری ضعیف نظرم را جلب کرد. دور سردر دروازه‌ای را با تاج گل یا چیز دیگری که رنگی زنده داشت آرایش کرده بودند وچون بیشتر دقت کردم بربالای در لوحه‌ای دیدم که‌انگار رویش‌چیزی نوشته‌بودند. به چشمهایم فشار آوردم و بالاخره با وجود گل‌ولای و باطلاقی که سر راهم بود از آنجا گذشتم، روی در لکه‌ای دیدم که در روی رنگ سبز مایل به خاکستری دیوار نور ضعیفی از آن ساطع بود و روی لکه حروف براق رقص‌کنان ظاهر شده و بعد از نظر ناپدید می‌گشتند. مجدداً خودنمائی کردند و باز محو شدند. به‌خودگفتم: که اینطور. پس این دیوار قشنگ را هم‌با این تابلوبرقی ازریخت انداختند.

در این حیص‌وبیص به فاصله یك لحظه کلید رمز یکی دوتااز حروف را به‌محض آنکه این‌بار ظاهر شدند پیداکردم. اما خواندن آنها حتی به‌صورت حدس زدن دشوار می‌نمود، زیرا وقتی ظاهر می‌شدند ضمن داشتن فواصل نامساوی کم‌نور بودند و فوری هم محو می‌شدند. هرکس که از نمایشی این‌چنین انتظار داشت نفعی عایدش شود آدم کم‌هوشی بود، گرگ بیابانی بود، آدم بیچاره‌ای بود. آخر چرا این آدم باید حروفی را روی این دیوار کهنه در تاریك‌ترین محله شهر قدیمی، در شبی بارانی، شبی که پرنده‌ای پر نمی‌زد نمایش دهد؟ و راستی این حروف چرا این‌قدر گذرا، نامنظم و این‌قدر ناخوانا بودند؟ اما

صبر کنید، لااقل موفق شدم که چند کلمهٔ پشت سرهم را به ذهن بسپارم. این چند کلمه اینها بودند:

تماشاخانه جادو

نه برای ورود عموم

سعی کردم در را باز کنم، اما چفت سنگین کهنه تکان نمی‌خورد. نمایش هم به‌پایان رسید. با حالتی حزن‌انگیز خود را متقاعد کردم که کاری از من ساخته نیست. چند قدم به عقب برداشتم. بدجوری در گل‌ولای فرو رفتم. اما دیگر ازحروف خبری نشد. نمایش به‌پایان رسیده بود، مدتی طولانی در گل‌ولای به انتظار ایستادم اما بی‌فایده.

بعد وقتی که ناامید به کوچه برگشتم چند حرف رنگی اینجا و آنجا ریختند و جلو من روی اسفالت منعکس گردیدند. آنچه که خواندم این بود:

فقط برای دیوانگان

پاهایم خیس بود و تا مغز استخوانم سرما نفوذ کرده بود، با این وجود منتظر ماندم. اما هیچ خبری نشد. همانطورکه منتظر بودم و در این فکر که آن حروف چگونه شبح‌وار و زیبا برروی دیوار خیس و براق و سیاه آسفالت رقصیده بودند قسمتی ازافکار قبلی در خاطرم زنده شدند، انگار که شباهتی به آن راه زرین خدائی داشت که چون این حروف ناگهان محو می‌شدو پیداکردنش ممکن نبود.

با اینکه داشتم از سرما یخ می‌زدم به رفتن ادامه دادم، راه زرین رؤیاهایم را دنبال کردم، اشتیاقی بی‌حد برای رسیدن به‌آن دری داشتم که به تماشاخانهٔ جادو باز می‌شد، همان تماشاخانه‌ای که فقط برای دیوانگان بود. در این اثناء به محل دادوستد رسیده بودم، همانجائی که از نظر تفریحات شبانه هیچوقت چیزی کم نداشت. در فاصله هر دو قدم یك تابلو، یك پوستر با جاذبه‌های

خاص نظرها را جلب می‌کرد: ارکستر زنان، واریته، سینما، رقص. اما هیچکدام از آنها به درد من نمی‌خورد. آنها برای «عموم» بودند برای عموم آدم‌های معمولی که جلو آن درها ازدحام می‌کردند. با این وجود قدری غمم سبك‌شد، دنیای دیگری مرا به سوی خود خوانده و چند حرف رنگین و متحرك روحم را نوازش کرده و تارهای پنهانش را به‌صدا درآورده بود. دوباره‌برق آن‌راه زرین قابل رؤیت شده بود.

میخانهٔ کوچك قدیمی را پیدا کردم. از ۲۵ سال پیش به این طرف، یعنی از اولین دیدار من از این شهر، تاکنون تغییری‌نکرده بود، حتی صاحب میخانه همان زن بود و بسیاری ازمشتریانش‌که آن روزها آنجا می‌آمدند هنوز هم روی همان صندلی‌ها نشسته و همان گیلاس‌ها جلوشان بود. من به آنجا پناه آوردم. حقیقت همین است، آنجا فقط پناهگاهی بود، مأمنی بود شبیه همان‌جائی که‌روی پله‌ها مقابل کاج مطبق داشتم. اینجا هم من نه‌خانه‌ای داشتم و نه مصاحبی. چیزی‌که داشتم همین‌یك گله‌جا بود که می‌نشستم و به بازیهای نقش‌های عجیب وغریب‌مردم‌خیره می‌شدم، همین وهمین. با این وجود آرامش این مکان چیزی باارزش بود. در این محل نه جمعیتی بود و نه موزیکی، فقط چند نفری از مردم آرامش‌طلب شهر پشت میزهای چوبی لخت (نه مرمری، نه رنگ‌وروغنی، نه ابریشمی یا برنجی) درحالی‌که جلو هرکدامشان یك لیوان شراب ناب کهنه قرار گرفته بود می‌نشستند و وقت می‌گذراندند. شاید این عده مشتریان پروپاقرص، این عده‌ای که قیافه‌های همه آنها برایم آشنا بود، همه از همین آدم‌های کوتاه فکری بودندکه در زیر چهاردیواری ساده خویش محراب‌های خانگی برای خود دارند که آنرا وقف بت‌های رضایت نفس می‌کنند، و شاید هم‌آدم‌های تنهای به بیراهه‌کشیده و میخوارگان اندیشمند و آرام از آرمان تهی‌شده‌ای بودند. و ای‌بسا که گرگهای بی‌یار و یاور و آدم‌هائی

فلك‌زده مثل خود من بودند. اینکه درد غربت، یا ناامیدی، تنوع‌ـ طلبی یا درد ازدواج و احتیاج به یادآوری حال و هوای روزهای تجرد، یا رنج کارمندی و تجدید خاطرات روزهای نوآموزی آنها را به آنجا کشانده بود یا چیز دیگر، من که نفهمیدم. اما همه آنها میخوارگان ساکتی بودند که نشستن جلو نیم‌بطر شراب آلزاسی‌را به‌گوش دادن به ارکستر زنها ترجیح می‌دادند. یك ساعت، شاید هم دو ساعت، آنجا خوش‌کردم. با نوشیدن اولین‌جرعهٔ شراب‌متوجه شدم که آن‌روز به‌جز نان صبحانه، دیگر هیچ‌چیز لب نزده بودم.

راستی پرخوری آدم هم مسئله عجیبی است. ده دقیقه تمام نشستم و روزنامه خواندم و اجازه دادم که روح آدم بی‌مسئولیتی که گفتار دیگران را در دهان خویش می‌جود و زیر و رویشان می‌کنند و مجدداً آنها را بدون اینکه هضمشان کرده باشد بیرون می‌ریزد، از راه چشم در وجودم راه پیدا نماید. یك ستون تمام از روزنامه را خوب خواندم و بعد یك تکه بزرگ جگر گوساله تکه‌تکه‌شده را با حرص و ولع بلعیدم. واقعاً عجیب است! بهتر از همه شراب آلزاسی بود. من زیاد تمایلی به شراب‌های اصل و گیرنده، شراب‌هائی که نشئه‌ای قوی و مؤثر دارند وطعم بخصوص (لااقل برای هر روز) ندارم. آنچه که بیش از همه دوست دارم همان شراب انگور زلال و شفاف و ملایم روستائی است که اسم خاصی هم ندارد. می‌توان مقدار زیادی از این شراب را تحمل کرد. مزه آن همان مزه ساده زمین و خاك و آسمان و جنگل است. نیم‌بطر شراب آلزاسی و یك تکه نان از هر غذائی بهتر است. البته تا آن‌موقع من (که این مساهله برایم غیرمعمول بود) تمام سهم جگرم را خورده بودم و نیم‌بطر دوم شراب درمقابلم قرار گرفته بود. و این نیز عجیب بود که: مردمی شریف وقوی دردره‌ای سرسبز درخت انگور پرورش دهند و شراب بگیرند تا اینجا و آنجا و هرجا که در دنیا آدم‌هائی نومید یا شهرنشینان و

گرگ‌های بیابانی مأیوس پیدا شوندبنشینند و آرام جام‌هایشان را بنوشند تا با سرکشیدن آنها دل و جرأتی به‌دست آورند. البته برای من عجیب بودن یا نبودنش اهمیتی نداشت، بهرصورت کمکی کرد و عالی شد، دل و دماغی یافتم. وقتی که دوباره یاد آن مقاله روزنامه و کلمات درهم‌وبرهمش افتادم خنده‌ای شادی‌بخش در درونم بپاخاست و ناگهان ملودی فراموش‌شده مضراب‌های آن پیانو دوباره در خاطرم زنده شد. مثل یك حباب صابون به بالا صعود کرد و بر قوس‌وقزح آن تصویر مینیاتور دنیا نقش گرفت و بعد آرام از هم پاشید. اگر آن ملودی مختصر آن‌موقع در وجود من پنهانی ریشه می‌دوانید و اکنون گل‌های آن با زیبائی و لطافت رنگهایشان شکوفان می‌شدند آیا بازهم سراپا شکست می‌شدم؟ کسی چه‌می‌داند شاید درنده‌ای دربدر می‌شدم که از اوضاع و احوال حول‌وحوش خود چیزی نمی‌فهمد، اما به‌هرحال آن زندگی احمقانه هم برای خود معنائی می‌داشت، به چیزی در درون من پاسخ می‌گفت و نداهای غیبی عالم بالا را دریافت می‌داشت. در ذهنم هزارها تصویر انباشته شده بود. گروه فرشتگان جیوتو[1] را دیدم در گنبد آبی رنگ کلیسای کوچکی در پادوا[2] و در کنار آنها هاملت و افلیا تاج گل بر سر (به‌عنوان تشبیهاتی‌مناسب از تمام غم و غصه‌ها و سوءظن‌های دنیا) و جیانوزوی[3] هوانورد را در بالنی آتش گرفته که تا آنجا که نفس داشت در بوقش می‌دهید، و آتیلا[4] را که کلاه‌خود تازه‌اش را به دست گرفته و می‌برد، و بورویودور[5] را که مجسمه سر به فلك‌کشیده‌اش را در دل آسمان برافراشته بود. و اگرچه این اشکال در دلهای هزارها نفر دیگر نیز جا داشت، ده‌ها هزار تصویر ناشناخته و آهنگ‌های دیگر بودند که جز در دل من هیچ

1. Giotto
2. Padaua
3. Gianozzo
4. Attila
5. Brobudur

مسکن و مأوای دیگری نداشتند و به جز چشم و گوش من نه چشمی آنها را می‌دید، نه گوشی آنها را می‌شنید. مثلا از دیدن این دیوار قدیمی بیمارستان با آن رنگ سبز مایل به خاکستری‌اش که دائم درمعرض باد و باران بود، با آن شکاف‌هائی که داشت و لکه‌هائی که تصور هزارها نقاشی آبرنگ را در آدم زنده می‌کرد، چه کسی متأثر شده بود، چه‌کسی به ماهیت آن پی برده بود، چه کسی آنرا دوست داشته بود، چه کسی دریافته بود که جذابیت رنگهایش‌آرام آرام‌رو به‌زوال‌می‌گذاشت؟کتاب‌های‌قدیم‌راهبان، با مینیاتورهایشان آرام نوربارانِ شدند و کتاب‌های شعرای آلمانی صد، دویست سال قبل، همان‌هائی را که هموطنان خودشان فراموش کرده‌اند، تمامی کتاب‌های جلدشده‌ای که از فرط ورق زدن علامت رطوبت شست دست روی آنها مانده بود و کارهای چاپی و خطی آهنگ‌سازان قدیمی، برگه‌های ستبر نت‌های موسیقی که رو به زردی گذاشته بودند و در تمام مدت خواب زمستانی خود خواب نغمه‌های خویش را می‌دیدند ــ چه‌کسی آهنگ‌های با روح، سرگردان و مشتاق‌آنها را که از دیوار قرون و اعصار، قرون و اعصاری که با آنها بیگانه بودند، و قلب‌های لبریز از نشاط و نشئه گذشته و به دنیای ما راه یافته بودند شنیده بود؟ چه‌کسی هنوز هم آن درخت صنوبر کشیده را بر روی تپه‌ای در گوبیو[1] به یاد می‌آورد؟ همان درختی را می‌گویم که اگرچه در اثر ریزش سنگ شکاف برداشته و ترك خورده بود معهذا قرص و محکم به زندگی چسبیده بود و با آخرین توشه‌ای که ذخیره داشت به چند جوانه جدا از هم در نوك شاخه‌هایش جان داده بود؟ چه‌کسی داد آن کدبانوی سخت‌کوش طبقه اول و آن درخت کاج تمیزش را خواهد داد؟ چه‌کسی شب هنگام خط نوشته ابرمانند مه را برفراز رن می‌خواند؟ این کس گرگ بیابان بود. و چه‌کسی برروی خرابه‌های حیاتش به

1. Gubbio

جستجوی معنا و مفهوم در گذر و لرزان زندگی بود درحالی‌که از بی‌معنی بودن نمایان آن رنج می‌برد و زندگی‌اش دیوانگی آشکار بود. و چه‌کسی در آخرین خم این مسیر پیچ‌پیچ بلوا و آشوب در خفا به‌امید رستگاری یا قرب پروردگار نشسته بود؟

وقتی خانم صاحب میخانه می‌خواست بازهم گیلاس مرا پر کند، دستم را روی آن نگه‌داشتم و بلند شدم. دیگر احتیاجی به شراب نداشتم. آن راه زرین نورانی شد و مرا به‌یاد فناناپذیران، به‌یاد موتسارت و ستاره‌ها انداخت. بار دیگر توانستم ساعتی را نفس بکشم، زنده بمانم و با مسئله وجود روی‌درروی شوم، بدون آنکه دیگر مجبور باشم زجری، ترسی، یا شرمندگی‌ای را تحمل نمایم.

وقتی بیرون رفتم و وارد خیابان شدم باد سردی‌در میان‌باران ریز می‌وزید. قطرات باران تپ‌تپ‌کنان به چراغ‌های خیابان می‌کوفت و در زیر روشنائی آنها به‌صورت جرقه‌هائی بلورین می‌درخشیدند، خوب حالا کجا بروم؟ اگر در این لحظه عصای‌جادو می‌داشتم اتاق کوچك زیبای موسیقی لوئی ۱۶ را با افسون حاضر می‌کردم تا چند نفر موسیقدان در آنجا قطعاتی چند از هندل و موتسارت بنوازند. چقدر دلم می‌خواست این کار را می‌کردم و این موسیقی آرام و اصیل را چون شرابی که خدایان می‌نوشند سر می‌کشیدم. آه، چه می‌شد اگر من در این لحظه دوستی می‌داشتم، دوستی دراتاق زیر شیروانی که درپناه روشنائی شمع ویلن‌به‌دست و حاضر و آماده می‌نشست و به خیالبافی می‌گذراند! آن‌وقت من هم آرام و بی‌سروصدا در همان زمانی که با خود خلوت کرده بود از پله‌های پرپیچ بالا می‌رفتم و غافلگیرش می‌کردم، بعد می‌نشستیم و حرف می‌زدیم وموسیقی گوش‌می‌کردیم وسراسرشب را جشنی بهشتی می‌گرفتیم! سال‌های قبل گاه‌گاه این خوشبختی به سراغم می‌آمد، اما این را هم دیگر زمانه از من گرفته بود. بین

آن روزهای خوشبختی و حال، سال‌هائی بی‌روح ومرده قرار داشت.

در راه رفتن به خانه وقت‌گذرانی می‌کردم. یقه‌ام را به‌طرف بالا برگرداندم و عصایم را به پیاده‌رو خیس مـی‌زدم. آخر هـر چقدرهم بیرون معطل می‌کردم بازهم خیلی زود به‌اتاقم می‌رسیدم، اتاقی که خانه موقتی‌ام بود، خانه‌ای کـه نه دوستش داشتم، نـه بدون آن می‌توانستم سرکنم. آخـر دوره آن روزهـائی کـه من می‌توانستم یك شب بارانی زمستان را بیرون بگذرانم سررسیده بود. و حالا دعا می‌کردم که هیچ‌چیز حالی را که از امروز عصر پیدا کرده بودم خراب نکند. نه باران، نه نقرس و نه درخت کاج. و باآنکه‌نه‌خبری‌از موسیقی‌مجلسی‌بودونه ازدوستی‌تنهاباویولون بازهم آن ملودی زیبا در ذهنم طنین داشت و من می‌توانستم آنرا از سر تا ته به‌صورتی برای خود بزنم و آهنگ آنرا در حین نفس کشیدن برای خود زمزمه کنم. همین‌طور که غرق تفکر بودم بـه راه خویش می‌رفتم، بله حتی بدون موسیقی مجلسی و دوست. چه احمقانه است که آدم بی‌خود و بی‌جهت به‌اشتیاق رسیدن به گرما خودش را خسته و کـوفته کند. انـزوا همان استقلال است، این آرزوی من بوده است و آنرا پس از سال‌ها به‌دست آورده بودم.چه سرد و بی‌روح بود. وای سردتر از این نمی‌شود! اما درضمن چه آرامشی داشت، آرامشی حیرت‌آور وعظیم،مثل‌آرامش سرد فضائی که ستاره‌ها در آن در گردش‌اند.

وقتی‌که از کنار سالن رقصی می‌گذشتم آهنگ شاد و زنـده موسیقی جاز گرم و خام مثل بـخاری کـه ازروی گـوشت خـام برمی‌خیزد مرا به‌سوی خویش کشید، یك لحظه متوقف شدم. بـه همان اندازه که از این موسیقی بدم می‌آمد برایم گیرا و جذاب بود و با وجودی که از آن متنفر بودم بـه‌نظرم ده مرتبه بـه این موسیقی‌های آکادمیك روزسرداشت. شادی خام و وحشیانه‌اش به دنیای پست غرائز راه می‌یافت و حکایت از خواهش نفس بی‌ریا و

بی‌غل و غش می‌کرد.

لحظه‌ای ایستادم و بو کشیدم. این موسیقی خام خون‌آلود و پر فریاد را بوئیدم، هوای راهرو را با عصبانیت استشمام نمودم و کمی هم دلم هوایش راکرد. نیمی از این موسیقی، بخش ملودیش، چون مرهم، چون شکر بود و از احساسات و عواطف سخن می‌گفت. نیمهٔ دیگر، وحشیانه، هیجان‌انگیز و پرقدرت بود. معهذا این‌هردو جزء خیلی ساده با هم جور شده و یك کل تشکیل داده بودند. این موسیقی سقوط بود. به‌طور حتم درزمان حکومت‌های آخری رم‌نیز چنین موسیقی‌هائی وجود داشته است. در مقام مقایسه با باخ و موتسارت وموسیقی واقعی این بالطبع کاری پیش‌پا افتاده بود. اما همه فرهنگ‌های متداول و همه هنرهایمان نیز در مقایسه با فرهنگ واقعی همین‌طور است. لااقل در این موسیقی صداقتی عظیم بود و حالتی دلنشین و زنگی‌مآبانه و سربلند و ابتدائی و شادمانه، چون حالت شادمانه کودکان، چیزی از سیاهان در آن‌بود و چیزی از آمریکائیان که به‌نظر ما اروپائی‌ها با تمام قدرتش طراوتی بچگانه داشت و چیزی کودکانه می‌نمود. آیا قسمت چنین بود که اروپا هم به چنین سرنوشتی دچار شود؟ آیا تقدیر همان زمان در راه بود؟ آیا ما خبرگان‌قدیمی وستایشگران آن‌زمان‌اروپا و موسیقی و شعری که روزگاری واقعاً شعر و موسیقی بود چیزی به جز آن اقلیت کله‌شقی نبودیم که از عقدهٔ اختلالات عصبی رنج می‌برد و نسل فردا به فراموشی‌اش خواهد سپرد و به‌مسخره‌اش خواهد گرفت؟ آیا همه آن چیزهائی که ما فرهنگ، روح، روان، زیبائی یا تقدس می‌نامیم همان شبحی نیست که مدت‌ها قبل مرده است و تنها عده‌ای احمق مثل ما آن را حقیقی و زنده می‌پندارند؟ آیا احتمال ندارد که اینها به‌راستی نه حقیقت داشته باشند و نه زندگی؟ آیا آنچه را که ما احمق‌های فلك‌زده به‌خاطر آنها سر خود را به‌درد آورده‌ایم اموری خیالی نبوده‌اند؟

اکنون به بخش قدیمی‌نشین شهر رسیده بودم. کلیسای کوچك کم‌نور با رنگ خاکستری و حالتی غیرواقعی برپای ایستاده بود. ناگهان تجربه آن‌روز عصر به‌خاطرم آمد: آن سردر اسرارآمیز قوسی‌شکل با آن لوحه جادوئی بالای سردر و حروف نورانی‌ای که با حالتی ریشخندآمیز بالا و پائین می‌شدند. راستی مضمون آن نوشته چه‌بود؟ «نه برای ورود عموم» و «فقط برای دیوانگان.» دیوار مقابل را دقیقاً بررسی کردم، دردل آرزوی آن داشتم که آن شب سحرآمیز دوباره آغاز گردد، یا آن نوشته مرا، من دیوانه را پذیرا گردد، و یا آن در کوچك به من اجازه ورود دهد، یا از کجا معلوم که آرزوی من در آنجا خفته نباشد و موسیقی باب میلم را آنجا ننوازند؟

دیوار تیره‌رنگ سنگی با آرامش خاطر به نگاهم پاسخ داد و در تاریك و روشن عمیق شفق از نظر پنهان گشت و در رؤیای خویش فرو شد. نه دری پیدا بود و نه سردری قوسی‌شکل. آنچه‌که به‌چشم می‌خورد بنائی بود تاریك و بدون شکست و دیگر هیچ. لبخندزنان پیش رفتم و با صمیمیت سری به آن تکان دادم: «خوب بخواب، ترا بیدار نخواهم کرد، زمانی خواهد رسید که یا خوابت خواهند کرد و یا با آگهی‌های آزمندانه سطح ترا خواهند پوشاند، ولی حالا همان‌جا زیبا و آرام برپا باش و بدان که من به‌خاطر همین دوستت دارم.»

از دهانه تاریك یك کوچه مردی با حالتی چنان ناگهانی کنار دست من ظاهر شد که لرزه بر اندامم انداخت. مردی تنها بود که با قدم‌هائی خسته راه خانه در پیش داشت. کلاه کپی بر سر و بلوز آبی برتن داشت و روی شانه‌اش تابلوئی را که روی میله‌ای نصب شده بود حمل می‌کرد و جلو سینه‌اش طبقی سر باز از آن طبقهائی که دوره‌گردها در بازار مکاره با خود می‌چرخانند با دو تکه تسمه آویزان کرده بود. جلو پای من با گام‌هائی خسته به‌راه ادامه داد

بدون آنکه سرش را برگرداند، اگـر این‌کـار را نمی‌کـرد یك عصربخیر به او می‌گفتم و سیگاری تعارفش می‌کردم. سعی کردم که اختراعش را که به‌پایه‌ای وصل کرده بود (همان تابلوی قرمز با میله را) در روشنائی چراغ بعدی بخوانم! اما این طرف و آن طرف می‌شد ومن نتوانستم از آن‌چیزی سر دربیاورم، بعدصدایش کردم و از او خواهش کردم بگذارد تابلویش را بخوانم او ایستاد و میله‌اش را کمی محکم‌تر گرفت. بعد من توانستم حروف‌رقصان‌و غلطان آنرا بخوانم:

سرگرمی شبانه آنارشیستی
تماشاخانه جادو
نه برای ورود عموم...

خوشحال فریاد زدم: «من سراغ تـرا می‌گـرفتم. این تفریح شبانه چیست؟ کجا است، چه‌موقع؟» در همین موقع راه افتاده بود.

با صدائی خواب‌آلود و گرفته گفت: «نه برای ورود عموم» او به‌اندازه کافی حرف زده بود. در راه رفتن به خانه بود و به راه خویش ادامه داد.

فریاد زدم: «بمان» و به‌دنبالش به‌راه افتادم: «ببینم تو این طبقت چه‌داری؟ می‌خواهی از تو چیزی بخرم؟»

بدون اینکه توقفی کند در درون جعبه‌اش به جستجو پرداخت، کتاب کوچکی بیرون آورد و آنرا به‌من نشان داد. سریـع آنرا گرفتم و در جیبم گذاشتم. وقتی‌که دستم برای دکمه کتم رفت که پولی دربیاورم وارد آن در کذائی شد و در را پشت سر خود بست و غیبش زد. قدم‌های سنگین او بـرروی سنگفـرش حیاط طنین انداخت، بعد بر روی پله‌های چوبی و دیگرهم صدایش نیامد. و ناگهان من احساس خستگی بسیار کردم. به‌نظرم آمد کـه باید خیلی دیر شده باشد ـ وقت رفتن به خانه بود. تندتر به‌راه افتادم و در همان مسیر روانه حومه شهر شدم، به‌زودی به حول‌وحوش

خانه خود و به میان باغ‌های خوب، جائی که در پشت پیچك وچمن در خانه‌های کوچك آپارتمانی کارمندان اداری و مردم کم‌بضاعت سکنی دارند رسیدم. از چمن‌کاری و عشقه‌ها و درخت صنوبر گذشتم و خود را به در خانه رساندم، سوراخ کلید و سویچ برق‌را پیدا کردم. از کنار در شیشه‌دار و اشکاف‌های تمیز و پرداخت‌شده و گلدان‌های گل گذشتم و قفل در اتاقم را باز کردم، این اتاق‌البته فقط شباهتی به اتاق داشت، جائی بود که صندلی راحت و بخاری، دوات و جعبه‌رنگ، نوالیس وداستایوسکی انتظارم رامی‌کشیدند، درست همانطورکه در مورد آدم‌های معقول‌تر مادر، همسر یا بچه‌ها، خدمتکاران و سگ‌وگربه‌هایشان انتظارشان رامی‌کشند.

به‌محض آنکه کت خیسم را به کناری انداختم چشمم به آن کتاب کوچك افتاد، آن‌را بیرون آوردم از آن کتاب‌های کوچکی‌بود که چاپ وکاغذ فلاکت‌باری دارند و دربازارهای مکاره می‌فروشند نظیر: «آیا شما در ژانویه متولد شده‌اید؟» یا «چطور می‌توان در یك هفته بیست سال جوان‌تر شد؟»

به‌هرحال وقتی خودم را در صندلی مستقر نمودم و عینکم را زدم یك‌مرتبه با تعجب بسیار و احساسی غیرمترقبه از سرنوشتی تهدیدآمیز متوجه عنوان این کتاب که شبیه عنوان کتاب فالگیرها بود شدم: «رسالهٔ گرگ بیابان. نه برای مطالعه عموم.»

تمام محتوای آن‌را در یك جلسه با شوری وافر که در هر صفحه ازدیاد می‌یافت خواندم.

رسالهٔ گرگ بیابان

یکی بود، یکی نبود، مردی بود به‌نام هاری ملقب بـه گرگ بیابان، روی دو پا راه می‌رفت، لباس می‌پوشید و انسان بود، اما با این وجود و درواقع یك گرگ بیابان بـود. از چیزهائی کـه مردمان فهمیده می‌توانند بیاموزند چیزها آموخته بـود و آدمـی بالنسبة باهوش بود. آنچه را که فقط او یاد نگرفته بود این بود که: رضایت‌خاطر را در وجود خویش و زنـدگی خویش جستجـو نماید. علت این امر ظاهراً این بـود کـه او همیشه از تـه قلب می‌دانست (یا فکر می‌کرد که می‌دانست) که او درواقع آدم نیست بلکه گرگ بیابان است. آدم‌های هوشمند روی این نکته ممکن‌است بگومگو داشته باشند که آیا این آدم حقیقتاً گرگ بود، یا مثلا او را قبل از تولد عوض کرده بودند و از گرگی به‌آدمی برگردانده یا روح گرگی را به این آدم دمیده بودند، بگذریم که به هیأت آدم زاده شده بود، یا شاید هم به‌عبارتی دیگر عقیده به گرگ‌بودنش فقط نوعی تصور یا بیماری خاص خودش بوده است. فـی‌المثل این احتمال وجود دارد که در کودکی به‌علت آنکه کمی خودسر و نافرمان و بی‌نظم بوده است مسئولان پرورش او به جنگ باحیوان درنده درون او برخاسته باشند و او از همین موضوع بخصوص اینگونه برداشت کرده باشد که بالنفسه و بالفعل جانوری است‌که فقط پوششی سطحی و لطیف از انسانیت برروی کشیده‌انـد و دیگر هیچ. در این مورد می‌شد گفتنی‌هـای سرگـرم‌کننده بسیار

گفت، یا واقعاً کتابی درباره‌اش نوشت. اما در هر صورت بـرای گرگ بیابان چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد، زیرا برای او همه‌اش یکی بود، چه گرگی را با سحر و جادو و یا با زور و ضرب در وجود او جای داده باشند و چه صرفاً حاصل فکر یکـی خودش باشد اندیشه دیگران درباره او و تصور خودش از خویشتن درحال او چه اثری می‌توانست داشته باشد؛ این کارها به گرگ درون او کاری نمی‌کرد.

و بدین‌ترتیب گـرگ بیابـان دو طبیعت داشت، یك طبیعت انسانی و یك طبیعت گرگی. این مقدر او بود و با دلیل و برهان می‌توان گفت که این مورد آنقدرها هم استثنائـی نبود. در دنـیا مطمئناً خیلی از آدم‌ها بوده‌اند که خیلی از حالات درونی‌اشان به حالت‌های سگ، ماهی، روباه یا مار شبیه بوده است و بـرایشان هیچ مشکل غیرمترقبه‌ای هم از این بابت پیش نیامـده است. در چنین مواردی آدم و ماهی با هم سر کرده‌اند و هیچ‌کدام به دیگری آزاری نرسانده، حتی به همدیگر کمك هم کرده‌اند. بسیاری از آدم‌ها با حالتی حسرت‌آمیز خوشبختی خود را مرهون جزء روباهی یا میمونی خویش دانسته‌اند، نه جزء انسانی خود. آنچه که‌گفتیم در مورد مردم عادی صدق می‌کند اما در مـورد هاری وضع طـور دیگری بود. در وجود او گرگ و آدمیزاد با همدیگر بـه یك راه نمی‌رفتند، بلکه دشمن دائمی و خونی همدیگر بودند. وجود هریك از آنها صرفاً به‌خاطر آزار دیگری بود و وقتی‌که دو موجود، دو دشمن خونی از یك خون و از یك روح بـاشند آنوقت است کـه زندگی زهر می‌شود. بنابراین هرکدام را باید به تقدیر خودسپرد و هیچ‌کدام را نباید سبك گرفت.

بله. در مورد هاری وضع بدین‌منوال بـود کـه در زندگـی آگاهانه‌اش گاه چون یك گرگ زندگی می‌کرد و گاه چون یك‌آدم. همانطورکه واقعاً وضع موجودات مخلوط می‌باشد. وقتی‌که گرگ

بود وجود انسانی او کمین می‌کرد و همیشه مراقب بود که چیزی برای دخالت کردن یا محکوم کردن پیدا کند و همینطور وقتی‌که انسان بود گرگ درون او درست همین کار را می‌کرد. فی‌المثل اگر هاری آدمیزاد، فکری عالی یا احساسی مطبوع و اصیل به‌نظرش می‌آمد، یا کاری به‌اصطلاح خوب ارائه‌می‌نمود آنوقت‌بود که‌هاری گرگ به او دندان‌قروچه می‌رفت و می‌خندید و با طنزی زننده‌به او نشان می‌داد که تمامی این بازی‌های نجیبانه از نظر یك گرگ، گرگی که فی‌المثل دوست دارد تنهای تنها در بیابان‌ها یـورتمه رود و گاه‌وبیگاه خود را از خون سیر و پر نماید و به‌دنبال ماده گرگی بیفتد مسخره است. درحالی‌که از دیدگرگی او، تمام اعمال انسانی بی‌معنی و بـی‌جا، احمقانه و بیهوده تلقی می‌شد. اما زمانی هم که هاری رفتار یك گرگ را داشت و به دیگران دندان قروچه می‌رفت و دشمن همه آدم‌ها و دروغگوئی‌ها و رفتار و رسوم فاسدشان بود و از همه آنها نفرت داشت دارای همین احساس و همین‌گونه رفتار بود. زیرا آن‌موقع جزء انسانی او کمین کرده‌بود و مواظب جزء گرگی‌اش بود، او را وحشی ودرنده می‌نامید و تمام خوشی‌های موجود در وجود ساده و سالم و وحشی گرگی او را به او زهر می‌کرد.

این بود حال و روز گرگ بیابان و هرکس به‌خوبی می‌تواند تصور نماید که هاری صددرصد هم از اوضاع زندگی‌اش راضی و خوشحال نبود. البته معنای این حرف این نیست که او دیگر خارج از حد معمول ناخشنود بود (هرچند که ممکن است از نظر خودش اینطور بوده‌باشد، زیرا ابتلاء به‌هر رنج برای شخص‌مبتلی به‌آن بزرگترین رنج است.) راجع به هیچ آدمی نمی‌شود این‌طور صحبت کرد. حتی آن آدمی که به تمام معنا از گـرگی مبرا است، ممکن است بدین‌خاطر سر سوزنی از دیگران خشنودتر نباشد. و حتی در غم‌انگیزترین زندگی‌ها نیز به لحظاتی تابان برمی‌خوریم و حتی

در میان شن و سنگ هم گل‌های کوچك شادی می‌روید. وضع گرگ بیابان هم همینطور بود. البته منکر این نمی‌توان شد که او معمولا خیلی ناخشنود بود و می‌توانست در دیگران هم همین اثر را داشته باشد، منظورم وقتی است که او به دیگران یا دیگران به او مهر می‌ورزیدند. همیشه دربارهٔ اویك‌طرفه قضاوت می‌کردند. خیلی‌ها به‌عنوان یك انسان مهذب و فهمیده و حیرت‌انگیز به او علاقمند بودند و هروقت که به‌گرگ درون او برمی‌خوردند وحشت‌زده و مأیوس می‌گشتند. درعین حال‌خودرا موظف به‌این‌کار می‌دانستند، زیرا آرزوی هاری مثل همهٔ موجودات مدرك این بود که به هرحال دوستش داشته باشند و به همین دلیل برای افرادی که به دوستی آنها بیش از دوستی دیگران ارج می‌گذاشت کمتر در مورد گرگ درون، اختفا و پرده‌پوشی می‌کرد. افرادی هم بودند که گرگ درون او را به این گرگ آزاده، وحشی، رام‌نشده، خطرناك و قوی را بالصراحة دوست داشتند. و این مردم وقتی‌که یك‌مرتبه متوجه می‌شدند که این گرگ وحشی و شریر انسان هم هست ودلش هوای نیکی‌و شرهم‌دارد ومی‌خواهد موسیقی موتسارت را هم بشنود. شعر هم بخواند و ایده‌آل‌های انسانی را نیز ارج بگذارد، آنوقت واقعاً دچار نومیدی و ترحم می‌شدند. و معمولا سرخوردگی و خشم این افراداز دیگران بیشتر بود. و از این‌رو گرگ بیابان وجود دوگانه و تقسیم‌شدهٔ خود را، هرگاه که با دیگران تماس می‌گرفت، در سرنوشت آنان علاوه بر سرنوشت خویش دخالت می‌داد.

معهذا هرکس خیال می‌کند اکنون گرگ بیابان را می‌شناسد و می‌تواند پیش خود تصوری از زندگی اسفناك و پاشیده اوداشته باشد در اشتباه است. آنچه درباره او گفتنی است نمی‌داند، نمی‌داند که همانطورکه هیچ قانونی بدون استثناء وجود ندارد و

همانطورکه ممکن است یك آدم گناهکار تحت شرایطی در نزدخدا عزیزتر از نودونه درصد مردم صالح و درستکار باشد، در مورد هاری هالر هم استثناءهائی وجود داشت و شانس و اقبال هم‌گاهی دسته نوازشی به سر و روی او می‌کشید و او می‌توانست گاهی چون یك گرگ نفس بکشد و فکر کند، و گاهی هم‌مثل یك‌آدمیزاد، با دو شخصیت جدا از هم، آزاد و بدون هیچ نوع آمیختگی زندگی کند. حتی در موارد بسیار نادر این‌دو باهم از درآشتی درمی‌آمدند و چنان به‌خاطر هم زندگی می‌کردند که نه‌تنها یکی از آنها وقتی دیگری به‌خواب می‌رفت واقعاً مواظبش بود بلکه هریك به دیگری قوت قلب می‌بخشید و تأییدش می‌نمود. در زندگی این مرد هم همانطور که در همه امور دیگر دنیا اینطور است چنین‌می‌نمودکه امور و دانش روزمره مورد قبول عامه گاهگاه هدفشان فقط این می‌شد که لحظاتی متوقف گردند و راه را برای رسیدن امور استثنائی و معجزه‌آمیز به‌سکوی افتخار باز نمایند. واین مطلب‌که آیا این لحظات کوتاه و اتفاقی می‌توانست سرنوشت گرگ بیابان را طوری تعدیل و تنظیم نماید که در حاصل بین خوشی و رنج توازن و تعادل برقرار شود یا اینکه احتمالا خوشی کوتاه ولی زایدالوصف آن ساعت اندك به‌تمام رنجهایش بچربد یا خیر نیز خود مطلبی است که آدم‌های فارغ‌البال می‌توانند روی آن به‌دلخواه خویش امعان‌نظر کنند. البته خود گرگ هم روی این موضوع در روزهای بی‌کاری و بی‌ثمری‌اش کراراً تعمق و تفکر کرده بود.

یك چیز دیگر را هم در این مقوله باید گفت: آدم‌هائی مثل هاری بسیارند. بسیاری از هنرمندان از این نمونه‌اند. همهٔ این آدم‌ها دارای دو روح می‌باشند، دو هستی دردرون آنها است. روح اهورائی و اهرمنی، خلق‌وخوی مادرانه و پدرانه، قدرت تحمل شادی و رنج دوبه‌دو در وجود این افراد مأوا دارند و چون گرگ و انسان درون وجود هاری سخت درگیر هم‌اند و با هم بر سر

خصومت. و این انسان‌ها که‌زندگی برایشان هیچ‌آرامشی به‌همراه ندارد آن لحظات شادی را که به‌ندرت پیش می‌آید با چنان قدرت و زیبائی زائدالوصفی توأم می‌کنند که رشحه خوشی یك لحظه‌ای آنها مرتفع و خیره‌کننده برروی دریای پهنـاور رنج‌هـا صعود می‌نماید و روشنائی آن با تشعشع جادوئی خویش دیگران را نیز مسحور می‌کند. و بدین‌ترتیب تمام کارهای هنری مانند کفی در گذر ولی با ارزش برروی دریای رنج‌ها به‌پامی‌خیزند که از آن میانه فقط یکی از آنها ساعتی خود را بالا می‌کشد، آنقدر بالاکه سعادت او برفراز بام سرنوشت خویش مثل ستاره‌ای می‌تابد و به همه آنهائی که او را می‌بینند چنین می‌نماید که او جاودانه است و چون رؤیای سعادت خود آنها است. تمامی این مـردان، فـرق نمی‌کندکه‌چه‌اعمال‌وآثاری‌داشته باشند، واقعاً زندگی‌ئی ندارند، منظور اینکه زندگی آنها نه قائم به‌ذات است، نه ترتیبی دارد و نه به‌خودشان متعلق می‌باشد. آنها قهرمـانان نـامسی نیستند، هنرمندند و متفکر، همانطورکه دیگران قاضی، دکتر، کـفاش و معلم مدرسه‌اند. زندگی آنها نوعی زندگی لبریز از تلاطم دائـم است که از دست درد و رنج غمزده و از هم پاشیده شده و چیزی است وحشتناك و بی‌معنی، مگر آنکه افراد حاضر باشند در همان تجارب نادر، در همان اعمال و اندیشه‌ها و کردارهائی که‌برفراز آشوب و بلوای این زندگی می‌درخشند برای آن معنائی بیابند. این خیال هراسناك و عاصی‌کننده در ذهن اینگونه افراد راه پیداکرده است که نکند تمامی زندگی بشر چیزی جز یك لطیفه زشت، یك جنین سقط‌شده بدطالع غیرطبیعی مادر نخستین، یـا یك مصیبت وحشیانه و اسفناك طبیعی نباشد. ضمناً از این فکـر هـم غـافل نشده‌اند که انسان احتمالا نه‌فقط حیوان نیمه‌معقولی نیست بلکه فرزند خدایان است و در طالعش فناناپذیری ثبت شده است.

هرنوع آدمی وجوه امتیاز و صفات مشخصه‌ای دارد و انواع

قضائل و رذائل و معاصی کبیره در او جمع است. پرسه زدن به این طرف و آن‌طرف در شب از جمله تمایلاتی بود که گرگ‌بیابان سخت هوادارش بود، صبح‌ها برای او جزء نکبت‌بار روز بود، از آن وحشت داشت و هیچوقت هم به‌حالش مفید نیفتاده بود. هیچ صبحی در عمرش سراغ نداشت که شاد و سرحال بوده باشد، یا قبل از نیمروز کاری خیر انجام دهد یا فکری بکر به ذهنش برسد و یا نوعی خوشی و لذت برای خودش یا دیگران دست‌وپا کند. بعدازظهرها اندك‌اندك گرم می‌شد و جان می‌گرفت و تازه نزدیکی‌های غروب که می‌شد آن‌هم در روزهای خوب و خوش آدمی مثمر و فعال می‌شد و گاهی هم‌از شادی‌وشعف سیمایش‌می‌درخشید. و به‌همین مناسبت به‌تنهائی و استقلال خویش محکوم ومحتاج‌بود. احدی از آحاد تا این درجه عمیق و پرشور نسبت به آزادی و استقلال اشتیاق نشان نداده بود. از زمان‌جوانی، آنگاه که فقیر بود و درآوردن نان شب برایش مشکلی به‌حساب می‌آمد ترجیح می‌داد که گرسنه بماند و لباس‌های ژنده بپوشد ولی حد و مرز مختصر استقلال خویش را حفظ نماید. هرگز خود را با پول یا زندگی راحت، یا زن، یا صاحبان قدرت نفروخت وصدها بارآنچه را که از چشم دنیا برای او خوشبختی و فایده به‌حساب می‌آمد به‌خاطر حفاظت از آزادی‌اش به‌دور انداخته بود. مجبور شدن به رفتن به یك اداره و خود را تطابق دادن به کارهای متداول روزانه و سالانه و اطاعت از دیگران منفورترین وکریه‌ترین چشم‌اندازها بود. او از همه ادارات دولتی یا تجارتی بیزار بود، همانقدرکه از مرگ نفرت‌داشت، وبدترین‌کابوسش‌زندانی‌شدن‌در سربازخانه‌ها بود. اغلب برای فرار از دست این چنین اوضاع ناگواری حاضر می‌شد به فداکاری‌های بزرگ دست بزند. قدرت و فضیلتش در این چیزها نهفته بود. به این نقطه که می‌رسید دیگر نه انعطاف داشت و نه رشوه قبول می‌کرد. در اینجا سجیه‌ای ثابت‌قدم و غیر

قابل انعطاف از خود نشان می‌داد. فقط به‌واسطه فضیلتی که‌داشت محکوم به نزدیك‌تر بودن هرچه‌بیشتر با سرنوشت زجرکش خویش بود. برای او هم، همانطورکه برای همه پیش می‌آید، پیش آمده بود که آنچه را که به ندای درونی و غریزی خویش بـا سرسختی تمام و از اعماق وجود خویش در طلبش کوشیده بود نصیب خویش نماید. اما آنچه که قسمتش شده بود آنقدرها هم بـه‌درد آدمیان نمی‌خورد. در ابتدا جلوهٔ رؤیا و خوشبختی داشت ودست‌آخر همان سرنوشت تلخ ازکار درمی‌آمد. صاحبان قدرت را قدرت، پـول‌پرستان را پول، فرمانبرداران را تملق و جویندگان لذت را لذت ضایع می‌کند. او هم به هدفش رسید، بیش از پیش به آزادی دست یافت. نه از هیچ انسانی فرمانی گرفت و نـه روش‌های خـود را طوری تنظیم می‌کرد که مطابق سلیقه دیگران باشد. آزاد و تنها تصمیم می‌گرفت چه کاری را انجام دهد و چه‌کاری را انجام ندهد، زیرا هر انسان قدرتمندی به آن چیزی دسترسی پیدا می‌کند که یك انگیزه واقعی و درونی او را به‌دنبال آن بفرستد. اما هاری یك‌مرتبه درگرماگرم آزادی‌ئی که به آن نیل یافته بود متوجه‌شد که این آزادی اجل او بوده است و تنها مانده است. دنیا به‌صورتی عجیب‌وغریب اورا راحت گذاشته بود انسان‌های دیگربرایش دیگر اهمیتی نداشتند. حتی برای خودش اهمیتی قائل نبود. اندك‌اندك در هوای رقیق‌تر شده عزلت‌گزینی و انزواجوئی احساس خفقان به او دست داد. زیرا اکنون دیگـر نه هوای تنهائـی و آزادی را داشت و نه هدفش این بود، بلکه مقدر چنین می‌خواست و حـکم براین بود. آن آرزوی جادوئی جامهٔ عمـل پـوشیده بود و خنثـی کردنش امکان نداشت. و دیگر اکنون اگر حتی با خوش‌نیتـی و اشتیاق هم به استقبال قیود اجتماعی می‌رفت و آغوش خویش را به‌روی آنها می‌گشود دردی درمان نمی‌شد. مردم دیگـر تنهایش گذاشته بودند. البته این به آن معنا نبود که او مـورد نفـرت و

بیزاری باشد، برعکس دوستان بسیاری داشت. افراد بسیاری او را دوست داشتند، اما از این دوستی‌ها چیزی جزدوستی ودلسوزی نصیب نمی‌برد. دعوتش می‌کردند، هدیه‌اش می‌دادند. نامه‌های خوش‌آیند برایش می‌نوشتند و دیگر هیچ. هیچ‌کس به او نزدیك نمی‌شد. حلقه اتصالی باقی نمانده بود و هیچکس نمی‌توانست در زندگی‌اش سهمی داشته باشد. حتی اگر انجام این کار آرزوی او بود. دیگر اکنون هوای انسان‌های تنها، هوای خاموش و بی‌حرکتی که دنیای حول‌وحوش او در آن فروکش کرده و توانائی هر نوع ارتباطی را از او گرفته بود، هوائی که درمقابل آن نه اراده و نه اشتیاق هیچکدام به‌کاری نمی‌آمدند دوروبرش را گرفته بود. این یکی از نشان‌های هویت مهم حیات او است.

نشانه دیگر این بود که او نیز در گروه انتحارکنندگان قرار داشت. و اینجا باید این را هم بگویم‌که اتلاق انتحارکننده به‌کسی که فقط خود را نابود می‌کند درست نیست. در میان این مردم افرادی وجود دارند که به تعبیری، برحسب تصادف نام انتحارکننده به‌خود گرفته‌اند و در هستی و ذات آنها انتحار یقیناً جائی نداشته است. در بین عوام افراد کم‌شخصیت بی‌شماری وجود دارند که مهر تقدیر نشانه‌های عمیق بر سرنوشتشان نزده است و همین‌ها هستند که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه می‌دهند بدون آنکه به دلیل کاری که کرده‌اند به گروه انتحارکنندگانی‌که با میل و رغبت انتحار می‌کنند تعلق داشته باشند. در حالی که از طرف دیگر از افرادی که ذاتاً و طبیعتاً می‌توان آنها را در ردیف انتحارکنندگان به‌شمار آورد و تعدادشان کم نیست و شاید در اکثریت هم قرار بگیرند افرادی پیدا می‌شوند که درحقیقت ازگل نازك‌تر هم به‌خود نمی‌گویند. انتحارکننده، که هاری هم یکی از آنها بود، یقیناً احتیاجی به اینکه در زندگی با مرگ ارتباطی بسیار نزدیك داشته باشد ندارد. آدم می‌تواند به این کار دست

بزند بدون آنکه انتحارکننده باشد. آنچه که به یك انتحارکننده تخصیص دارد این است که از قرار معلوم وجود این فرد، به حق یا ناحق، نطفه بسیار خطرناك و مشکوك و محکوم بـه‌زوال طبیعت است، موجودی است که علی‌الدوام به چشم خویش می‌بیند که در معرض مخاطره‌ای شگفت‌آور قرار گرفته، می‌بیند که در قلهٔ یك سراشیبی تند ایستاده و جای پائی بس نااستوار دارد و تنها یك ضربه از بیرون یا مختصر ضعفی از درون برای سرنگون‌نمودنش به دره نیستی کفایت می‌کند. این افراد مسیر سرنوشت خویش را با عقیده به اینکه محتمل‌ترین روش مردن خودکشی است مشخص نموده‌اند. ممکن است احتمالا این تصور پیش آید که این چنین حالاتی که معمولا در اوائل جوانـی بروز مـی‌کنند و در سراسر زندگی دست‌بردار آدم نیستند نشان‌دهنده یك‌نوع نقص درنیروی زندگی باشند. برعکس درمیان انتحارکنندگان می‌توان افـرادی عجیب وغریب سرسخت و مشتاق و همچنین طبایعی متهور پیـدا کرد. ولی درست همانگونه که افرادی هستند که به کوچك‌تـرین بهم‌خوردگی مزاج تب می‌کنند افرادی نیز وجود دارند کـه مـا اسمشان را انتحارکننده گذاشته‌ایم و اتفاقاً خیلی هم احساساتی و حساس هستند و با کوچك‌ترین شوك هوس خودکشی به سرشان می‌زند. اگر ما علمی داشتیم که با شهامت و قدرت هم‌وغمش را مصروف موجود انسانی می‌کرد بـه‌جای آنکه صرفاً بـه مکانیسم نمودهای حیات بپردازد، اگر ما یك چیزی شبیه مردم‌شناسی یـا روان‌شناسی می‌داشتیم همه مردم با این حقایق آشنا می‌شدند.

آنچه درباره انتحارکنندگان گفته شد به‌طور وضوح اثری جز در ظاهر امور ندارد، علم‌النفس است و بنابراین تا حدودی بـه فیزیك مربوط است. ازجنبه متافیزیکی مطلب‌وضعی بس روشن‌تر دارد. از این نظر، انتحارکنندگان خودشان را افرادی می‌دانند که اسیر پنجه حس گنهکار بودن ذاتی فرد شده‌اند، افرادی که هدف

زندگی را در کامل کردن و ساختن خویشتن خود نمی‌دانند، بلکه آنرا در رهائی خویش می‌بینند، در رهائی خویش و برگشت به‌سوی مادر، برگشت به‌سوی خدا، برگشت به‌سوی آن که همه چیز است. بسیاری از این مخلوقات از توسل جستن به خودکشی کاملا عاجزاند، زیرا از گناه انجام آن عمیقاً بااطلاعند. به هر حال از نظر ما آنها انتحارکننده‌اند، زیرا آنها مرگ را رهائی‌بخش می‌دانند، نه زندگی را. آنها حاضرند خود را به علامت تسلیم‌دور بیاندازند، نابود شوند و به اصل خویش مراجعت نمایند.

همانطورکه هر قدرتی ممکن است تبدیل به ضعفی شود (و در تحت شرایطی باید بشود) بنابراین انتحارکننده واقعی نیز ممکن است برعکس معمول از ضعف ظاهر خویش قدرت و حمایت کسب کند. درواقع این‌کار خیلی زیاد اتفاق می‌افتد. مورد هاری، گرگ بیابان، یکی از اینها است. برای او هم مثل هزارها نفر از افراد نوع خویش تصور اینکه در مرگ هر لحظه به‌سوی آدمی باز است یك نمایش مالیخولیائی از خیالات واهی جوانی نبوده، بلکه خود نوعی تسلابخشی و حمایت به‌حساب می‌آید. در مورد او، همانطورکه در مورد هر آدمی از نوع او، این حقیقت وجود داشت که هر صدمه‌ای، هر رنجی، هر وضع بد و ناگواری ابتدا او را به سوی این میل می‌کشاند که راه فرار را در مرگ پیدا کند، درهر صورت به‌مرور از این میل برای خود فلسفه‌ای بوجود آورد که واقعاً خدمتگزار زندگی‌اش شد. از آشنائی با این فکر که در خروجی اضطراری همیشه باز است هم قوت قلبی گرفت و هم‌حس کنجکاوی‌اش را برای آنکه مصائب را تا آخرین ذره بچشد برانگیخت. اگر اوضاع بیش از حد سر ناسازگاری را با او باز می‌کرد گاهگاهی با لذتی دردآلود و بدخواهانه به‌خود می‌گفت: «راستش من می‌خواهم بدانم که یك آدم تا چه اندازه می‌تواند تحمل داشته باشد. اگر من به آن حد نهائی‌ای که قابل تحمل است

برسم تنها کاری که باید بکنم این است که در خروج اضطراری را بگشایم.» بسیارند انتحارکنندگانی که این فکر به‌آنها قدرتی غیر معمول بخشیده است.

از طرف دیگر تمام انتحارکنندگان مسئولیت دارندکه برعلیه وسوسه خودکشی بجنگند. تك‌تك آنان در گوشه‌ای از روحشان به خوبی می‌دانند که خودکشی اگرچه راه گریزی است ولی راه گریزی پست و فرومایه می‌باشد و نیز این را می‌دانند که شرافتمندانه‌تر و شایسته‌تر آن است که آدم مغلوب زندگی شود نه اینکه به‌دست خودش ریشه حیات خود را قطع کند. دانستن این مطلب و داشتن وجدانی ناسالم، که بیشتر از همانجائی مایه می‌گیرد که وجدان مبارز افراد به‌اصطلاح راضی اکثر انتحارکنندگان را به پهنهٔ مبارزه‌ای طولانی برعلیه وسوسه درونی‌شان کشانده است. آنها آنچنان می‌جنگند که دزد بالفطره با شرارت خویش می‌جنگد. گرگ بیابان با این مبارزه بیگانه نبود، او با سلاح‌های مختلف به نبرد پرداخته بود. بالاخره در سن ٤٧ یا همان حدود فکری شادی‌بخش که از هزل هم بی‌نصیب نبودبه‌سرش زد که تا حدودی باعث سرگرمی‌اش شد. پنجاهمین سالگرد تولدش را برای گرفتن جان خویش در نظر گرفت. در این روز، بسته به اینکه چه حال و وضعی می‌داشت و طبق قرار منعقده با خویشتن مختار بود که آن در خروج اضطراری را باز کند یا نه بگذارهرچه که می‌خواهد به سراغش بیاید: بیماری، فقر، عذاب و تلخی. بالاخره یك حد زمانی که وجود دارد. بالاخره که از این سال‌ها و ماه‌ها و روزهای اندك که شماره‌اشان هر روزرو به نقصان می‌رود تجاوز نخواهد کرد. و راستی هم که این روزها فلاکت‌ها را، فلاکت‌هائی را که قبلا به قیمت عذاب‌های شدیدتر و طولانی‌تر برایش تمام می‌شد و احتمالا بندبند وجودش را به‌لرزه درمی‌آورد بیشتر و بس آسان‌تر متحمل می‌شد. و هرگاه که به دلیلی‌مخصوص

زمانه با او روی دنده کج می‌افتاد، وقتی که دردها و مکافات‌های خاص به‌درد بی‌کسی و تنهائی و درنده‌خوئی زندگی‌اش اضافه می‌شد، می‌توانست به آن عذاب‌آفرینان بگوید: «صبر کنید، فقط دو سال و آنوقت من ارباب شما خواهم شد.» و با این فکر و خیال به صبح پنجاهمین سالگرد تولدش امید بسته بود. آن‌روز چه‌نامه‌ها و تبریک‌هائی که به‌سویش سرازیر می‌شود، در حالی‌که او به‌اتکاء تیغ صورت‌تراشی‌اش با تمام رنج‌ها خداحافظی می‌کندو درخروج اضطراری راپشت سرخویش خواهد بست. آنوقت نقرس مفاصل، افسردگی روح و همه و همه دردهای سر و بدن آزاد خواهند بودتا به جستجوی قربانی دیگری بپردازند.

* * *

هنوز هم یک‌چیز باقی مانده است و آن روشن نمودن وضع گرگ بیابان به‌عنوان یک پدیده منزوی در ارتباط با، مثلا، دنیای بورژوازی است تا شاید بتوان به ریشه‌های آثار و علائمی که در او دیده می‌شود پی‌برد. بیائید برای شروع به‌کار حالا که خودش عنوان کرده است همین مسئله ارتباط او را با بورژوازی مورد امعان نظر قرار دهیم.

گرگ بیابان که می‌خواست نظر خود را درباره امور داشته باشد، کاملا از دنیای عادی کناره گرفته‌بود زیرانه پای‌بندخانواده و فامیل بود و نه جاه‌طلبی‌های اجتماعی داشت. و چه در شکل و شمایل آدمی عجیب‌و گوشه‌نشینی بیمار و چه در هیأت آدمی طرد شده از مردم کوچه و بازار، با وجود امتیازی که از نظر استعداد داشت، استعدادی که نشانه‌ای از نبوغ درآن یافت می‌شد، احساس می‌کرد که تنها و بی‌کس است. تعمداً به آدم‌های عادی با نظر تحقیر نگاه می‌کرد و مفتخر بود که به آن گروه تعلق ندارد. بااین

وجود زندگی‌اش از بسیاری جنبه‌ها کاملا عادی بود. پول در بانك داشت و به‌نزدیکان فقیرش کمك می‌کرد. محترمانه‌وطوری‌که توی چشم نزند لباس می‌پوشید، ناگفته نماند که‌قیدوبند خاصی دراین مورد نداشت. خوشحال می‌شد که با پلیس و مالیات‌بگیران و صاحبان قدرت دیگر میانه خوبی داشته باشد، علاوه براین او به صورتی مرموز و با سرسختی تمام به دنیای کوچك بورژوازی، به خانه‌های آرام و آبرومند با باغچه‌های منظم و راه‌پله‌های بی‌عیب و نقص و حالت فروتنی کامل و نظم و ترتیب وآرامش آنهاکشیده می‌شد. از اینکه می‌دید بعضی شرارت‌های کوچك و افراطکاری‌ها در وجودش است و از این دنیای بورژوازی به‌کنار مانده و مثل یك آدم عجیب‌وغریب، مثل یك نابغه زندگی می‌کند، احساس رضایت‌خاطر می‌کرد، اما هرگز در طول عمر خویش در نقاطی که بورژوازی از آن رخت بربسته باشد مسکن نکرده بود. از بودن با آدم‌های زورگو و استثنائی یا جنایتکاران و قانون‌شکنان احساس راحتی نمی‌کرد و همیشه اوقات دربین طبقه متوسط که با عادات و رفتار و معیارها و حال و هوایشان در ارتباط دائم بود سکنی می‌کرد، اگرچه ممکن بوداین‌وضع ناموافق‌و عصیان‌برانگیز باشد. از این گذشته او در یك خانواده روستائی و با رسم و رسوم سنتی پرورش یافته بود و بسیاری از عقاید و سرمشق‌های آن روزها دست از سرش برنداشته بودند. از نظر تئوری هیچ‌نوع مخالفتی با طبقه فواحش نداشت، معهذا در عمل هرگز میل نداشت یك فاحشه را به‌عنوان کسی هم‌طراز خویش جدی بگیرد. می‌توانست جنایتکاران سیاسی و منحرف‌کنندگان انقلابی و روشنفکر و قانون‌شکنان کشوری و اجتماع را مثل برادر دوست داشته باشد، اما در مورد دزدان و غارتگران، آدم‌کش‌ها و هتك ناموس‌کنندگان جز آنکه به طریق کاملا بورژوائی خویش برآنها دل بسوزاند کار دیگری از او ساخته نبود.

بدین‌ترتیب همیشه نیمی از وجودش آنچه را که نیم دیگر، چه در رفتار و چه در پندار، قبول نداشت و با آن در ستیز بود تصدیق و تأیید می‌نمود. از آنجا که در یك خانواده با فرهنگ به روشی قابل قبول پرورش یافته بود، همیشه جزئی از روحش با آئین و رسوم قراردادی بستگی داشت، حتی با اینکه از مدت‌ها پیش از حد و مرز آن نوع زندگی دور شده و تنهائی گزیده و خود را از دام ایده‌آل‌ها و اعتقاداتش رهانیده بود.

اکنون آنچه را که ما بورژوازی می‌نامیم وقتی به‌عنوان یك عنصر درنظر گرفته شود، عنصری که همیشه در زندگی آدم پیدا می‌شود، چیزی نیست مگر به‌دنبال موازنه بودن. تلاشی است برای رسیدن به حد وسطی بین افراط‌های بی‌شمار و آنچه که نقطهٔ مقابل این افراط‌ها در رفتار آدمی مشاهده می‌شود. اگر یکی از این جمع اضداد، نظیر پرهیزکاری و هرزگی را مقایسه نمائیم نتیجه کار فوری قابل درك خواهد بود: هر آدمی مختار است که خودش را دربست دراختیار منظورهای معنوی، در جستجوی خدا و یا ایده‌آل‌های پاك و منزه بگذارد. یا به‌عبارت دیگر می‌تواند سراپا اسیر و بنده غریزه و شهوات جسمانی شده و بدین‌ترتیب تمامی هم‌وغم خویش را به‌سوی رسیدن به لذات آنی متوجه نماید. یك راه به تقدس، فداکاری روح و تسلیم شدن به پروردگار می‌رسد و راه دیگر به هرزگی، فداکاری جسم و تسلیم به تباهی منتهی می‌گردد و بورژوا بین این دو حد وسط و این دو راه را به عنوان طریق زندگی خویش انتخاب می‌کند. او هرگز نه خود را تسلیم شهوت می‌کند و نه تسلیم زهد. نه هرگز سرسپرده وفدائی خواهد شد و نه به فنای خویش تن درخواهد داد. غایت آرزوی او تسلیم شدن نیست، بلکه هستی و وجود خویش را حفظ نمودن است. نه تلاش و کوشش برای پاك و منزه بودن می‌کند و نه‌عکس آن. بی‌قید و شرطی مورد تنفر او است. ممکن است آماده خدمت‌

گزاری به خدا باشد اما نه آنکه از زندگی خوب و خوشش دست بردارد. حاضر است پارسا باشد ولی دلش هم می‌خواهد در این دنیا راحت و آسوده باشد. خلاصه هدفش آن است که در بین این افراط و تفریط‌ها، در منطقه‌ای معتدل در منطقه‌ای بدون طوفان و تندباد شدید خانه کند و در این‌کار توفیق هم یارش خواهد بود. اگرچه به قیمت سختی کشیدن و ناراحتی خیال تمام شود، که دست‌آورد یك زندگی افراط و تفریطی است. آدم نمی‌تواند با سختی زندگی کند مگر آنکه از وجودش مایه بگذارد. طبقه بورژوا چیزی را نفیس‌تر از وجودش نمی‌شناسد (گواینکه احتمال دارد این وجود ابتدائی و رشد نکرده باشد) همینطور هم به قیمت‌سختی و بدبختی به ایمنی و اطمینان‌خاطر دست می‌یابد. حاصل کارش آرامش خیال است که او به مجذوب خداوند شدن ترجیح می‌دهد، همانطورکه آسودگی را به لذت، راحتی را به‌آزادی وهوای مطبوع را به آن آتش کشنده وکاهنده درونی ترجیح می‌دهد. بااین ترتیب بورژوا طبیعتاً موجودی است که تمایلات و کشش‌های تند و تیز ندارد، مضطرب است و از اینکه خود را تسلیم نماید وحشت‌دارد و آسان می‌شود براو حکومت کرد. بنابراین او اکثریت را جانشین قدرت، قانون را جانشین زور ومراجعه به آراءرا جانشین‌مسئولیت کرده است.

واضح است که موجوداتی ضعیف و نگران چون او، به هر تعدادی که باشند، نمی‌توانند از خویشتن حمایت کنند، آدم‌هائی با این صفات در دنیا فقط نقش‌گلهٔ گوسفندی درمیان گرگ‌هائی آزاد و سرگردان را دارند و دیگر هیچ. معهذا راست است که گاهگاهی که طبایع حاکم در اوج قدرت هستند بورژوا تن به شکست می‌دهد ولی هرگز سقوط نمی‌نماید، و چه‌بسا اتفاق می‌افتد که ظاهراً بردنیا حکومت هم می‌کند، چطور چنین چیزی ممکن می‌شود؟ نه تعداد زیاد این گله، نه پرهیزگاری، نه عقل

سلیم، نه تشکیلات آن هیچکدام نمی‌تواند از خطر انهدام نجاتش دهد. هیچ داروئی در دنیا نمی‌تواند نبضی را که از روز اول ضعیف بوده است به طپش وادارد، با این وجود بورژوا کامیاب است، چرا؟

جواب این است: به دلیل داشتن گرگ‌های بیابان. حقیقتش را بخواهید نیروی حیاتی بورژوا به‌طور حتم در صفات اعضاء عادی آن نیست، بلکه در تعداد بی‌شمار «حامیان» آن است، همان افرادی که به اتکای جامعیت و قابل انعطاف بودن آرمانهایشان می‌توانند جزء بورژواها به‌حساب آیند. همیشه تعداد بسیاری طبایع زورمند و پر شر و شور وجود دارند که در حیات این گله سهیم‌اند. هاری، گرگ بیابان ما نیز یك نمونه بارز است. آن کس که چنان برق‌آسا پیش می‌رودکه بورژوا به‌خواب‌هم نمی‌بیند، آن‌کس که از شعف اندیشیدن به همان اندازه که از لذت اسفناك نفرت از خویشتن و دیگران باخبر است، آن‌کس که‌قانون، فضیلت و عقل سلیم را تحقیر می‌نماید به‌هرحال اسیر بورژوازی‌می‌باشد و راه فرار به‌روی او مسدود است. و بدین‌ترتیب لابلای جماعات واقعاً بورژوا طبقات مختلف مردم با هزارها هزار فکر و زندگی مختلف وجود دارند، طبقاتی که تك‌تك افراد آن، در صورتی‌که احساسات کودکی‌شان آنها را به آن نوع زندگی متصل نمی‌داشت، از حد و مرز بورژوازی پا فراتر می‌نهادند و به ندای زندگی بی‌قید وشرط لبیك می‌گفتند و آلوده آن زندگی راحت‌تر نمی‌شدند، با این وجود بازهم‌آنها را سرگردان‌کرده‌اند، یوغ اطاعت به گردنشان زده‌اند و اسیر خدمت و وظیفه‌اشان نموده‌اند، زیرا در مورد بورژوا قانون این است: هرکس با من مخالف نیست موافق من است.و این‌چیزی است‌خلاف آئین‌بزرگان.

حالا اگر لمحه‌ای درنگ کرده و روح گرگ بیابان را بیازمائیم می‌بینیم که به‌مناسبت فردیت‌گرائی پیشرفته‌ترش در

میان بورژواها شخیص‌تر و برجسته‌تر است ـ زیرا هرآدم فردیت‌ـ گرا برعلیه خویش به‌پامی‌خیزد و کمر به نابودی خود مـی‌بندد. گرگ بیابان در وجود خویش از دو کشش برخوردار بود، یکی‌میل به تقدس و دیگری میل به هرزگی و فساد و با این وجود به‌علت نوعی ضعف یا بی‌حالی نمی‌توانست در قـلمرو فضای بـی‌مانع ورادع و آزاد خود را رها کند. او بستهٔ زنجیر دنیای بورژوازی اجدادی خویش است. اسارت او در همین است و جایگاه او درعالم نیز همین. بسیاری از روشنفکـران و هـنرمندان هـم از همین گروهند. فقط نیرومندترین آنها با زوروقدرت ازفضای سرزمین بورژوازی ره می‌گشایند و به نظام عالم دست می‌یابند. دیگران یا اینکه کلاً خود را کنار می‌کشند، یا به‌صورتی مصالحه می‌کنند و بورژوازی را تحقیر می‌نمایند. ولی با این وجود خود را متعلق به آن می‌دانند و به قدرت و شکوه آن می‌افزایند. زیرا پس‌از آنکه دستشان از همه‌جا کوتاه شد بالاخره برای زندگی کردن هـم که شده مجبور به تأیید اعتقادات آنها می‌شوند. زندگی این تعـداد بی‌شمار مردم آنقـدر مصیبت‌بار است کـه زبانشان از وصف آن عاجز مانده است. آخر آنها در زیر ستاره‌ای نحس زندگی می‌کنند و وضعی بس اسفناك دارند و عجیب اینجا است که در این جهنم استعداد آنها رسیده و بارور می‌شود. عده کمی از آنها که از این وضع خلاصی می‌یابند آنوقت می‌خواهند از زندگی بی‌قید وشرط تقاص بگیرند و در شکوه و جلال آن سقوط می‌کنند، تاجی ازخار بر سر می‌گذارند و تعدادی بس کم دارند. آنهائی که به هر حال در گله می‌مانند و بورژوازی از قبل آنها بازهم استفاده‌ها می‌کند در جلو خویش دنیای سومی گشوده می‌بینند، دنیائی خیالی، امـا نیرومند، دنیائی که نامش طنز است، دنیائی برای گرگهای تنها، گرگ‌هائی که با آرامش بیگانه‌اند. دنیائی برای‌قربانیان رنج‌های بی‌انتها که بدبختی و مصیبت را هرگز پذیرا نمی‌شوند، دنیائی

برای کسانی که هرگز قدرت گسستن بندها و راه پیدا کردن‌فضای پرستاره را ندارند، دنیائی برای آنها که احساس می‌کنند به‌اینجا دعوت شده‌اند و با این وجود در این هوا امکان زنده‌ماندنشان نیست ــ آری این دنیا برای آنها حفظ شده است تا به شرط آنکه رنج و عذاب روح آنها را به‌اندازه کافی پرطاقت و قابل انعطاف ساخته باشد، از آنجا راه فراری به‌سوی آشتی و طنز بیابند. در طنز همیشه جنبه بورژوازی وجود دارد، بگذریم که بورژوازی واقعی‌توانایی فهم‌این‌مطلب‌را ندارد. دراین‌قلمرو خیالی‌آرزوهای پیچیده و چندجانبه تمام گرگهای بیابان واقعیت پیدا می‌کنند. اینجا است که نه‌تنها امکان تمجید و تکریم از قدیسین و هرزگان و نزدیك کردن قطب‌ها به همدیگر در آن واحد ممکن می‌شود، بلکه می‌توان بورژواها را نیز در این تأیید شرکت داد. امکان آنکه آدمی که وجودش لبریز از خدا است گناهکاران را مورد تأییدقرار دهد و یا بالعکس وجود دارد. ولی امکان آنکه این هردو گروه (نه دیگر کسانی که زندگی بی‌قید وشرط دارند) این حدوسط متعادل را که اسمش بورژوازی است تأیید نمایندوجود ندارد. تنها طنز، این اختراع باشکوه که به احتمال ذاتی‌ترین و درخشان‌ترین موفقیت روح انسانی است، این اختراع با شکوه آنهائی که در نیمه راه توسل به عالی‌ترین وظائف و خدمات درمانده‌اند، این اختراع آنهائی که با وجود سرخوردگی از رنج و مصیبت و پر بودن از محنت‌و بیچارگی‌بازهم لبریز ازاستعدادند، این غیرممکن را ممکن می‌کند و تمامی جنبه‌های حیات بشری را در زیر تشعشع این منشور گرد می‌آورد. زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست، احترام گذاشتن به قانون و در عین حال بی‌اعتنا بودن به آن، دارائی و تملك داشتن و در عین حال اندیشیدن که تملکی در بین نیست، پرهیز کردن و پنداشتن که پرهیزی وجود ندارد، همه و همه خواسته‌های متداول و فرموله شده عقل و درایت عالی‌دنیای

خاکی است که فقط در قالب طنز جامهٔ تحقق می‌پوشد و بس.

و با توجه به اینکه گرگ بیابان از جهت استعداد و کاردانی کم‌وکسری نداشت، درصورتی‌که تقدیر می‌خواست که‌او درگرفتن شیرهٔ این معجون سحرآمیز در این جهنم پرپیچ‌وخم و دم‌دار وخفهٔ خویش توفیق حاصل نماید، توفیق می‌یافت ونجاتش حتمی‌می‌شد، اگرچه هنوز خیلی چیزها کم‌وکسر داشت ولی امیدواری و امکان که ازدست نرفته بود. هرکس که‌به‌اوعلاقمند باشداز اوطرفداری می‌کند و برای او آرزوی رهائی دارد. این کار درواقع او رابرای همیشه بستهٔ دنیای بورژوازی می‌کند ولی رنج و عذابش را قابل تحمل و نتیجه‌بخش می‌نماید. ارتباط او به دنیای بورژوازی از هردو جنبه عشق و نفرت، حساسیت خود را از دست می‌دهد وبسته بودن به زنجیر آن دیگر باعث عذاب و شرمندگی دائم نمی‌شود.

برای تحقق بخشیدن به همهٔ این امور، یا شاید هم برای آنکه بتوان بالاخره جرأت و جسارتی به‌خرج داد و به دنیای ناشناخته راه یافت باید گرگ بیابانی پیدا شود و یك‌مرتبه هم نظری‌کامل به‌خویش بیاندازد. این گرگ بیابان بایـد در ژرفـای آشوب‌زده روح خویش دقیق شود و عمق آنرا بیازماید. آنگاه معمای روح او با تمام جنبه‌های لایتغیر وجودش فی‌الفور درمقابل چشمانش‌ظاهر خواهد شد و از آن پس دیگر برایش نه فـرار از جهنم جسم بـه آرامش‌بخشی‌های فلسفی احساسات امکان خواهد داشت و نـه بازگشت به عالم مستی و بی‌خبری گرگی. آنوقت گرگ و انسان مجبور خواهند شد همـدیگر را بـدون نقاب احساسات دروغین به‌رسمیت بشناسند و روی‌درروی در چشم هم خیره شوند، بعد یا اینکه متلاشی شده و برای همیشه از هم جدا مـی‌شوند و دیگـر گرگ بیابانی وجود نخواهد داشت، یا اینکه در پناه روشنی صبح صادق طنز باهم کنار می‌آیند.

امکان آنکه هاری روزی به این شق آخری کشیده شود وجود

دارد. این امکان هم هست که روزی شیوهٔ خودشناسی را یادبگیرد، شایدهم یکی از این آینه‌های کوچك به‌دستش بیفتد، یا اتفاقاً با فناناپذیران مواجه گردد، و چه‌بسا که در یکی از تماشاخانه‌های جادو همان‌چیزی راکه‌اوبرای نجات بخشیدن‌روح فراموش‌شده‌اش احتیاج دارد بیابد. هزارها امکـان شبیه این در انتظار او است. سرنوشت او هم این امکانات را پیش پایش خواهد گذاشت و راه انتخابی هم برایش معین نخواهد کرد، زیرا آنهائی که بیرون از مرزهای بورژوازی هستند در محیطی با این امکانـات جادوئـی زندگی می‌کنند ــ و یك چیز بی‌اهمیت کافی است کـه بلـوا راه بیاندازد.

و همه اینها برای گرگ بیابان کاملا شناخته شده است،حتی اگر هرگز چشمش به این بخش از شرح احـوال درونـی خویش نیفتد. او نسبت به وضع خاص خویش در دنیا و نیز درباره فناپـذیران دچار تردید است و از این‌که احتمالا خودش راهم روی درروی ببیند شك دارد. همچنین از وجود آینه‌ای که او چنان سخت محتاج به نگاه کردن در آن است و از آن با چنان هراسی مرگبار خود را کنار می‌کشد بااطلاع است.

برای پایان بخشیدن به تحقیق‌خویش یك داستان‌خیالی دیگر، یك پندار واهی اساسی باقی مانده است‌که بایدروشن شود. تمامی تفسیرها، تمامی معرفت‌النفس، تمامی کوشش‌هائی که برای‌قابل فهم کردن امور به‌کارمی‌روند احتیاج به‌واسطه‌هائی چون تئوری، داستان‌های اساطیری و دروغ دارند و نویسنده‌ای که برای خود احترام قائل است، نباید فراموش نماید که در موقع‌نتیجه‌گیری‌هر مطلبه ارائه‌شده تا آنجا که دستش مـی‌رسد دروغ‌هـا را مـرتفع نماید. اگر بگویم «بالا» یا «پائین» خود بیانی است که احتیاج به تعبیر و تفسیر دارد، زیرا همین یك بالا و یك پائین چیزی است فقط و فقط ذهنی و مجرد وگرنه خوددنیا چیزی به‌اسم بالاوپائین

نمی‌شناسد.

و بنابراین برای آنکه به اصل مطلب بپردازیم می‌گوئیم که گرگ بیابان داستانی خیالی است. وقتی هاری احساس می‌کند که آدم گرگ‌نمائی است و به‌ناچار می‌پذیرد که از دو وجود دشمن و مخالف هم به‌وجود آمده خود پناه بردن به دامن یك اسطوره ساده است. او اصلا آدم گرگ‌نمائی نیست و اگر ما به ظاهر و بدون اطمینان خاطر این دروغ‌را که‌خود او برای خویشتن اختراع کرده و خودش قبولش دارد قبول نموده و کوشش کردیم که او را واقعاً یك موجود دولایه و یك گرگ بیابان به‌حساب آوریم وچنین نامی رویش گذاشتیم صرفاً برای این بود که به کمك یك پندار واهی آسان‌تر بیان مفهوم کنیم، که البته اکنون باید این موضوع کاملا روشن شود.

این تقسیم میان گرگ و آدم یا جسم و روح که هاری سعی دارد به‌وسیله آن سرنوشت خویش را برای خود قابل فهم‌ترنماید مسأله‌ای است که برای او بسیار ساده شده است. این گرگ و آدم بودن عاملی واقعی بوده است تا از تضادی که این مرد در درون خویش کشف نموده و به‌نظر او سرچشمه حتمی تمام مصیبت‌های او است تعبیری ظاهرالصلاح ولی به‌نفع خویش بسازد. هاری‌در وجود خود یك «موجود انسانی» می‌بیند، یعنی دنیائی از اندیشه‌ها و احساسات، دنیائی از فرهنگ و طبیعت والا و رام‌نشده و در کنار این آدم «گرگی» را گرگی را با دنیائی ظلمانی از غرائز، از درندگی، از ظلم و از طبیعت زبون. علیرغم این تقسیم ظاهراً روشن و قرار گرفتن او بین دو دنیا، بین دو دنیای خصم همدیگر گاهگاه در مواقعی که گرگ و آدم لحظه‌ای چند باهم آشتی‌کرده‌اند او هم لحظات خوشی داشته است. به‌فرض اگر می‌خواست در هر لحظه زندگی‌اش، در هر کار واحد مطمئن شود که چه اندازه جزء انسانی و چه اندازه گرگی در آن دخالت دارد ناگهان خود را بر

سر دوراهی می‌دید و تمام تئوری زیبای گرگی او ازهم می‌پاشید. زیرا هیچ فرد انسانی، حتی یك انسان سیاه ابتدائی، حتی یك‌آدم مخبط آنچنان سادهٔ ساده هم نیست که بتوان وجود او را به‌عنوان حاصل‌جمع دو یا سه عنصر اصلی تشریح نمود، و تشریح ترکیبی این چنین پیچیده و درهم مثل هاری با تقسیم کردن ساده آن بـه گرگ و آدمیزاد یك کار بیهوده و بچگانه است. هاری از صدهـا یا هزارها وجود تشکیل یافته است نه از دو وجـود. زندگـی او، چون زندگی آحاد مردم تنها بین دو قطب، دو قطب جسم و روح، دو قطب تقدس وگنهکاری درنوسان نیست، بلکه‌بین هزارهاهزار قطب، بین قطب‌های بی‌شمار درنوسان است.

از اینکه حتی آدمی این‌قدر باهوش و تحصیل‌کرده چون هاری خودش را جای گرگ بیابان می‌گیرد و ترکیب زندگی شکوهمند و پیچیده‌خویش‌را تاحدفرمولی‌این‌چنین ساده،این‌چنین پیش‌پاافتاده وابتدائی‌پائین‌می‌آورد، نباید تعجب‌کرد. آدم‌توانائی‌تفکردرهیچکدام ازدرجات عالی را ندارد، حتی‌انسان‌هائی که‌درحد کمال معنویت‌و رشد فکری می‌باشند از روی‌عادت ازپشت عینك فرمول‌های‌موهوم و بی‌رنگ وریا خود و دنیا را می‌بینند ــ البته بیش از همـه خود را. زیرا چنین به‌نظر می‌آید که در نظر گرفتن وجود خود به‌عنوان یك واحد در همه آدم‌ها یك احتیاج جبلی و الزامی است، حالا هر اندازه اسفناك‌تر و هرچند بار بیشتر این توهم درهم شکسته شود بازهم اصلاح می‌پذیرد. قاضی‌ای که بربالای سر قاتلی نشسته و به‌صورتش خیره نگاه می‌کند به یك لحظه می‌بیند که تمامـی آن هیجانات، توانائی‌ها و امکانات شخص قاتل در روح و قلب خود او نیز یافت می‌شود، تا آنجا که صدای‌قاتل را درصدای خودمی‌شنود. اما درست یك لحظه بعد همان قاضی واحدی لایتجزا می‌شود که به لاك خویشتن دانا و مهذب خویش بازمی‌گردد و بـه انجام‌وظیفه می‌پردازد و آن آدمکش را به مرگ محکوم می‌کند. و اگر روزی

روزگاری در وجود انسان‌هائی که دارای توانائی‌های فوق معمول و طبایعی بسیارظریف‌اندمسئله تردید درباره‌وجود چندگانه‌اشان روشن شود، آنچنان‌که دیوار تـوهـم وحـدت شخصیت را درهـم بشکنند و قبول کنند که هر وجود واحدی از گروهی از وجودها تشکیل شده است. آنوقت به‌محض‌آنکه لب باز کـرده و مطلب را افشا کنند، گروهی که اکثریت دارند آنها را بـه غل و زنجیـر می‌کشد، به‌کمك علم‌می‌شتابد، عارضه جنون‌داشتن‌آنها راتصریح می‌کند و انسانیت را از احتیاج به شنیدن فریاد حق از دهان این افراد فلك‌زده محروم می‌نماید. پس چرا پرگوئی کنیم، چراچیزی را به لب بیاوریم که برای هیچ آدم متفکری به‌اثبات نیاز ندارد و اظهار آن فقط تجاوز به ذوق و سلیقه می‌باشد؟ آخر، وقتی یك آدم تا این حد پیش می‌رود که بـه وحدت تصوری وجـود خویش دوگانگی می‌دهد خودش نابغه‌ای است، شخصی است به هـر حال کاملا استثنائی و قابل‌توجه. به هرحال، درحقیقت هر منی، جدا از واحد بودن در عالی‌ترین درجات، دنیائی چندلایه‌است، آسمانی است با کهکشان‌ها، گره کوری است ازاشکال، ازکیفیات ومراحل مختلف از چیزهائی که به ارث برده و استعدادهای نهانی. انگار که واداشتن مردم به در نظر گرفتن این گـره کور بـه‌عنوان یك واحد و صحبت کردن از «من» خویشتن به‌صورتی که گـوئی یك پدیده ثابت و یك‌لایه و منتزع می‌باشد مثل خوردن و نفس‌کشیدن ضروری و الزامی می‌نماید. حتـی بهترین افـراد از این تصور واهی غافل نیستند.

این تصور واهی صرفاً براساس یك مقایسه غلط است، جسماً همه مفردند، ولی روحاً هـرگز، در ادبیات هـم، حتی در ادبیات بسیار پیشرفته و موفق نیز می‌بینیم که طبق روش معمول توجـه ظاهراً به‌سوی شخصیت‌های کـامل و انفـرادی معطوف است. از تمامی انواع ادبیاتی که به عصر ما رسیده نویسندگان و منقدان

بیش از همه درام را ارج نهاده‌اند و حق هم داشته‌اند، زیرا این نوع کار ادبی بزرگترین امکانات نشان دادن «من» آدمی را در قالب هستی چندلایه دراختیارشان می‌گذارد (یا احتمال دارد بگذارد) اما خطای باصره ما را وامی‌دارد که همیشه و در هرحال باور کنیم که هر بازیگر نمایشنامه دارای جسمی است واحد، مجزا، تنها و وجودی است یگانه. منقدین ساده زیباشناسی برای درام‌هائی که تکیه بر شخصیت افراد دارد ارزش فراوانی قائلند. زیرا در این‌گونه درام‌ها هر بازیگری، خیلی واضح به‌صورت یك وجود منفرد و مجزا در صحنه ظاهر می‌شود. فقط گاهگاهی دورادور تردید در وجود آدم سایه می‌اندازد که نکند همه اینها نوعی فلسفهٔ بی‌ارزش و سطحی زیباشناسی باشد. یا نکند در این افکار باشکوه و زیبا که از عهد باستان به‌ما رسیده و به دراماتیست‌های بزرگ خودنسبت می‌دهیم دچاراشتباه شده‌باشیم. این افکار برای ما ناآشنا هستند و فقط می‌دانیم که از دست دیگران به‌دست ما رسیده‌اند و نیز می‌دانیم که بنای این افسانه «من» و فرد برپایه همین افکار که منشاء آنها نیز جسم معمولی و مرئی می‌باشد بنا شده است. در اشعار هند باستان اثری از چنین افکاری دیده نمی‌شود، قهرمانان حماسه‌های هند افراد نیستند بلکه تجمعی کامل از شخصیت‌های منفردی هستند که هرکدام نمایانگر افرادی دیگر می‌باشند ودرعصرجدید هم‌آثار شاعرانه‌ای وجود دارد که در آنها در پس پرده توجه به فردیت و صفات اختصاصی، که درحقیقت زیاد موردنظر گویندگان شعر نیستند، انگیزه اصلی نمایاندن چندلایه بودن اعمال روح به‌چشم می‌خورد. هرکس که بخواهد متوجه این مطلب شود بایستی یك‌مرتبه و برای همیشه تصمیم بگیرد که به بازیگران این آثار به‌چشم موجودات مجزا و منفرد ننگرد، بلکه آنها راجنبه‌ها ووجوه وحدتی برتر به‌حساب آورد (که به‌عقیده من این وحدت روح شاعر

می‌باشد). اگر در مورد «فاوست» هم‌عقیده براین باشد آنوقت فاوست ممفیستول و واگنر و بقیه تشکیل یك واحد و یك وجود مستقل برتر را می‌دهند و تنها در همین وحدت برتر است (نه در شخصیت‌های متعدد) که‌چیزی ازطبیعت واقعی‌روح تجلی‌می‌نماید. وقتی فاوست در جمله‌ای که معلمین مدرسه آنرا جاودانه کرده‌اند و مردم بی‌فرهنگ از شنیدنش به‌خود می‌لرزند و با اعجاب و تحسین به آن می‌نگرند می‌گوید: «افسوس، که در درون سینه من دو روح آشیانه کرده است.» ممفیستول و تمامی آن ارواح‌دیگری را که به‌همراه آن دو روح در سینه دارد فراموش کرده است. گرگ بیابان نیز معتقد است که دو روح در سینه دارد (گرگی و آدمی)، و با این وجود به‌خاطر همین دو روح سینه‌اش را سخت تنگ می‌بیند. سینه و بدن درواقع یکی هستند. اما ارواحی که در سینه آشیانه کرده دو روح یا پنج روح نیستند بلکه تعدادشان بی‌حد وشمار است. انسان چون پیازی است که از صدها لایه و پوسته تشکیل شده، بافتی است که از تارهای بی‌شمار درست شده است. آسیائی‌های قدیم از این مطلب به‌خوبی بااطلاع بودند و در بودائی یوگا، این فن بسیار دقیق، برای پرده برداشتن از توهم شخصیت ابداع گردید. این چرخ‌وفلك انسانی با چه تغییر و تبدیل‌هائی که‌روبرو نمی‌شود: آن توهمی که پرده برداشتن از ماهیت آن برای هند به‌قیمت هزارها سال تلاش تمام شد همان توهمی است که غربیان با همان شدت و حدت در تقویت نمودن و حمایت کردن از آن می‌کوشند.

اگر گرگ بیابان را از این نقطه‌نظر مورد توجه قرار دهیم برایمان روشن خواهد شد که چرا او با داشتن این شخصیت‌دوگانه مسخره این‌چنین دچار عذاب بود. او هم مثل فاوست عقیده دارد که دو روح برای یك سینه تك‌وتنها خیلی زیاد است، این چنین سینه‌ای را باید چاك‌چاك کرد. در حالی‌که مسئله عکس آن است و

دو روح تعدادی بس اندك می‌باشد. و آنگاه که هاری تلاش‌می‌کند با تصوری این‌چنین ابتدائی روح خویش را درك نماید در حق این فلك‌زده ستمی بس موحش روا می‌دارد. با اینکه او یکی از روشنفکرترین آدم‌ها است، رفتارش شبیه درنده‌ای است که بیش از دو را نمی‌تواند بشمارد. او پاره‌ای از وجودش را گرگ و پاره‌ای را آدم می‌داند و خیال می‌کند که با این کار به‌پایان مسئله رسیده و آنرا تمام وکمال تحلیل نموده است. هرچه که روحانی و والا و حتی روشنفکرانه در وجود خویش می‌یابد، در جزء «آدمی» خویش جمع می‌آورد و آنچه را که غریزی، وحشیانه و بی‌نظم و ترتیب است در جزء گرگی‌اش. نه امور آنقدر که در خیال آسانند در زندگی آسان هستند و نه چون زبان مخبط و بیچاره ما اجمالی و سرهم‌بندی شده. هروقت هم که هاری این تئوری لئیم گرگی را درباره خویش به‌کار می‌گیرد دوبرابر بیشتر درباره خود دروغ می‌گوید. می‌ترسیم او تمام نقاط روحش را که با انسان بودن فاصله بسیار گرفته به جزء «آدمی»اش و بعضی اجزاء را هم که از مدتها پیش گرگی را پشت سر گذاشته به جزء «گرگی»اش اسناد دهد.

هاری هم مثل همه مردم اعتقاد دارد که معنای انسان بودن را خوب می‌داند، درحالی‌که به‌هیچ‌وجه نمی‌داند، بگذریم که رؤیا و حالات دیگر که تحت فرمان و نظارت ما نیستند به‌چیزهائی مظنون و مبهم از این مفهوم رسیده است، ولی ای‌کاش آنچه را که دراین حالات دستگیرش می‌شد فراموش نمی‌کرد و لااقل برای خودش هم که شده به یك صورتی آنها را به‌خاطر می‌سپرد. انسان به‌هیچوجه موجودی ثابت‌قدم و بردبار نیست (این عقیده با آنکه برخلاف عقیده حکمای عصر است، با این وجود آرزوی قدما بوده است.)او بیش از هر چیز حکم یك آزمایش، حکم یك برزخ را دارد. پل باریك و خطرناکی است بین طبیعت و روح. سرنوشت وجودیش

او را به‌طرف روح و خدا می‌برد و اشتیاقی درونی او را به‌سوی طبیعت، به‌سوی مادر بازمی‌گرداند. زندگی او درمیان این‌دو نیرو لرزان و بی‌تصمیم معلق مانده است. آنچه که معمولا از لفت «انسان» مستفاد می‌شود چیزی‌جزیك موافقت موقتی‌و یك‌مصالحه بورژوازی نیست، این پیمان توافق بعضی از شهوات تند و زننده را تحریم نموده و حق دخالت به آنها نداده است، درعوض دست به‌دامن اخلاقیات و کشتن خوی حیوانی شده و معنویتی اندك نه‌تنها مجاز می‌باشد بلکه ضروری اعلام شده است. آدم موردنظر این توافق مثل همه آرمان‌های بورژوازی یك مصالحه است، یك آزمایش بسیار زیرکانه و همراه با ترس و لرز است، که هدفش آن است که با هر دوز وکلکی شده به حقوق حقه این مادر بداخم طبیعت و پدر مزاحم روحانیت خیانت کند و برای خود درمیان این دو، در منطقه‌ای معتدل جائی پیدا کند. به‌خاطر همین است که انسان طبقه متوسط آنچه راکه«شخصیت» می‌نامد جایزمی‌شمارد، اما درمقابل این شخصیت را به «حکومت» وحشت و آدم‌کشی تسلیم می‌نماید و دائم به‌خاطر مصالح خویش یکی را برضد دیگری علم می‌کند و به‌همین دلیل بورژوا آنهائی را که فردا برایشان بنای یادبود برپا می‌کند، امروز مانند بدعت‌گذاران در دین می‌سوزاند و چون جنایتکاران به‌دار می‌زند.

انسان یك خلقت کامل نیست، بلکه هنوز در مبارزه برای رسیدن به معنا است. امکان بعیدی است که به همان اندازه که وحشتناك است خواستنی نیز می‌باشد. از این جاده دور و دراز فقط راه کوتاهی را پیموده است وطی‌این طریق باچه‌زجرومصیبت و با چه نشئه و جذبه‌ای همراه بوده است، برای همه همینطور بوده است، حتی برای انگشت‌شمار رهروانی که امروز برایشان چوبه دار به‌پا کرده‌اند و فردا برایشان بنای یادبود برپا می‌کنند. گرگ بیابان هم نسبت به همهٔ این امور ظنین بود. به‌هر

حال آنچه که او در مقایسه با وجود گرگی وجود، «آدمی» خویش می‌داند تا حد زیادی به همین آدم طبقه متوسط اجتماع بورژوازی شباهت دارد.

در مورد طریقی کـه به انسانیت واقعی و بـه فناناپذیری منتهی می‌شود حقیقت آن است که او از اشاراتی برخوردار است و گاهگاه نیز با قدم‌هائی لرزان در این راه گام برمی‌دارد و با درد و رنج بسیار و غم‌جانکاه تنهائی کیفر عمل خویش را پس‌می‌دهد. اما در تلاشی که با اطمینان خاطر در راه اجرای آن خواستهٔ والای درونی، در راه رسیدن به انسانیت واقعی که منظور نظر معنویت می‌باشد و در راه پیمودن آن راه باریك که به فناناپذیری می‌رسد باید متحمل شود عمیقاً در هراس است. او خیلی خوب می‌داندکه این راه به عذاب‌های‌بازهم دردناك‌تر، به‌محرومیت و به‌چشم‌پوشی از همه لذات، شاید هم به چوبه دار منتهی می‌شود و بااینکه طعمه هوس‌انگیز فناناپذیری در پـایان این سفر انتظارش را مـی‌کشد بازهم حاضر نیست زیر بار این همه مصائب برود و اینهمه‌بمیرد و زنده شود. و اگرچه او بهتر از بورژواها به‌پایان آدمیت آگاهی دارد با این وجود بازهم به‌روی خودش نمی‌آورد و به این نتیجه رسیده که فراموش نماید که دست‌یازی نومیدانه به دامن خویشتن و به دامن حیات مطمئن‌ترین راه رسیدن به مرگ ابدی است، در حالی‌که توانائی مردن داشتن و قادر بودن به پس‌زدن حجاب جان‌و تسلیم کردن دائمی خویشتن چیزهائی هستند کـه فناناپـذیـری می‌آورند. و وقتی که او، ازبین فناناپذیران، بـه پرستش فـرد محبوب خویش، فی‌المثل کسی چون موتسارت، می‌پردازد همیشه دست‌آخر بورژوازی برنده می‌شود دلش می‌خواهد کـه چـون یك معلم موتسارت را تشریح نماید و به‌جای آنکه از استعداد خاص و والای او حرف بزند، از قدرت بی‌حدوحصرش به تسلیم و تحمل مصیبت و از بی‌اعتنائیش بـه آرمان‌های بورژوازی و از صبر و

استقامتش درمقابل تنهائی‌ترین درجه تنهائی که هوای دنیای یورژوازی را (که عده‌ای در آن جان می‌کنند تا آدم شوند) رقیق‌تر و رقیق‌تر می‌کند و به هوای اثیری سرد و یخ‌زده بدل می‌نماید و از تنهائی باغ گتسمانه سخن به‌میان آورد.

این گرگ بیابان، همیشه لااقل از طبیعت دوگانه فاوست‌گونه درون خویش آگاه بوده است و دریافته است که تقسیم این دوگانگی در جسم و روح به آن صورت متساوی که او می‌خواهد صورت نپذیرفته و تازه در آغاز ره‌پیمائی در طریقی است که او را به این هم‌آهنگی ایده‌آل می‌رساند. او میل دارد که یا بر گرگی‌اش غلبه کند و آدم کامل عیاری شود، یا آدمیت را تخطئه نماید و بالاخره زندگی‌ای تمام گرگی داشته باشد. تصور می‌رود که او هرگز یك گرگ حقیقی را ندیده باشد، زیرا اگر می‌دید شاید این را هم می‌دید که حتی حیوانات هم روحاً تقسیم نشده نیستند، در آنها نیز وجودی با حالات متعدد و تلاش‌های گونه‌گون در زیر جسمی خوش بافت مخفی شده است. برای گرگ هم ورطه‌هائی وجود دارد، گرگ هم عذاب می‌کشد. نه، برگشت به طبیعت، پیمودن راهی نادرست است که به هیچ‌جا جز به عذاب و نومیدی منتهی نمی‌شود. هاری هرگز نمی‌تواند دوباره به آن وضع برگردد و گرگ کامل شود، و اگر بتواند این کار را بکند متوجه خواهد شد که حتی گرگ نیز آن سادگی ابتدائی خویش را ندارد، بلکه مخلوقی شده است با ترکیبی چندلایه، حتی گرگ هم دو و بیش از دو روح در سینه گرگی‌اش دارد و هرکس که آرزوی گرگ شدن داشته باشد در همان ورطه فراموشی‌ای می‌افتد که آن مرد افتاد، همان کسی که این آواز را می‌خواند: «ای‌کاش بار دیگر به کودکی بازمی‌گشتم!» آن‌کس که با احساسات به‌خاطر کودکی سعادت‌بار آواز می‌خواند به بازگشت به طبیعت، به معصومیت و به مبدأ می‌اندیشد و کاملا فراموش کرده است که

مناقشات و معضلات این کودکان خوشبخت را هم احاطه کـرده و توانائی تحمل هرنوع درد و رنجی به آنها نیز داده است.

درواقع نه راه بازگشتی به گرگی وجود دارد و نه به کودکی. از همان آغاز کار نه معصومیتی وجود دارد و نه فـردیتی. هـر آفریده‌ای، حتی‌ساده‌ترین آن،خودبه‌خود گناهکاراست، خودبه‌خود چندگانه است او را در این رود گل‌آلود وجود انداخته‌اند و امکان آن هست که دیگر هرگز هم نتواند خود را به سرچشمه خـویش بازگرداند. راه رسیدن به معصومیت به وجود لم‌یلد و به خداراهی است که فقط به‌پیش می‌رود، برگشت ندارد، نه‌برگشت به‌کودکی و نه به گرگی، بلکه هرچه بیشتر به گناه کشیده می‌شود و عمیق‌تر به زندگی انسانی راه پیدا مـی‌کند. ای گـرگ بیابان بـدبخت خودکشی هم برای تو کاری نخواهد کرد. اگر چنین کاری کنی از طریقی بس طولانی‌تر، خستگی‌آورتر و مشکل‌تر به مسیر زندگی انسانی گام نهاده‌ای ومشکلات خودت‌رابازهم پیچیده‌ترنموده‌ای، مجبور خواهی شد چند بار وجود دوگانه خویش را درهم ضرب‌کنی و مشکلات خودت را بازهم پیچیده‌تر نمائی. به‌جای آنکه دنیای‌خود را تنگ‌تر و روحت را ساده‌تر کنی، باید کم‌کم و بالاخره روزی، به هر قیمتی که شده پیش از آنکه کار به‌پایان برسد و به آرامش دست یابی، تمامی این دنیا را در روح دردناك و پهناور خویش جای دهی. این راهی است که بودا و انسان‌های بـزرگ دیگـر، دانسته یا ندانسته، تا آنجا که بخت پـای طلبشان یـاری کـرده رفته‌اند. هر تولدی به معنای منفك شدن از کـمال هستی است، زایشی است مقید به شرایطی خاص، جدا شدن از پروردگار است و درد جانکاه از نو به‌دنیا آمدن‌و بازگشت به‌کمال هستی،ریاضت کشیدن، خود را مستحیل کردن و باخدا یکی‌شدن و وسعت‌بخشیدن به روح است آنچنانکه بتواند یك‌بار دیگـر کمـال مطلوب را در آغوش گیرد.

در اینجا سروکار ما نه با انسانی است که اقتصادیات و آمار می‌شناسد، نه انسانی که میلیون‌ها میلیون از آنها خیابان‌ها را شلوغ کرده‌اند و کسی هم بیش از سنگریزه‌های دریا، یا ترشحات امواج رویشان حساب نمی‌کند. البته یك یا چند میلیون یا کم و بیش، موردنظر ما نیست، این چیزها از نظر کسب و تجارت مهم است. نه، ما از انسان به مفهوم والای آن از نقطه پایان راه طولانی‌ای که به انسانیت واقعی ختم می‌شود، از انسان‌های شاهوار و از فناناپذیران صحبت می‌کنیم. نبوغ، نه آنچنان‌که ما گاهگاه فکر می‌کنیم کمیاب است و نه واقعاً آنچنان‌که در کتاب‌های تاریخ و روزنامه‌ها صحبت می‌شود فراوان. باید بگوئیم که هاری این اندازه نبوغ دارد که به‌جای آنکه هر بار که با مشکلی مواجه می‌شود با حالتی اسف‌بار به لفاظی درباره گرگ بیابان احمقش بپردازد در راه رسیدن به انسانیت واقعی بکوشد.

همانقدر که پناهنده شدن آدم‌هائی با چنین امکانات به گرگ‌های بیابان و «دو روح» باعث تعجب و تأسف است، همانقدر هم مسئله ابراز مکرر این عشق رقت‌انگیز به بورژوازی جای تعجب و تأسف دارد. مردی که بودا را می‌فهمد و از نوعی اشراق در مورد بهشت و دوزخ و انسانیت برخوردار است نباید در دنیائی که «عقل سلیم» و دموکراسی و معیارهای بورژوازی برآن حکومت می‌کند زندگی نماید. فقط از روی ترس است که در آن زندگی می‌کند و وقتی که عرصه براو سخت تنگ شود و این سلول بورژوازی اورا بفشارد آنوقت گناه را به گردن گرگ می‌اندازد و دیگر حاضر نیست بداند که این گرگ بیشتر اوقات بهترین پارهٔ وجود او بوده است. و به‌نظرش هرچه که در درون خود وحشی بیابد گرگ است و شریر و خطرناك و در برابر تمام مظاهر زندگی شرافتمندانه حکم مترسك را دارد. با اینکه او خود را هنرمند و صاحب ادراکات لطیف می‌داند حاضر نیست بداند که در زیر این

لفافه گرگی و علاوه برآن خصائص بسیار دیگر هم وجود دارد. او حاضر نیست بداند که هرچه که گاز می‌گیردگرگ نیست، روباه، اژدها، ببر، میمون و پرنده بهشتی هم در درون او لانه دارند. او نمی‌تواند ببیند که تمامی این دنیا، این بهشت عدن با مظاهری چون زیبائی و وحشت، عظمت و کوچکی، زور و نرمش اسیر این افسانهٔ گرگ باشد و به‌دست آن خرد و درهم شکنند. همانطورکه پارهٔ انسانی او زندانی این هستی کاذب بورژوازی می‌باشد و خرد و درهم شکسته است.

باغی را تصور کنید با صدها نوع درخت و هزارها نوع گل و گیاه و انواع میوه‌ها و سبزیجات، آنوقت باغبان این باغ را مجسم کنید که تنها مقیاسی که برای تشخیص این گیاهان دارد ماکول بودن یا نبودن آنها باشد،آنوقت نه‌دهم این‌باغ برای او بی‌مصرف می‌شود. بسیاری از گل‌هـای دلربا را از ریشه بیرون مـی‌آورد، بهترین درخت‌ها را قلع‌وقمع می‌نماید و به‌آنها حتی به‌چشم نفرت و کینه نظر می‌کند. این بلائی است‌که‌گرگ بیابان به سر هزارها گل روحش می‌آورد. او هرچه را که در یکی از این دو جزء آدمی یا گرگی نگنجد اصلا نمی‌بیند. خوب دقت کنید، چیزهائی را که او به پاره‌آدمی خویش نسبت می‌دهد اینها است: بزدلی، میمون‌صفتی حماقت و پستی ــو آنوقت به «پاره گرگی» خویش فقط به‌خاطر آنکه هنوز توفیق تسلط برآن را نیافته است فقط چیزهائـی را اسناد می‌دهد که نمودار قدرت و نجابت باشد و بس.

حالا با هاری خداحافظی می‌کنیم و مـی‌گذاریم تنها بـه راه خویش برود. اگر اکنون درمیان فناناپذیران باشد، اگر اکنون‌به همان مقصدی که ظاهراً این راه‌پر مشقت به‌آن نقطه‌او رارهنمون شده است رسیده باشد، راستی با چه حیرتی به همهٔ این آمـد و رفت‌ها، این بی‌تصمیمی‌ها و این راه‌رفتهٔ پر از کجـروی نظـر خواهد کرد. با کدام مخلوطی از کینه و تحقیر، دلسوزی و شادی

به این گرگ بیابان خواهد خندید.

* * *

وقتی که خواندن رساله را به‌پایان رساندم یادم آمد که چند هفته قبل یك شب شعر تقریباً عجیب‌وغریبی ساخته بودم که آنهم درباره گرگ بیابان بود. درمیان انبوه کاغذها که میزم را شلوغ کرده بودند آنرا پیدا کردم و چنین خواندم:

گرگم و این سو و آن سو یورتمه می‌روم،
دنیا در زیر برف سنگین فرو رفته است،
زاغ از درخت غان به‌پرواز درآمده است،
اما هیچ‌جا خرگوشی یا گوزن کوچکی دیده نمی‌شود.
گوزن ــ چه موجود عزیز و لذیذی است.
ای‌کاش می‌توانستم یکی از آنها را به‌چنگ آورده،
در آغوش گیرم و زیر دندانهایم بفشارم.
آخر چه چیزی بهتر از این در دنیا وجود دارد؟
عجب این مخلوق زیبا برای من گرامی است،
دلم‌می‌خواهد برسرین نرمش برای خودبزمی‌مفصل بپاکنم،
و از خون سرخش جام‌های لبالب بگیرم،
بعد تمام شب را زوزه‌کشان به‌پایان رسانم.
حتی بی‌میل نیستم که خرگوشی به‌چنگ بیاورم،
گوشت گرم آن در شب حلاوتی کامل دارد.
آیا می‌شود از چیزی که بتواند
به زندگی‌ام روشنی بخشد روگردان بود؟
موهای دمم دارد سفید می‌شود،
و سوی چشم به ضعف می‌گراید.

سال‌های قبل همسر عزیزم مرد،
و اکنون یورتمه می‌روم و خواب گوزن می‌بینم.
یورتمه می‌روم و خواب خرگوش می‌بینم.
صدای‌زوزه باد را در نیمه‌های شب می‌شنوم،
آرواره آتش گرفته‌ام را با مالش به برف خنك می‌کنم،
و روح فلك‌زده‌ام را در اختیار شیطان می‌گذارم.

بنابراین حالا دو پرتره از خویش پیش رو داشتم، یك پرتره به‌صورت شعری سست و بی‌مایه و مثل خودم حزن‌انگیز، و یك پرتره دیگر که از روی واقع‌بینی وعلوطبع ترسیم شده وکارآدمی بی‌طرف بود که دربارهٔ من بیش از خودم و در عین حال کمتر از خودم می‌دانست. و این هردو تصویر از شخص خودم، آن شعر بی‌روح و معیوب، و آن تحقیق هوشمندانه آن‌دست ناشناس، هردو به‌یك اندازه برایم مصیبت‌بار بودند و هردو هم حق داشتند. هردوی آنها حقایق بی‌پیرایه و وجود بی‌کفایت مرا نشان می‌دادند. هردو به‌وضوح نشان می‌دادند که وضع من چقدر غیر قابل تحمل و غیرمنطقی بود. برای این گرگ بیابان فرمان‌مرگ صادر شده بود. او می‌بایست با دست‌های خودش به هستی منفور خویش خاتمه می‌داد ــ مگر آنکه در آتش معرفت‌النفس تازه‌ای گداخته می‌شد، به تغییری تن می‌داد و به وجودی تبدیل می‌شد تازه و بی‌تلبیس. ای دریغ که این تغییر حالت برای من ناشناخته نبود، من کراراً آنرا آزموده بودم، همه‌اش هم در مواقعی که به منتهادرجه ناامیدی می‌رسیدم! هربارکه دچاراین تجربه‌وحشتناك منقلب شدن می‌شدم وجودم، در هر شکلی که بود، خرد و خمیر می‌شد. هربار نیروهائی پاگیر و محکم بنای این وجود را لرزانده و خراب می‌کرد و هربار پاره‌ای از حیات نازپرورده و واقعاً محبوب من وفاداریش را از دست می‌داد و به‌دنبال این خرابی از دستم می‌رفت. یك‌مرتبه سرزندگی واعتبار خود را ازدست دادم و

وادار شدم که از احترام آنهائی که با دیدن من کلاه از سر برمی‌داشتند صرفنظر کنم. بعد یك شبه زندگی خانوادگی‌ام‌خراب شد، زنم که دچار اختلال حواس شده بود مرا از خانه و کاشانه بیرون انداخت، عشق و اعتماد ناگهان به نفرت و خصومتی هلاکت‌بار بدل شد و هرجا که می‌رفتم با نگاه‌های تحقیرآمیز و رقت‌بار اطرافیان روبرو می‌شدم. آن‌وقت بودکه تنهائی وانزوای من آغاز شد و بعد، بعد از سال‌های تلخ و مشقت‌بار ــ به‌تدریج‌با الهام از ریاضت‌کشی قوهٔ تعقل و انزوای مطلق خویش چیزی را که در زندگی غایت منظور می‌نامند دست‌وپا نمودم. بار دیگر به آرامش و تعالی در زندگی دست یافتم و خود را تسلیم کاربردهای افکار مجرد و نوعی قانون خشك اندیشه نمودم. اما این قالب بی‌دوام هم با یك ضربه شکسته شد و تمام هدف‌های عالی و والای خود را از دست داد. با یك دوره مسافرت مرا، که نشاطی تازه یافته بودم، به دور دنیا کشاند، رنج‌ها و گناهان تازه رویهم انباشته شد و هربار پیش از آنکه حجابی‌دریده شودو آرمانی‌درهم شکند سروکله سکوت و خلاء نفرت‌انگیز پیدا شد و فشار مرگبار بی‌کس‌وکار بودن و این جهنم خالی‌و بی‌حاصل‌بی‌علاقگی و یأس، چیزی که آن موقع دوباره مجبور به سر کردن با آن شده بودم.

حقیقت این است که هربار که زندگی من بدین‌طریق درهم شکسته می‌شد دست آخر چیزی نصیب می‌بردم، و این چیز بدون انکار قدری افزایش در آزادی، رشد معنوی و ژرف‌نگری بود و پا به‌پای اینها، تنهائی بی‌حساب و سردی مفارقت و بیگانگی روزافزون. وقتی با دید بورژوازی به زندگی‌ام نگاه می‌کردم می‌دیدم که در حال سقوط دائمی از یك شکست به شکست دیگر است و در هر قدم مرا از آنچه که طبیعی، عادی، مجاز و سالم است دورتر می‌کند. گذشت سال‌ها شغل، خانواده و کاشانه‌ام را از من گرفت، از همه گروه‌های اجتماعی بیرون رفتم و تنهای تنها شدم، هیچکس

دوستم نداشت، بسیاری به من اعتماد نمی‌کردند، لاینقطع در زد و خوردسخت با ایده‌آل و اصول اخلاقی عموم بودم و با اینکه در چهارچوب بورژوازی زندگی می‌کردم همه احساسات و افکارم با این دنیا کاملا بیگانه بود. مذهب، مملکت، دوست، خانواده همه و همه ارزش خود را از دست دادند و دیگر برایم هیچ معناو مفهومی نداشتند. عظمت و شوکت علوم، اجتماعات و هنر برایم تنفرآور شدند. نظریات و سلیقه‌ها و همه افکاری که روزی زیب و زینت مردی مستعد بود که هواخواهانی هم داشت در اثر اهمال، بی‌حاصلی به‌بار آورد و مورد شك و تردید قرار گرفت. با قبول به اینکه در مسیر این دگرگونی‌های دردناك خود چیزهائی نامرئی و بی‌حساب کسب می‌کردم درعوض نیز مجبور می‌شدم که حسابی تقاص پس بدهم و هر بار زندگی مشقت‌بارتر و پرمضیقه‌تر، تنهاتر و مخاطره‌آمیزتری داشته باشم، درواقع من زیاد مایل به ادامه این طریق که به هوائی به‌مراتب رقیق‌تر مثل دودی که در ترانهٔ پائیزی نیچه وجود دارد منتهی می‌شد نبودم.

آه، بله، من تمامی این تغییرات و دگرگونی‌ها را که‌سرنوشت مختص بچه‌های پردردسر و فوق‌العاده حساس خود می‌داند تجربه کرده بودم. آنها را خوب خوب می‌شناختم، آنقدر خوب که یك شکارچی باذوق ولی ناموفق تمامی درجات شکارچی بودن را می‌داند یا مثل بورس‌بازی کهنه‌کار که از تمام مراحل قمار تجاری، سود بردن از این راه و از بی‌رونقی و رکود بازار و یا ورشکستگی خبر دارد. آیا بازهم می‌بایست از تمام این مراحل عذاب، احتیاجات ضروری، تمام این تصورات مبهم از پستی و بی‌ارزشی وجود خویش و وحشت‌ها و دلهره‌های تسلیم شدن احتمالی و هراس از مرگ می‌گذشتم؟ آیا بهتر و آسان‌تر نبودکه از تکرار این همه عذاب جلوگیری می‌کردم و صحنه را ترك می‌نمودم؟ به‌طور حتم این کار آسان‌تر و بهتر بود. تا چه اندازه

آنچه که در رساله گرگ بیابان در مورد «انتحار» گفته شد صحیح باشد بماند. هیچکس نمی‌توانست مرا از این رضایت‌خاطر محروم نماید که به چراغ گاز، تیغ صورت‌تراشی، یا هفت‌تیر پناه نبرم و بدین‌ترتیب خودم را از دست این تکرار رویدادی که بالاجبار بارها و بارها شراب تلخ درد جانکاه آنرا تا آخرین جرعه سر کشیده بودم خلاص ننمایم. نه، وجداناً هیچ قدرتی در دنیا وجود نداشت که بتواند مرا وادار نماید که وحشت مرگ‌آور روبرو شدن دوباره با خویشتن را تحمل نمایم، یا بتوانم با سازمان‌بخشی و تجسمی مجدد روبرو گردم. آخر و عاقبت هم به نقطهٔ پایان راه می‌رسم، نقطه‌ای که در آن به‌جای صلح و آرامش فنا وجود دارد، فنا برای رسیدن به هستی مجدد. فرض کنیم خودکشی کاری باشد همراه با حماقت، بزدلی و پستی، تا آن حد که شما دلتان می‌خواهد، اسمش را بگذارید یك فرار، فرار رسوائی‌آور و شنیع (یا هر اسم دیگری که می‌خواهید، حتی بدنام‌ترین آنها را انتخاب کنید.) از زیر بار این آسیاب شکنجه؛ با این حال بازهم تنها چیزی بود که می‌شد آرزویش را داشت. مرحله و منزل‌دیگری برای این قلب نجیب و متهور باقی نمانده بود، هیچ چیز باقی نمانده بود مگر انتخاب سادهٔ بین‌این دوچیز: درد مختصروزودگذر و عذاب بی‌انتها، نابودکننده وغیرقابل تصور. در زندگی‌شوریده وپرمضیقه‌خویش‌من بارها‌ل‌دن‌کیشوت‌رابازی‌کرده‌بودم‌وشرافت‌را مقدم برآسایش و شجاعت اخلاقی را مقدم بر عقل دانسته بودم.

وقتی به رختخواب رفتم نور روز از میان جام‌های شیشه پنجره به داخل می‌تابید. نور سربی‌جهنمی یك‌روز بارانی‌زمستان بود. اراده و تصمیم خود را نیز با خود به رختخواب بردم. به هر حال در آخرین لحظه به خواب رفتن و در مرز بین هشیاری و بی‌خبری جمله‌ای برجسته از جزوه گرگ بیابان که در مورد فنا ناپذیران بود در ذهنم درخشیدن آغاز کرد و به همراه آن این

خاطره سحرآمیز نیز زنده شد که همین اواخر چندین بار آنچنان خود را به فناناپذیران نزدیك دیده بودم که با یك پنجه موسیقی کهن احساس می‌کردم که در تمام حکمت عمیق، مشعشع، خشك و درعین‌حال‌شادی‌آفرینشان سهیم شده‌بودم. این‌خاطره اوج‌گرفت، درخشیدو بعدزائل‌شد. وخواب‌چون‌کوهی‌سنگین برافکارم فرودآمد.

نزدیکی‌های ظهر بیدار شدم و فی‌الفور همان وضع سابق‌که من گره کورش را باز کرده بودم به سراغم آمد. آن جزوه کوچك و شعری که گفته بودم روی پاتختی افتاده بودند، اراده‌ام هم سر جایش بود. بعد از خواب شب شکل گرفته بود و با لبخندی صمیمی و آرام از درون آشوب مرحله اخیر زندگی‌ام به من زل زده بود. عجله باعث سرعت در کار نمی‌شود. تصمیم من برای مردن هوسی زودگذر یك ساعته‌ای نبود، میوه‌ای بود رسیده و سالم که به‌تدریج رشد کرده و به‌کمال رسیده‌بود. درمقابل وزش‌بادهای سرنوشت، که مختصر وزش دیگری آنرا به زمین خواهد افکند، آرام به این سو و آن سو تکان می‌خورد.

در جعبه داروهایم، یك داروی عالی برای آرام کردن درد داشتم ــ محلول فوق‌العاده قوی لودانوم. من به‌ندرت به سراغ این دارو می‌رفتم. اغلب حتی‌چند ماه‌یك‌بار هم آنرامصرف نمی‌کردم. فقط زمانی که دردهای جسمی سراسر وجودم را می‌گرفت وطاقتم را طاق می‌کرد بدان پناه می‌آوردم. بدبختانه پایان دادن به هستی خویش دردی از دردهایم را دوا نمی‌کرد. من این را سال‌ها قبل آزموده بودم. یك وقت که یأس برمن غلبه کرده بود یك خوراك مفصل از آنرا بلعیده بودم ــ آنقدر زیاد که قادر بود ٦ نفر را هلاك کند، ولی با این وجود مرا نکشت. به خواب رفتم، حقیقت دارد، و چندین ساعت کاملاً گیج دراز کشیدم، بعد کاملاً نومید و هراسناك از آشوب شدید معده نیمه بیدار شدم و تمام سمی را که خورده بودم بالا آوردم، بعد هم‌دوباره خوابم برد. وقتی راستی

راستی با نوعی هشیاری ملال‌انگیز از خواب برخاستم نیمه‌های روز بود. مغز خالی‌ام می‌سوخت و حافظه‌ام تقریباً از دست رفته بود. گذشته از طلسم بی‌خوابی و درد طاقت‌فرسا کوچك‌ترین‌اثری از سم در شکمم باقی نمانده بود. پس این تدبیر هم کاری نکرد. با خود اینطور شرط کردم: «اگر بار دیگر محتاج به افیون شدم خود را مجاز خواهم دانست تا از وسیله‌ای بزرگ‌تر به‌جای این دستاویز کوچك استفاده نمایم. منظورم این است که بروم به سراغ مرگ حتمی و مطمئن با گلوله یا تیغ ریش‌تراشی. آنوقت است که خیالم راحت می‌شود از آنجا که صبر کردن تا پنجاهمین سالگرد تولدم، آنطورکه آن جزوه به شوخی تجویز کرده بود، به نظرم تأخیری بسیار طولانی می‌آمد. تا آن‌روز دو سال دیگرفاصله بود. تازه چه یك ماه، چه یك سال، حتی اگر یك روز هم فاصله بود فرق نمی‌کرد، آن در به‌رویم باز شده بود.

این را نمی‌توانم بگویم که آن تصمیم زندگی مرا عمیقاً تغییر داد. خیر، مرا نسبت به مصیبت‌هایم کمی بی‌تفاوت کرد، همچنین برای استعمال افیون و شراب آزادی بیشتری به‌من داد. کمی هم در مورد دانستن حد و حدود بردباري کنجکاوترم نمود. همین. دیگر تجربه‌های آن شب اثرهای قوی بعدی داشتند. رساله گرگ بیابان را چند بار از اول تا آخر خواندم، گاهی مثل آدمی که با خضوع و خشوع تسلیم افسونگری نامرئی می‌شود که سرنوشت او را حکیمانه رهبری می‌کند و گاه به‌خاطر بیهودگی و پوچی‌اش با ریشخند و تحقیر نشان می‌داد که از وضع ناگوار و طبیعت واقعی من چیزی سر درنمی‌آورد. آنچه که در مورد گرگ‌های بیابان و خودکشی در آن نوشته شده بود بدون شك عالی و خیلی هوشمندانه بود. اما احتمالاً فقط برای همان طبقات و گروه‌ها مناسب است و بس. شبکه‌های این تور برای به دام انداختن روح والای من، یا سرنوشت بی‌نظیر و مانند من خیلی گشادند، آنچه

که بیش از هر چیز دیگری ذهن مرا به‌خود مشغول داشت توهم، یا تصوری بود که درمقابل دیوار کلیسا به من دست داد. آنچه که از آن حروف رقصنده درخشان استنباط می‌شد از چیزهـائـی خبر می‌داد که به بیشتر آنها در رساله اشارت رفته بود و نواهائی که از آن دنیای عجیب به‌گوش می‌رسید یا قدرت تمام حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود. ساعت‌ها روی آن‌ها به تعمق پرداختم. در این موقعیت‌ها من بیشتر از هر وقت تحت‌تأثیر اعلان‌خطر آن نوشته قرار می‌گرفتم. «نه برای ورود عموم. فقط برای دیوانگان!» پس اگر قرار باشد که من این نواها را بشنوم و آن دنیا بـا من سخن گوید، به‌طور حتم باید دیوانه‌ای بـاشم؛ خمیره‌ای متفـاوت از خمیرهٔ «عموم». وای، خدای من، مگر نه آنکه از مدتها پیش من از این دنیا، از این زندگی «عموم» و هستی عادی دور شده بـودم؟ مگر نه آنکه مدت‌ها قبل من به انزوا و دیوانگی این همه میدان داده بودم؟ به هر حال من این دعوتها را کاملاً می‌فهمیدم و در ته قلب خویش احساسشان می‌کردم. بله، من معنی این دعوت‌ها را به دنیای دیوانگی و دور ریختن منطق و فرار از موانع رسوم پیش‌پا افتاده و تسلیم به جزر و مد بی‌لجام روح و تخیل می‌دانستم.

یك روز پس از آنکه بیهوده به‌دنبال مردی کـه آن تـابلوی کذائی را حمل می‌کرد گشتم و چندین‌بار پرسه‌زنان از کنار آن دیواری که دری نامرئی داشت گذشتم و دقیق به آن نگاه کردم در محله سن‌مارتین به مراسم تشییع‌جنازه‌ای برخوردم. همانطورکـه به چهره‌های سوگوارانی کـه لنگ‌لنگان بـه‌دنبال نعش‌کش راه می‌رفتند دقت می‌کردم به‌خود گفتم: «آخر کدام انسانی در تمام این شهر یا تمام این دنیا وجود داردکه مردن او برای من‌ضایعه‌ای به‌حساب آید و یا کدام انسانی است که مردن من برایش معنا و مفهومی داشته باشد. راستش اینکه این آدم اریکا بود. اما ما که مدت‌ها بود ازهم جدا شده بـودیم، به‌ندرت اتفاق مـی‌افتاد کـه

همدیگر را ببینیم و دعوا بکنیم. و تازه در آن لحظه بخصوص من آدرس او را نمی‌دانستم. او گاهگاهی به دیدن من می‌آمد یا من سفری می‌کردم و به دیدنش می‌رفتم، هردو آدم‌هائی تنها و سخت‌گیر بودیم، با روحی بیمار که علیرغم همه اینها علقه‌ای ما را به‌هم مرتبط می‌کرد، ناگفته نماند که ما روحاً با همدیگر مناسباتی داشتیم، ولی آیا اگر او خبرمرگ مرا بشنودآزادترنفس نخواهد کشید؟ نمی‌دانستم. این را هم نمی‌دانستم که تمایل من نسبت به او تا چه حد و اندازه‌ای بود که لااقل به آن استناد کنم. برای دانستن این‌طور مطالب انسان باید در دنیای امکانات عملی زندگی کند.

در این اثناء به پیروی از هوسهایم، خود را به‌میان تشییع‌کنندگان انداختم و در پشت سر عزاداران با قدم‌های سنگینی به‌طرف قبرستان به‌راه افتادم. این قبرستان تشکیلات جدیدی‌بود تماماً سیمان‌کاری‌شده، با کوره‌های آدم‌سوزی که هیچ کم‌وکسری در آن دیده نمی‌شد. اماجنازه موردصحبت راقرار نبودبسوزانند. تابوتش را در مقابل یك حفره ساده به زمین گذاشتند، بعدکشیش و دیگر لاشخوران و گماشتگان اداره متوفیات دست‌به‌کار اجرای نقش‌های خود شدند. تمام کوشش‌شان این بود که به‌این کار جلوهٔ تشریفات و عزائی بزرگ بدهند و کارشان چنان اثری در مردم کرد که خودشان هم اصلا انتظارش را نداشتند و همین نقش بازی کردن صرف آنها را به دام دروغ‌های خود انداخت و آخرش هم وسیله مضحکه شدند. می‌دیدم که چطور عبای سیاه آنها که وسیله کسب و کارشان بود چین برمی‌داشت و با چه عذابی آرام آرام عزاداران را به همراهی با خویش ترغیب می‌نمودند و چطور می‌خواستند آنها را مجبور کنند که درمقابل عظمت مرگ زانو بزنند، چه‌کار عبثی. هیچکس گریه نکرد، گویا هیچکدام آنها در این خیال نبودند که دیگر کسی جای او را نمی‌تواند برایشان

بگیرد، همچنین انگار که نمی‌شد با حرف کسی را به قالب تقدس فکری درآورد. و وقتی که کشیش چندین بار جمع حاضر را با عبارت «یاران عزیز مسیحی» مورد خطاب قرار داد چهره‌های آرام این کاسبکارها و نانواها و زنهایشان به زیر افکنده شد و دیگر هیچ آرزوئی به جز آرزوی به‌پایان رسیدن این تشریفات پردردسر در چهره‌هایشان خوانده نمی‌شد. وقتی مراسم به‌پایان رسید دو نفر «یار مسیحی» که‌در صف اول‌بودند باکشیش دست دادند و خاك رس نمناکی را که با پا از قبر متوفی برداشته بودند با نزدیك‌ترین کفش پاك‌کن از کفش‌هایشان پاك کردند و چهره‌هایشان که هیچ نوع نشانه‌ای از تردید نداشت به‌چهره‌هائی عادی و طبیعی بدل گشت و همان‌وقت بود که ناگهان یکی ازآنها به‌نظرم آشنا آمد. به‌نظرم آمد که آن شخص همان آدمی بود که تابلو را حمل می‌کرد و آن جزوهٔ کوچك را در دستم گذاشته بود.

در لحظه‌ای که در این فکر بودم او ایستاد و در حالی‌که خم می‌شد با دقت شلوار سیاهش را بالا زد و آنوقت همانطورکه‌چترش را زیر بغلش زده بود با قدم‌های تند دور شد. به‌دنبالش به‌راه افتادم ولی وقتی که به او رسیدم و به او سر تکان دادم انگار که مرا نشناخت.

پرسیدم «امشب نمایش خبری نیست؟» و همانطورکه دو توطئه‌گر به همدیگر چشمك می‌زنند، سعی کردم من هم به او چشمك بزنم غافل از آنکه از آن زمانی که من با این ادا و اصولها آشنا بودم خیلی گذشته بود و درواقع با وضعی که من داشتم عادت صحبت کردن هم تقریباً فراموشم شده بود و تازه متوجه شدم که فقط شکلکی احمقانه درآورده بودم.

او غرولندکنان پرسید: «نمایش، امشب؟» و طوری به‌من نگاه کرد که انگار قبلاً هرگز چشمش به من نیفتاده بود. «ای‌مرد، اگر خواستار چنین چیزی هستی بایستی بروی به عقاب سیاه».

و درواقع دیگر زیاد مطمئن نبودم که این آدم همان آدم باشد. مأیوس شدم و به همراه‌این احساس یأس بی‌هدف به قدم‌زدن ادامه دادم. نه محرکی داشتم، نه انگیزه‌ای و نه وظیفه‌ای که خودم را به‌زحمت بیاندازم. زندگی مزه‌ای وحشتناك تلخ داشت. احساس می‌کردم که این نفرت پایدار در وجود من به نقطه اوج خویش نزدیك می‌شود، زندگی به‌من فشار می‌آورد، طردم می‌کند و دورم می‌اندازد، با خشم و غضب از خیابان‌های خفه و تاریك می‌گذشتم و همه و همه چیزی بوی زمین مرطوب و مراسم به خاك‌سپاری می‌داد. سوگند یاد کردم که هیچ‌یك از این لاشخورها را اجازه نخواهم داد که با ردای بلند گشاد خود بر سر قبر من بایستد و از آن آوازهای یك‌نواخت احساسات‌برانگیز مذهبی بخواند. وه که به هر کجا که می‌شد نگاه کردم و به هرچه که می‌شد اندیشیدم، چیزی که شادی ببخشد نیافتم و هیچ‌چیز مرا به‌سوی خویش نخواند. چیزی نیافتم که افسونم نماید و یا به وسوسه‌ام‌بیاندازد. آنچه که دیدم کهنه، پژمرده، خفه و تاریك، معیوب و دست‌خورده بود و بوی نا و پوسیدگی می‌داد. پروردگار محبوب این چطور امکان داشت؟ چطور منی که پر پرواز جوانی و شاعری داشتم کارم به اینجا کشیده بود؟ آن سیر و سیاحت و هنرمندی و تب و تاب آرزوها عاقبتی این چنین داشت؟ چگونه این ناتوانی و عجز، این بیزاری از خود و دیگران این خشم و غضب ریشه‌دار، این محرومیت از تمام عواطف و این جهنم لجنزار تهی بودن و یأس این چنین آرام و آهسته به وجود من راه یافته بود؟

وقتی از پهلوی کتابخانه می‌گذشتم استاد جوانی را دیدم که سال‌ها قبل گاهگاه می‌دیدمش. چند سال قبل وقتی برای آخرین بار در آن شهر اقامت داشتم حتی چندین بار به خانه‌اش رفتم که درباره اساطیر شرق، همان مبحثی که خیلی به آن علاقمند بودم، با او صحبت کنم، به‌طرف من می‌آمد، شق‌ورق قدم می‌زد و حالت

آدم‌های نزدیک‌بین را داشت، فقط در آخرین لحظه‌ای که نزدیک بود از کنارش بگذرم مرا شناخت. بـرای من کـه وضعی آنچنان مصیبت‌بار داشتم صمیمیتی که او نشان داد تا حدی قابل ستایش بود. خوشحالی او از دیدن من وقتی که به‌یاد گفتگوهائی که با هم داشتیم افتاد حالتی کاملا جاندار به‌خود گرفت و به من اطمینان خاطر داد که آن گفتگوها که باعث بیداری او شده بودند به‌گردن او بسیار حق داشتند و او کراراً از من یاد کرده بود. به‌ندرت‌پیش آمده بود که پس از آن گفتگوهای‌با من،گفتگوهائی آنچنان بیدارـ کننده و سازنده با همکارانش داشته باشد. از من پرسید که چند وقت است به شهر آمده‌ام (من دروغ گفتم: «چند روزی است.») و چرا به‌سراغ او نرفته‌ام. آن مرد دانشمند واقعاً مرا بـا چشمان محبت‌بارش جذب کرد. اگرچه همه این چیزها برای من مضحک بود ولی بی‌اختیار از این ذره‌های گرمی و مهربانی لذت بردم و مثل سگی گرسنه آنها را با حرص و ولع بلعیدم. هاری، گرگ بیابان، چنان تحت‌تأثیر قرار گرفت کـه خندید. بزاق دهـان در گـلوی خشک‌شده‌اش جمع شد و بدون اینکه بخواهد درمقابل عواطف سر تسلیم فرود آورد با شور و شوق، بله، با شور و شوق دروغ روی دروغ می‌بافت. به او گفتم که فقط از این شهر رد می‌شدم، البته به‌خاطر تحقیق، و حق این بود که به او سری می‌زدم ولی حالم‌زیاد خوب نبود. و وقتی‌که صمیمانه از من دعوت به‌عمل آورد که شب را با او بگذرانم، قبول کـردم و ممنون شدم و گفتـم کـه سلامم را به همسرش ابلاغ نماید. تااینکه از فرط اینهمه خندهـ های زورکی و وراجی‌هائی که به آنها عادت نداشتم در گونه‌هایم دردی مختصر حس کردم، و همان موقع که من، هـاری هـالـی، متعجب در خیابان ایستاده و به چاپلوسی مشغول بودم و خیلـی مؤدبانه به‌صورت خوشرو و مهـربان این آدم نـزدیک‌بین لبخند می‌زدم، کنارمن‌هاری‌دیگری‌ایستاده‌بود و مثل‌من لبخندتمسخر برلب

داشت، آنجا ایستاده بود و وقتی می‌دیدکه من آدمی‌آنقدر مسخره، احمق و نادرست بودم که یك آن دندان‌قروچه می‌رفتم و تمام دنیا را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتم و لحظه دیگر درمقابل جواب به اولین سلام محبت‌آمیز اولین موجود شرافتمندی که سرراهم سبز می‌شد خود را گم می‌کردم و مثل بچه‌خوکی می‌شدم که اگر روی خوش به او نشان دهند و یا توجهی محبت‌آمیز به او بنمایند از شعف غلت وواغلت می‌زند. و بدین‌ترتیب این دو هاری (بگذریم که هیچکدام از این دو صداقت چندانی نداشتند) درمقابل‌آن‌استاد باارزش ایستاده بودند، همدیگر را مسخره می‌کردند، همدیگر را زیرنظر داشتند و به‌صورت همدیگر تف می‌انداختند، درحالی‌که در همین حیص‌وبیص آن سئوال همیشگی کـه مخصوص اوضاع ناگوار است در فکرم جان گرفته بود که آیا همه این چیزها حماقت و ضعف بشری و فساد عمومی است یا اینکـه این خـودخواهـی احساسات‌برانگیز و تباهی و شلختگی و دوپهلـو بودن احساسات خاص گرگ‌های بیابان است. اگر ضعف بشری و فساد عمومی‌بود پس من می‌توانستم نیروئی تازه‌نفس را به‌کار بگیرم و خود را از آن دور نگه‌دارم و اگر ضعف شخصی بود پس فرصت خوبی بـه دستم می‌داد که بساط نفرت از خویشتن را راه بیاندازم.

درحالی‌که دو وجود من گرفتار کشمکش بـاهـم بودند استاد تقریباً فراموش شده بود و وقتی که سر بار بـودن حضور او را ناگهان حس‌کردم‌باحالتی دست‌وپاچه‌خواستم ازشرش خلاص‌شوم.

مدتی طولانی چشمهایم دورشدنش را تعقیب نـمودنـد. در فاصله روز در خیابانی که درختانی بی‌برگ داشتند از نظرناپدید شدند. طرز راه‌رفتنش طرز راه‌رفتن خوشحالانه و کمی خنده‌دار یك آدم ایده‌آلیست، یك آدم معتقد بود. در درونم جنگ بپا شده بود. بی‌اختیار انگشتان چوب‌شدهٔ دستم را خم و راست کردم، گوئی بدین وسیله میخواستم بازهری مرموز که وجودم را بـه‌ویرانی

می‌کشید بجنگم و ضمناً در همان حال بایستی متوجه این نکته می‌شدم که سخت گیر افتاده بودم. دعوت ساعت هشت‌ونیم با کلیه قید و بندهائی شبیه رعایت نزاکت، به‌صحبت‌های بازاری‌پرداختن و غور و بررسی نمودن در مورد سعادت خانوادگی دیگران هوار گردنم شده بود. با این حال به‌خانه رفتم. سراپا خشم و غضب بودم، مخلوطی از برندی و آب درست کردم چندتا قرص نقرس را باآب قورت دادم و همینطور که در کاناپه دراز کشیده بودم سعی کردم کتاب بخوانم. هنوز لحظه‌ای خود را با خواندن کتاب سفر سوفی از ممل به ساکسون که‌کتاب نشاط‌آور و کهنه‌ای مربوط به قرن ۱۸ بود فراموش نکرده بودم که ناگهان دوباره به‌یاد آن دعوت کذائی افتادم و دیدم که نه اصلاح کرده و نه لباس پوشیده‌ام. وای، خدای من چرا این همه گرفتاری برای خوددرست کرده بودم. به هرحال به خود گفتم: بسیار خوب، برخیز صورتت را صابون‌مالی کن و آنقدر آنرا بتراش تا خون بیاید، لباست را بپوش و به همنوعان خود مهربانی و متانت طبع نشان بده. و وقتی که صورتم را صابون‌مالی کردم به‌فکر آن حفره کثیف در گورستان افتادم، همان حفره‌ای که آن آدم ناشناس را آن‌روز در آن انداخته بودند. به فکر صورت‌های چنگ‌زده و یاران غمناک مسیحی افتادم و حتی توانائی خندیدن را هم در خود ندیدم. با خود گفتم: در آن حفره کثیف درمیان گل ولای و شفاخواهی‌های احمقانه و دروغین و به‌همراه کارهای احمقانه‌تر و دروغین‌تر گروه سوگواران درمیان منظره ناراحت‌کننده صلیب‌های فلزی و سنگ قبرهای مرمرین و گلهای مصنوعی سیمی و شیشه‌ای نه‌تنها آن مرد ناشناس زندگی‌اش پایان گرفت، بلکه فردا یا پس‌فردا مرا هم با این تظاهرات ریاکارانه به خاك خواهند سپرد ــ آری، پایان همه عمرها، همه کوشش‌ها و تلاش‌ها، همه فرهنگ‌ها، همه اعتقادات، همه لذات و خوشی‌های زندگی ما نیز ــ که هم‌اکنون به

بستر بیماری افتاده‌اند همین است و به‌زودی به خاکشان خواهند سپرد. تمام تمدن ما قبرستانی است که در این قبرستان عیسی مسیح، سقراط، موتسارت، هایدن، دانته و گوته فقط نام‌هائی نامشخص برروی تخته سنگ‌های قبر شده‌اند. سنگ‌هائی که در حال تلاشی می‌باشند و عزادارانی که دورو برآنها را گرفته و چنان خود را سوگوار نشان می‌دهند که حاضرند به هر قیمتی که شده به این سنگ نوشته‌ها که روزی روزگاری مقدس بودند اعتقاد پیدا کنند، یا لااقل کلامی که نشانهٔ غم و غصه و ناامیدی عمیق از این دنیای ازدست رفته است از دل برآورند. اما به جز حلقه زدن برگرد قبر و با دستپاچگی ادا و اصول درآوردن دیگر چیزی برایشان نمانده‌است. همانطورکه به خشم‌آمده بودم‌چانه‌ام را در همان نقطه معمول بریدم و مجبور شدم کمی تیزاب به محل بریدگی بزنم. با اینکه این کار را کردم، مجبور شدم یقه سفیدم را که جخت زده بودم مجدداً عوض کنم. همه اینها را برای‌دعوتی که کوچکترین لذتی هم به‌من نمی‌بخشید! در عین‌حال جزء دیگرمن شروع به بازی کردن نقش خود نموده بود پرفسور را آدمی‌دلسوز می‌دانست، آرزوی بحث و گفتگوئی کوتاه با دوستان را داشت، مرا به‌یاد همسر زیبای استاد انداخت و ترغیبم نمود که شبی را با میزبانی خوش‌مشرب گذراندن به‌طور یقین باعث مسرت‌خاطر می‌شود و به‌من کمك کرد که مشمع روی بریدگی‌ها بچسبانم، لباس بپوشم، کراواتم را خوب گره بزنم و آرام‌آرام آرزوی واقعی خانه ماندن را از دل بیرون کنم. آنچه که برمن گذشت برای همه پیش می‌آید. همانطورکه من لباس می‌پوشم و بیرون می‌روم و استاد را ملاقات می‌کنم و چند تعارف کم‌وبیش دروغ ردوبدل می‌نمایم، بدون اینکه واقعاً دلم بخواهد این کار را بکنم، اکثر مردم در زندگی و کارهای روزمره‌شان هر روز و هر ساعت می‌کنند. بدون اینکه واقعاً بخواهند به هم تلفن می‌زنند، با هم

بحث و گفتگو می‌کنند، ساعت‌ها پشت میز اداره‌اشان می‌گذرانند و همه‌اش هم اجباری و برخلاف میل و خواسته. این کارها را می‌توان به همین خوبی به‌وسیله ماشین هم انجام داد، یا از انجامشان صرفنظر نمود. وفی‌الواقع همین امور به‌هم پیوسته ماشینی است که مانع می‌شود آنها هم مثل من از زندگی خودانتقاد کنند و حماقت و کم‌مایگی و مصیبت‌بار بودن آن‌را که ناامیدی‌نیز به‌همراه دارد بشناسند و بدانند که زندگی چیزی نیست جزهمین اتلاف وقت و ابهام وحشتناکی که آنهم به‌سر تا پای همین زندگی خنده تمسخر می‌زند، و حق با آنها است، واقعاً حق با آنها است که زندگی را اینطور گرفته‌اند، حق با آنها است که به سرگرمی‌های خود می‌پردازند و کسب‌وکاری راکه دارند تعقیب می‌نمایند، نه آنانکه درمقابل ماشین وحشتناك مقاومت به‌خرج می‌دهند و مثل من که ازمسیر خارج شده‌ام به‌خلاء چشم می‌دوزند. دلم نمی‌خواهد کسی خیال کند که من دیگران را سرزنش می‌کنم، اگرچه گاهگاه در این صفحات آنها را سرزنش نموده و حتی ریشخندشان‌می‌کنم، یا اینکه فکر کنند که من آنها را مسئول بیچارگی شخص خود می‌دانم. اما حالا که‌کار من به‌اینجا کشیده است ودر انتهائی‌ترین حاشیه این زندگی، جائی که زمین از زیر پای من کشیده می‌شود و به قعر ژرفای بی‌انتهای ظلمت فرو می‌رود، اگر بخواهم به‌خود و دیگران این‌طور وانمود کنم که این ماشین هنوز هم به‌خاطر من می‌گردد و من هنوز هم مطیع این دنیای فریبنده و این بازی بی‌انتهای کودکانه می‌باشم کاری ناصواب نموده و دروغ گفته‌ام.

شبی را که در پیش داشتم تفسیری جالب برهمه این امور تدارك دیده بود. لحظه‌ای جلو خانه توقف کردم و نگاهم را به بالا به‌سوی پنجره‌ها دوختم. با خود گفتم: این محل زندگی اواست همانجا که سال‌های آزگار است کار می‌کند، کتاب می‌خواند و بر متون تفسیر می‌نویسد و در جستجوی شباهت بین اساطیر آسیای

نزدیك و هند می‌باشد، و این کار به او رضایت‌خاطر می‌دهدزیرا او به مطالعاتی که خود کمر به خدمت آنهـا بسته اعتقـاد دارد و همچنین به ارزش خود دانش و فراگیری آن. علتش هم این است که به پیشرفت و تکامل معتقد می‌باشد. نه به جنگ رفته است و نه با درهم کوبیدن جهان فکری به‌وسیله انیشتن آشنائی دارد (بـه خیال او این مطلب فقط موردنظر ریاضی‌دانها است) او از این همه تهیه و تدارکی که در دوروبر او برای جنگ آینده می‌گیرند اصلا چیزی نمی‌بیند. او از یهودی‌ها و کمونیست‌ها متنفر است او بچه‌ای سربه‌راه، بی‌فکر و شاداب است که خودش را جدی‌گرفته و درواقع باید خیلی به او رشك برد. خود را جمع‌وجور کردم و وارد خانه شدم. خدمتکاری کلاه برسر و پیش‌بند به‌گردن در را به‌رویم باز کرد. نوعی دل‌واپسی به من اخطارکرد که دقیقاً بدانم کلاهم را کجا می‌گذارد، آن‌وقت مرا به اتاقی گـرم و پـرنـور راهنمائی کرد و از من خواهش کرد منتظر بمانم. من به‌جای چرت زدن یا دعا خواندن به تأسی از انگیزه‌ای خودسر اولین چیزی را که دیدم برداشتم. اتفاقاً عکس قاب‌کرده کوچکی بود که روی میز مدور به پایه مقوائی خود تکیه کرده بود. قابی حکاکی شده بود که تصویر گوته را نشان می‌داد در هیأت پیرمردی پر از صفـات برجسته اخلاقی که صورت ظریف و تراشیده‌ای داشت و مـوهای بلند شبیه موی نوابغ. در این نقاشی هم‌آتش چشم‌های شاعر و هم حالت تنهائی و مصیبت او که در زیر ظرافت قلم نقاش مخفی‌شده بود نمودار بود. به این تصویر هنرمند توجه خاصی کرده بود و موفق شده بود که از ترکیب چهرهٔ طبیعی این پیرمرد با چهره‌ای که نمودار تأدیب نفس و تقوی بـود و ساخته و پـرداخته دست هنرمند نقاش، تصویر پیرمردی‌موقروجذاب بسازد که‌رویمهرفته برای تزیین اتاق پذیرائی مناسب بود. جای تردید نیست که این تصویر از هیچکدام از تصاویر نوع خود بدتر نبود. خیلی زیـاد

شبیه تصاویر ارائه شده نقاشان دقیق حرفه‌ای از عیسی مسیح، حواریون، قهرمانان، متفکرین و سیاستمداران بود، شاید علت آنکه مرا به‌خشم می‌آورد این بود که نوعی تظاهر به هنرنمائی در آن به‌چشم می‌خورد. به‌هرحال علتش هرچه که می‌خواست باشد، این تصویر تهی و از خودراضی گوته پیر ناگهان با همان خشم و غضبی که در وجود من هم بود طوری که انگار من وصله ناجور تقدیر بودم به‌سرم فریاد کشید. به‌من گفت که نمی‌بایست آنجا آمده باشم. آنجا جای استادان کهنه‌کار لطیف‌طبع بود و بزرگان قوم، نه گرگهای بیابان. اگر در همان لحظه صاحبخانه نمی‌آمد من فرصتی مناسب به‌دست می‌آوردم و از آنجا بیرون می‌آمدم. اما اتفاقاً همسرش داخل شد و من اگرچه بوی خطر را استشمام می‌کردم ولی تسلیم تقدیر شدم. با هم دست دادیم و به‌دنبال آن ناجوری قبلی ناجوری‌های تازه‌ای آمد. خانم پرفسور از قیافهٔ من تعریف کرد، بگذریم که خودم خیلی خوب می‌دانستم که مرور ایام از آخرین بار که همدیگر را دیده بودیم تا به آن موقع چه پریشان حال و پیرم کرده بود. فشار دست او در انگشتان مبتلا به نقرس من مرا متوجه این مطلب کرد. بعد احوال زن عزیزم را گرفت و مجبور شدم به او بگویم که زنم مرا ترك کرده و از هم جدا شده بودیم. وقتی که پرفسور وارد شد سخت خوشحال شدیم. او هم خوش‌آمدی صمیمانه گفت و این کمدی ناهنجار به‌اوج هیجان زیبای خود رسید. روزنامه‌ای را که آبونه بود در دست داشت که ارگان حزب طرفدار نظامیان و میهن‌پرستان هواخواه جنگ بود. و پس از آنکه دست داد به آن اشاره کرد و شروع کرد به اظهار نظر در مورد مقاله‌ای که درباره آدمی هم‌نام من بود. روزنامه نگاری به‌نام هالر آدمی رذل و وطن‌پرستی فاسد که قیصر را دست انداخته بود و نظر داده بود که کشور خودش همچون کشورهای دیگر و ملت‌های دشمن در اشاعه جنگ مسئول بوده است. این آدم

واقعاً شجاعت به‌خرج داده بود! ناگفته نماند که سردبیر روزنامه هم مزدش را کف دستش گذاشته و حسابی آزارش داده بود. و وقتی استاد فهمید که من علاقمند نیستم موضوع را عوض کردیم. امکان آنکه این آدم وحشت‌آور جلو چشمشان نشسته باشد حتی از خیال هیچکدامشان هم نمی‌گذشت. با این وجود واقعیت داشت، این آدم وحشت‌آور خود من بودم. بسیار خوب واقعاً چرا آدم بلوا راه بیاندازد و ذهن مردم را مشوش کند؟ به خودم خندیدم، اما دیگر از داشتن شبی خوش دل شستم.

لحظه‌ای را که پرفسور از هالر به‌عنوان خائن به وطن صحبت می‌کرد کاملا به‌خاطر دارم، همان‌موقع بود که احساس وحشتناك افسردگی و پریشان‌حالی که از موقع دیدن صحنه تدفین دروجودم دویده بود و مرتب شدت می‌یافت به‌نوعی‌دلتنگی ملال‌انگیز خلاصه شد و کار به آنجا کشید که به دردی جسمانی بدل گشت و در من نفرتی خفقان‌آور و وحشتناك به‌وجود آورد. احساس می‌کردم‌که چیزی در کمین من نشسته و خطری از پشت دزدانه به شکارم می‌آید. خوشبختانه خبر خارج از انتظار حاضر بودن شام در سر میز اعلام شد. به اتاق ناهارخوری رفتیم و همین‌طور که در ذهنم دنبال حرفی می‌گشتم که به کسی برنخورد بیش از حد معمول غذا خوردم و احساس می‌کردم که هر لحظه بیچاره‌تر می‌شوم. در تمام مدت فکرم این بود که: خدای من این همه سخت‌گیری برای چیست؟ به‌وضوح دریافتم که میزبانان من‌هم راحت نبودند و سر-زندگی آنها هم چیزی تصنعی بود، حالا یا علتش حضور فلج‌کننده من بود، یا چیز دیگر و یاشاید هم ناراحتی‌های خانوادگی سبب‌این کار بود، نمی‌دانم. هیچ سئوالی نبود که از من بشود و من بتوانم با صداقت به آن جواب بدهم. و به‌زودی هم در کلاف سردرگم دروغ‌هایم افتادم و با هر کلمه‌ای‌که به‌زبان می‌آوردم می‌بایست با تنفر خویش نیز ستیز نمایم. بالاخره به‌خاطر تغییر دادن موضوع

شروع کردم به صحبت کردن درباره تشییع‌جنازه‌ای که امروز شاهد آن بودم، ولی نتوانستم آنچه را که در نظر داشتم بگویم. سعی نمودم خوش‌مشربی کنم که آن‌هم اصلا نگرفت و ما بازهم بیشتر با هم اختلاف پیدا کردیم. گرگ بیابان درون من نیشخندزنان دندان‌قروچه می‌رفت. وقتی که به دسر رسیدیم هر سه نفر سکوت کرده بودیم.

به اتاقی که از آن آمده بودیم برگشتیم تا از کمك قهوه و کنیاك برخوردار شویم. و همانجا بود که چشمان من دوباره به‌آن رجل برجسته شعر و شاعری افتاد، که آنرا روی یك کمد در گوشه‌ای از اتاق گذاشته بودند. از آنجا که نمی‌توانستم از آن دست بردارم دوباره به دستش گرفتم و با آنکه صداهای هشیارکننده را آشکار می‌شنیدم، به‌او حمله کردم. انگار که احساس این وضعیت غیرقابل تحمل بود و وقت آن رسیده بود که یا میزبانانم را سر شوق بیاورم و کاری کنم که روی پا بند نشوند و با خود هم‌رأیشان نمایم، یا اینکه سبب شوم آخرین انفجار رخ دهد.

گفتم: «انشاءالله که چهرهٔ واقعی گوته این حالت خودبینی بزرگ‌منشانه، این حالت غمزه‌ای که این مرد بزرگ اکنون در مقابل این جماعت برجسته به خود گرفته نداشته است، در زیر ظاهر مردانه او عجب دنیائی از احساسات و شیفتگی نهفته است! واقعاً خیلی چیزها می‌شود برعلیه او گفت. خود من خیلی چیزها دارم که برعلیه وجود معزز و پربادوبروت این آقا نثار نمایم، اما نمایاندن او به مردم به این صورت هم دیگر واقعاً مبالغه است.»

خانم خانه با حالتی که نشان می‌داد سخت رنجیده از ریختن قهوه فارغ شد و بعد با عجله اتاق را ترك کرد و شوهرش باحالتی مخلوط از آشفتگی و خفت توضیح داد که تصویر گوته متعلق به همسرش می‌باشد و یکی از عزیزترین دارائی‌های او است. «حتی اگر واقعاً حق هم با شما بود، گواینکه من موافق با شما نیستم،

بازهم نمی‌بایست این‌قدر رك حرف می‌زدید.»

حرف‌هایش را تصدیق کردم: «حق باشما است، بدبختانه این عادت است، نوعی شرارت مخصوص خودم می‌باشد، همیشه آنچه را که در ذهن دارم با صراحت تمام ابراز می‌کنم، همان کاری که گوته هم در روزهای خوب زندگی‌اش کرده بود. اما گوته در چنین اتاق پذیرائی مقدسی هرگز به‌خود اجازه نمی‌داد که عبارتی غضب‌آلود، بی‌ریا و ناشایست به‌کار برد. من جداً از خانمتان و از خود شما معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم لطفاً به ایشان بفرمائید که من مبتلا به اختلال حواس هستم، و حالا اگر اجازه دهید از خدمت مرخص می‌شوم.»

میزبان که هاج‌وواج شده بود با این کار من مخالفت کرد، حتی به موضوع‌های موردبحث قبلی برگشت و بار دیگر از جالب بودن و مهیج بودن آن گفتگوها صحبت به‌میان آورد و اظهار داشت که نظرات من درباره میترا و کریشنا در او اثری عمیق داشته است. امیدوار بود که از فرصتی که به‌دست آمده بود برای از سر گرفتن بحث‌های قبلی استفاده کنیم. از اینکه آن‌طور با من سخن گفته بود تشکر کردم. بدبختانه ذوق من به کریشنا کور شده بود و دیگر در بحث‌های روشنفکرانه لذتی نمی‌دیدم. تازه آن‌روز چندتا دروغ هم به‌او گفته بودم. مثلا گفته بودم که چند روز است در آن شهر اقامت دارم، نه چند ماه، تنها زندگی می‌کنم و دیگر حال و وضع من مناسب اجتماعات شریف و اصیل نیست، زیرا در درجه اول دیگر دارم از کوره درمی‌روم و از درد نقرس به‌عذاب می‌آیم، درثانی بیشتر اوقات را مست هستم و عاقبت‌الامر هم برای اینکه خودم را از همه گناهان تبرئه کنم و دست آخر مثل یك دروغگو از آنجا بیرون تروم وظیفه خود دانستم که او را از آنکه آن شب به‌طرز اسفناکی به من توهین کرده بود بی‌اطلاع نگذارم. او روش انتخابی یك روزنامه ارتجاعی را درمقابل

ایده‌های هالر تأیید کرده بود، همان روزنامهٔ تـوخالـی‌ای کـه مناسب افسران بازنشسته بود، نه افراد دانشمند. درحالی‌که باید می‌دانست که هم برای وطن ما و هم برای دنیا بهتر آن خواهد بود که لااقل آنهائی که توانائی فکر کردن را دارند از منطق و عشق به صلح حمایت کنند و سراسیمه و بـدون فکـر بـه پیـروی از وسوسه‌ای نامفهوم آتش جنگی را دامن نزنند، و آن‌وقت آمـاده خداحافظی شدم.

از جا برخاستم، از گوته و استاد خـداحافظی کـردم. کت و کلاهم را از جا لباسی بیرون اتاق برداشتم و خانه را ترك کردم، گرگ درون من پیروز و شادمان زوزه‌های بلند می‌کشید و بین دو وجود من نزاعی دیدنی درگرفت. از همان اول هـم بـرای من روشن بود که این شب نامطبوع برای من بیشتر مفهوم بود تابرای جناب استاد متشخص، برای استاد آن شب واقعه‌ای غیرمنتظره و عصبانیتی مختصر بود، درحالی‌که برای‌من شکست نهائی‌وهزیمته بود و وداع با دنیای آبرومندی، معنویت و دانش، و بـرای گرگ بیابان پیروزی کامل. من شکست‌خورده و فراری از میدان بـدر شده بودم و با چشم خویش ورشکستگی خـویش را مـی‌دیدم، و می‌دیدم که بدون ذره‌ای اعتبار یا پرتوی از خوش‌خلقی که به‌من آرامش بخشد طرد شده بودم. با دنیائی وداع کرده بودم که روزی در آن خانه و کاشانه‌ای یافته بودم. دنیای رسوم‌و فرهنگ‌متداول. مثل آدمی که به‌علت ضعف کار معده از خوردن گوشت خوك‌محروم باشد. خشمگین از زیر چراغ‌های خیابان مـی‌گذشتم و از شدت ناراحتی و غضب به جان آمده بودم. آن روز واقعاً روزی شنیع، شرم‌آور و فلاکت‌بار بود. از صبح تا شام از آن منظره قبرستان گرفته تا دیدار پرفسور. برای چه؟چرا؟ آیابار این چنین‌روزهائی را به‌دوش کشیدن و یا نشستن وبرای چنین شام‌هائی وقت‌گذرانی کردن هیچ معنا و مفهومی دربردارد؟ نه، چـه معنا و مفهومـی.

همین امشب به این مسخره‌بازی خاتمه می‌دهم به خانه می‌روم و گلوی خود را می‌برم. دیگر تعلل جایز نیست.

در خیابان‌ها به‌راه افتادم، فلاکت مرا به هر سوی می‌برد. طبعاً ضایع کردن وسائل زینت اتاق پذیرائی افراد با ارزش کاری احمقانه و خلاف اتیکت بود، اما خوب دست خودم نبود، همین‌الان هم دست خودم نیست، نمی‌توانستم این زندگی بی‌مزه کاذب خوش اطوار را تحمل کنم، همانطورکه نمی‌توانستم انزوای خود را هم دیگر به‌دوش بکشم و مصاحبت با خویشتنم به اعلاترین درجه منفور بودن و متهوع بودن رسیده بود درست همان‌طورکه نفس کشیدن در آن فضای خالی از هوا و جهنمی برایم با اشکال‌صورت می‌گرفت و به حال خفقانم انداخته بود. آخر کدام راه مفری می‌توانست وجود داشته باشد. هیچ راهی. به فکر پدر و مادرم افتادم، به‌فکر شعله مقدس جوانی که مدت‌ها پیش به خاموشی گرائیده بود و به یاد هزارها لذت و تلاش و هدفی که در زندگی داشتم افتادم. هیچگاه تمسك به این زندگی تا این حد و اندازه برایم حزن‌انگیز نشده بود.

در میخانه‌ای خارج از شهر استراحت کردم و قدری براندی و آب نوشیدم و بار دیگر وارد خیابان شدم، از کوچه‌های سرازیر و سربالا و پیچاپیچ، از خیابان‌ها و از میدان ایستگاه مثل باد و برق گذشتم. فکر رفتن به جائی مرا به ایستگاه کشاند. نگاهی دقیق به ساعات حرکت قطارها روی دیوارها انداختم، قدری شراب خوردم و سعی کردم حواسم را جمع کنم، بعد شبحی که من وحشتش را داشتم به من نزدیك‌تر شد تا اینکه درست و حسابی آنرا دیدم. این وحشت بازگشت به خانه بود، برجای ایستادم و با نومیدی خویش روی‌درروی شدم. گیریم که ساعت‌ها خیابان‌را زیر پا گذاشتم، به هر حال امکان فرار از آن لحظه گذائی نبود، دیر یا زود باید خود را به خانه می‌رساندم، پشت میز جلو

کتاب‌هایم و یا روی کاناپه‌ای که عکس‌های اریکا بالای آن بود می‌نشستم. دیر یا زود لحظه‌ای خواهد رسید که تیغ صورت‌تراشیم را بردارم و گلوی خویش را ببرم. تصویر آن صحنه با وضوح و روشنی تمام در پیش چشمم و در مقابل قلبی که وحشیانه می‌طپید به‌پاخاست. من وحشت همهٔ وحشت‌ها یعنی مرگ را حس‌می‌کردم. بله، به‌طرز وحشتناکی از مرگ می‌ترسیدم، اگرچه راه مفر دیگری نداشتم و اگرچه بیزاری، عذاب‌و ناامیدی تهدیدم می‌کردند که مرا در کام خود فرو خواهند برد، و با اینکه زندگی دیگر نه چیزی برای اغوای من داشت و نه خوشی و لذت و امیدی به‌همراه، با این وجود با وحشت وصف‌ناپذیری از آن کار و آن زخم‌کاری‌ای که در گوشت بدن محکوم به مرگم دهان باز خواهد کرد به‌خود می‌لرزیدم.

راه دیگری برای فرار از دست این شبح هراسناك نداشتم. گیریم که امروز هم ترس بر ناامیدی غلبه کرد، فردا و روزهای بعد که به‌دنبال این فردا خواهد آمد من بازهم با یأس، یأسی که تحقیر از خویشتن برشدت آن هرلحظه خواهد افزود، مواجه‌خواهم شد. مگر نه‌اینکه تنها کاری که باید بکنم برداشتن و گذاشتن‌تیغ است؟ تا آنکه بالاخره کار را یکسره کنم. پس چه بهتر که همین امروز بشود. برای خودم دلیل و برهان می‌آوردم، گوئی با کودکی وحشت‌زده طرف معامله بودم. کودکی که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، کودکی که می‌گریخت، کودکی که نمی‌خواست زنده بماند. پرسه‌زدن‌های منظم خویش را در شهرازسر گرفتم، همه‌اش خانه را دور می‌زدم و نمی‌خواستم به آنجا برگردم، بااینکه خیالش دائم در سرم بود ولی در انجامش تعلل می‌ورزیدم گله به گله می‌ایستادم و درنگ می‌کردم و یکی دو گیلاس مشروب می‌خوردم و بعد انگار که دنبالم کرده باشند دایره‌وار به گرد هدف، به‌گرد تیغ صورت‌تراشی، به‌گرد مرگ دوان‌دوان می‌گشتم. گاهگاهی از

زور خستگی بی‌حد و حصر روی نیمکتی یا لبهٔ چشمه‌ای، یاجدولی می‌نشستم و عرق پیشانی‌ام را پاك می‌کردم و به صدای طپش‌قلبم گوش می‌دادم. بعد دوباره لبریز از وحشت مرگ و آتش اشتیاق به زندگی به دویدن ادامه می‌دادم.

و بدین‌نحو بود که پاسی از شب گذشته خود را در فاصله‌ای دور و در ناحیه‌ای ناآشنا از شهر یافتم و به میخانه‌ای رفتم که از داخل آن صدای شاد موسیقی رقص می‌آمد. همین‌طور که وارد می‌شدم بر سر در آن تابلوئی کهنه با این عنوان جلب‌نظرم را نمود: «عقاب سیاه» در درون میخانه جمعیت، دود، بوی شراب و جیغ و فریاد و رقص در اتاق عقب میخانه که از آن‌هم صدای جنون‌آور موسیقی به‌گوش می‌رسید، حکایت از شبی پر از خوشگذرانی می‌نمود. در اتاق جلوئی ایستادم، در آن اتاق فقط عده‌ای مردم ساده بودند که بعضی از آنها لباس‌هائی فقیرانه برتن داشتند، درحالی‌که در اتاق عقبی در سالن رقص اشخاص بسیار شیك‌پوشی هم جلب‌نظر می‌کردند. همین‌طور که ازدحام جمعیت مرا با خود می‌برد یك‌مرتبه خود را بین بار و نیمکتی دیدم که روی آن‌دختری رنگ‌پریده و زیبا کنار دیوار نشسته بود. لباس رقص‌نازك بسیار کوتاهی برتن داشت و گلی پژمرده به موهایش زده بود. همین‌که دید به‌طرف او می‌آیم نگاهی مهربان و ارزیابانه به من انداخت و خودش را کنار کشید تا به‌من جا بدهد.

پرسیدم: «اجازه می‌فرمائید؟» و کنارش نشستم.

او گفت: «البته که اجازه می‌دهم، اما شما کی هستید؟»

جواب دادم: «متشکرم، ممکن است نتوانم به خانه بروم، نه نمی‌توانم، نمی‌توانم. اگر به‌من اجازه دهید پیش شما می‌مانم. نه، نمی‌توانم به خانه برگردم.»

طوری که انگار مقصود مرا فهمیده باشد سرش را تکان داد و با انجام این کار دیدم که حلقه‌ای از موهایش از شقیقه به روی

گوشش افتادو نیز دیدم که‌گل پژمرده‌ای‌که به‌مو هایش‌زده‌گل‌کاملیا است. از درون صدای موزیك بیداد می‌کرد و در بوفه گارسن‌ها با شتاب و عجله سفارش‌ها را بلندبلند بازگو می‌کردند.

با لحنی که مرا آرام می‌کرد گفت: «بسیارخوب، اینجا بمان. اما چرا نمی‌توانی به خانه برگردی؟»

«نمی‌توانم. آخر چیزی در آنجا انتظارم را می‌کشد. نه، نمی‌توانم ـ خیلی وحشتناك است.»

«پس بگذار منتظر باشیم و اینجا بمانیم. اول عینکت راتمیز کن، تو که هیچ چیز و هیچ‌جا را نمی‌بینی. دستمالت را به من‌بده. چی بخوریم؟ بورگونی؟»

عینکم را که پاك می‌کرد برای اولین بار حالت صورت رنگ‌ پریده و متین او را با چشمان شفاف خاکستری و پیشانی صاف و حلقه‌های کوتاه و پرموهایش را که محاذی گوش‌هایش ریخته بود به‌وضوح دیدم. با خوش‌مشربی و کمی هم ریشخند شروع کرد به توجه کردن از من. شراب سفارش داد و وقتی‌که گیلاسش را به گیلاس من زد چشمش به کفش‌های من افتاد.

«خدای من، تو دیگر از کجا آمده‌ای؟ انگار که پای پیاده از پاریس به اینجا آمده‌ای. آدم که با این سر و وضع به مجلس رقص نمی‌آید.»

جواب دادم: «بله»، و «نه» قدری خندیدم و گذاشتم او حرفش را بزند. جای تعجب اینجا بود که این دختر خیلی دلم راگرفته‌بود. آخر من همیشه از این تیپ دخترها احتراز می‌کردم و به آنها با چشم بدبینی نگاه می‌کردم. اما او در آن موقعیت با من رفتاری داشت که بهتر از آن نمی‌شد و تاحال هم‌بدون استثناء همان‌رفتار را با من داشته است. او مرا در زیر پروبال خویش گرفت، همان چیزی که احتیاجش را داشتم و نیز ریشخندم کرد، که آنهم‌چیزی بود که محتاجش بودم. برایم ساندویچی سفارش داد و به‌من گفت

که آنرا بخورم. گیلاسم را پر کرد و از من خواست‌که آنرا مزه‌مزه کنم نه آنکه سریع آنرا سربکشم. بعد از سربراهی من تعریف‌کرد.

برای اینکه مرا تشویق کند گفت: «خوب است تو آدم سخت‌گیری نیستی، شرط می‌بندم که مدت‌های مدید است از هیچ کس حرف‌شنوی نداشته‌ای.»

«شما شرط را می‌برید. چطور این را فهمیدید؟»

«این‌که چیز مهمی نیست. حرف‌شنوی داشتن مثل خوردن و آشامیدن است. اگر مدتی از آن محروم بوده باشید وقتی به آن می‌رسید، هیچ چیز جای آنرا برایتان نمی‌گیرد، مگر نه؟ آیا شما خوشحال نیستید که آنچه را که من می‌گویم اطاعت می‌کنید؟»

«خیلی خوشحال، شما از همه چیز خبر دارید.»

«شما کار را برآدم آسان می‌کنید. دوست من شاید به شماهم بتوانم بگویم که آنچه که در خانه منتظر شما است چیست و از چه چیزی شما این‌قدر وحشت دارید. اما این را خودت هم می‌دانی. احتیاجی نیست درباره آن صحبت کنیم. این کار کار احمقانه‌ای است! یا اینکه آدم می‌رود و خودش را به دار می‌زند و راستی راستی این کار را می‌کند و برای عملی هم که می‌کند دلیل دارد، یا در غیر این صورت به زندگی ادامه می‌دهد و بعد هم تنها ناراحتی‌ای که‌دارد این‌است‌که چطورزندگی‌کند. به‌همین‌سادگی!»

فریاد زدم: «ای‌کاش که به‌همین سادگی بود. من خودم را از دست این زندگی به عذاب آورده‌ام. خدا می‌داند که برای من‌فایده چندانی نداشته است. خود را به دار زدن احتمالا کار مشکلی است. من نمی‌دانم، ولی زندگی کردن به‌مراتب مشکل‌تر است. وای، خدای من، چقدر مشکل است!»

«خواهی دید که مثل آب خوردن ساده است. همین الان ما شروع کرده‌ایم. شما عینکتان را پاك کردید چیزی خوردید و چیزی نوشیدید. حالا می‌رویم و می‌دهیم لباس و کفش‌های شما را

یك برس بکشند و بعدش هم شما با من شیمی[1] می‌رقصید»

با آشفتگی فریاد زدم: «این نشان می‌دهد که حق با من بود، هیچ چیز حزن‌آورتر از آن نیست که نتوانم دستوری از دستورهای شما را اطاعت کنم، ولی من نه می‌توانم شیمی برقصم، نه والس، نه پولکا نه هیچکدام از این رقص‌ها را. من هـرگـز در عـمرم نرقصیده‌ام. حالا می‌بینید که آن‌قدر آسان هم که شما فکر می‌کنید نیست.» برلب‌های براق و قرمزش لبخندی نقش بست و سرش را که موهائی مجعد داشت محکم تکان داد، وقتی‌که خوب به او نگاه کردم به‌نظرم آمد که شباهتی با رزا کرایسلرکه در بچگی عاشقش بودم دارد، اما او پوستی تیره و موهائی مشکی داشت. نه،درست نمی‌توانم بگویم‌که اومرا به‌یاد چه کسی انداخت. فقط می‌دانستم که یادآور کسی از روزهای کودکی و اوائل جوانی من بود.

فریاد زد: «صبرکن، پس رقص که اصلا بلد نیستی؟ حتی اگر وان‌استپ باشد؟ و آن‌وقت می‌گوئی که در زندگی خیلی مـرارت کشیده‌ای؟ اینجایش را که پسرم دروغ فرمودید و در این سن و سال از شما بعید است. آخر چطور می‌توانید بگوئید خیلی دردسر زندگی را کشیده‌اید درحالی‌که‌حتی یك‌رقص ساده‌را بلدنیستید.»

«آخر چکار کنم که بلد نیستم ــ هرگز یاد نگرفته‌ام!»

دختر خندید.

«اما خیال می‌کنم خواندن و نوشتن و حساب را یـاد گـرفته باشی، همچنین لاتین و فرانسه وخیلی چیزهای دیگررا؟ اما باهات شرط می‌بندم که ده دوازده سالی به‌مدرسه رفته‌ای وخیلی‌چیزهای دیگر را هم آنجا یاد گرفته‌ای. شاید هم درجه دکترایت را گرفته باشی و چینی و اسپانیائی هم بدانی. راست می‌گویم؟ پس بسیار خوب. اما دلت نیامده است مختصر وقت وپولی صرف چند درس رقص بکنی. نه، واقعاً نه!»

1- Shimmi

برای اینکه خودم را تبرئه کنم گفتم: «این پدر و مادر من بودند که گذاشتند من لاتین و یونانی و بقیه آن چیزها را بخوانم ولی نگذاشتند رقص یاد بگیرم. این کار مورد علاقه ما نبود. پدر و مادرم هم هرگز نمی‌رقصیدند.»

نگاهی سرد که واقعاً تحقیر از آن می‌بارید به من انداخت و دوباره چیزی در صورتش مرا به‌یاد جوانی‌ام انداخت.

« بنابراین باید گناه رابه‌گردن والدین‌شما انداخت. خوب‌حالا از آنها اجازه گرفته‌ای که امشب را در «عقاب سیاه» بگذرانی؟ بله؟ می‌گوئی که آنها مدت‌ها است مرده‌اند؟ پس دیگر با آنها کاری نداریم، و حالا گیریم که در جوانی این‌قدر حرف‌شنوی داشته‌ای که رقص یاد نگرفته‌ای (اگرچه من باورم نمی‌شود که تو در بچگی این‌طور بوده‌باشی)، این همه‌سال‌هارا چکارمی‌کرده‌ای؟»

اقرار کردم: «بله، درست نمی‌دانم ــ مطالعه‌کردم، به‌موسیقی گوش دادم، کتاب خواندم، کتاب نوشتم، مسافرت کردم.»

«نظرات جالبی درباره زندگی داری. همیشه کارهای مشکل و بغرنج را انجام‌داده‌ای، ولی کارهای آسان‌را حتی‌یاد هم‌نگرفته‌ای. البته دقت نکرده‌ای کارهای جالب‌تری برای انجام دادن داشته‌ای خوب، خدا را شکر من مادر تو نیستم. اما این‌طور کار کردن مثل کار کردن تو و بعدش هم گفتن که زندگی راتا بیخ و بن‌آزموده‌ای و چیزی در آن نیافته‌ای قدری مبالغه است.»

التماس‌کنان گفتم: «مرا سرزنش نکن. فکر می‌کنید که من نمی‌دانم که دیوانه‌ام.»

«خواهش می‌کنم ننه‌من‌غریبم درنیاور. استاد، تو که دیوانه نیستی، حتی به‌اندازه نصف آنچه که من دلم می‌خواهد. به‌نظر من این‌طور می‌آید که تو آدمی بسیار باهوش هستی، اما به یك صورتی ابلهانه، درست مثل پرفسورها. یك تکه دیگر نان بخور. بعد بازهم برایم حرف بزن.»

یك نان سفید دیگر برایم گرفت، کمی نمك و خردل به‌آن زد، یك تکه برای خودش جدا کرد و به‌من داد که بخورم. هر کاری را که به من می‌گفت به‌جز رقصیدن انجام می‌دادم. مطیع بودن وانجام آنچه راکه از من‌می‌خواستند درمن تأثیری نیکوگذاشت، همین‌طور وقتی با کسی می‌نشستم که از من تقاضائی می‌کرد و مرا به‌دنبال انجام فرمان‌هائی می‌فرستاد و سرزنشم می‌کرد. اگر پـرفسور و همسرش همین یکی دو ساعت پیش این کار را می‌کردند خـدمت بزرگی در حق من انجام داده بودند. اما نه، همان بهتر کـه این کار را نکردند. در غیر این صورت خیلی چیزها از دستم می‌رفته.

ناگهان پرسید: «اسمت چیست؟»

«هاری.»

«هاری؟ این اسم شبیه اسم پسر بچه‌ها است و تو آقای هاری با اینکه چند تار مویت هم سفید شده بچه‌ای بیش نیستی، بچه‌ای و احتیاج به کسی داری که ازت مواظبت کند. من دیگر حرف رقص را نمی‌زنم اما به‌موهایت نگاه‌کن! زنی، معشوقه‌ای چیزی‌نداری؟»

«نه، دیگر همسری ندارم. ما متارکه کرده‌ایم. معشوقه، چرا، اما او اینجا زندگی نمی‌کند،زیاد نمی‌بینمش، زیادبا هم‌سازگاری نداریم.»

«خوب اگر کسی تحملت را ندارد پس باید آدمـی بـالنسبه سخت‌گیر باشی. اما برای من بگوکه امشب‌بالاخص چه پیش‌آمده، چه چیزی عقل و هوش از سرت بیرون کرده؟ دعوا کـرده‌ای، در ورق‌بازی باخته‌ای؟»

توضیح این مطلب آسان نبود.

این‌طور شروع کردم: «بله، راستش یك مطلب ساده بود. مرا استادی به شام دعوت کرده بود ــ ضمناً این را هم بگویم که خود من استاد نیستم ــ وراستش نمی‌بایست می‌رفتم،من عادت‌مصاحبت بامردم و مباحثه با آنها را از دست داده‌ام. فراموش کرده‌ام که

این کار چطور انجام می‌گیرد. به‌محض آنکه وارد خانه شدم دلـم گواهی می‌داد که یك ناراحتی‌ای پیش خواهد آمد و وقتی‌کلاهم را به گیره آویختم به‌خودم گفتم که نکند من زودتر از موعد مقرر به آن احتیاج پیدا کنم. بله، در خانه پرفسور عکسی روی میزگذاشته بودند، یك عکس ابلهانه. این عکس مرا ناراحت کرد.»

توی حرفم پرید و گفت: «چه‌جور عکسی بود؟ ناراحتت کرد؟ چرا؟»

«بله، عکسی بود که گوته رانشان می‌داد، می‌دانی‌گوته شاعر ولی اصلا کوچك‌ترین شباهتی به او نداشت. البته این را به‌طور دقیق کسی نمی‌داند. او صد سال است که مرده. در هر صورت یك هنرمند امروزی براساس تصوری که از او داشته تصویری از او کشیده و بزك‌دوزکش کرده و این مرا ناراحت کرد. حالم راکاملا به‌هم زد. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه.»

«کاملا می‌فهمم، نگران نباش، ادامه بده.»

«قبل از این جریان هم من با پرفسور زیاد موافق نبودم. مثل همه پرفسورها او وطن‌پرست عجیبی است، او هم درخلال جنگ‌در راه اغفال مردم سهمی کوچك ایفا نمود، هرچند که البته نهایت حسن‌نیت را داشت! این را هم بگویم که من مخالف جنگ هستم. اما شما در بند این حرف‌ها نباشید، برویم بر سر بقیه داستان، من کوچك‌ترین احتیاجی به نگاه کردن به آن عکس نداشتم.»

«مطمئناً همین‌طور است.»

«اما در درجه اول‌آن عکس مراکه به‌گوته فوق‌العاده علاقمندم به حال او متأسف کرد و بعد هم از طرفی به خود گفتم ــ خوب.ــ بهتر آن است که آنچه که می‌اندیشیدم و احساس مـی‌کـردم رك بگویم ــ به خود گفتم من در کنار مردمی هستم‌که مرا مثل خودشان می‌دانند و اعتقادم براین بود که آنها هم درباره گـوتـه مثل من می‌اندیشند و در ذهنشان همان تصویری را از او دارند که من

دارم، در حالی‌که آنها این کار بی‌مزه، قلابی و تهوع‌آور را آنجا گذاشته بودند و به خیالشان هم که چیزی به‌دردخور است و هیچ هم در این فکر نبودند که روح گوته و روح این تصویر درست مغایر هم بودند. به خیال آنها آن‌تصویرچیزی‌بود با شکوه، من که اهمیت نمی‌دادم بگذار آنها آن‌طور فکرکنند، امااز نظر من‌هر نوع دوستی، احساس بستگی و خویشی‌ای که می‌توانستم به‌آنها داشته باشم برای همیشه به‌پایان رسید، تازه دوستی با آنها آنچنان اهمیتی هم نداشت. از این‌رو وقتی دیدم که تنهای تنها هستم و هیچ‌کس نیست که حرف مرا بفهمد به خشم آمدم و متأسف شدم. منظورم را که می‌فهمید؟»

«فهمیدن منظور تو خیلی آسان است. بعد چی؟ عکس را جلویشان انداختی؟»

«خیر، اما با وضعی تقریباً توهین‌آمیز از خانه‌اشان بیرون آمدم. می‌خواستم به خانه بروم اما...»

«اما دیدی که مامان‌جون آنجا نیست که بچه‌اش را به باد سرزنش بگیرد یا ناز و نوازشش کند. هاری باید بگویم که حال و وضع تو مرا تقریباً متأثر می‌کند. من هرگز چنین بچه کوچولوئی ندیده‌ام.»

صلاح دانستم موافقت کنم. یك گیلاس شراب به‌من داد. درواقع او برای من مثل یك مادربود. البته من‌از مختصر نگاه‌هائی که گاه‌گاه به او می‌کردم متوجه زیبائی و جوانی او شده بودم.

دوباره به صحبت پرداخت: «که این‌طور، گوته صد سال است مرده و تو هم به ایشان علاقمندی و در ذهنت تصویری جالب از او داری که نشان می‌دهد آن مرد واقعاً چه شکل و شباهتی داشته است و خیال می‌کنم که حق این کار را هم داشته باشی. اما در مقابل هنرمند دیگری هست‌که آن‌هم‌گوته را دوست دارد و از اوتصویری می‌سازد که حق ندارد بسازد، البته استاد و دیگران هم حق این

کار را ندارند، تنها به‌دلیل آنکه موافق طبع سرکار نیست وطاقت تحملش را ندارید و آن‌وقت توهین‌کنان خانه را ترك مـی‌کنید. درحالی‌که اگر مشاعرت سرجا بود، هم به استاد و هم به هنرمند هردو می‌خندیدی و قضیه را فیصله می‌دادی و اگر مشاعرت سرجا نبود که تصویر را به صورت آنها مـی‌زدی و خـرد و خمیـرش می‌کردی. اما تو چون بچه کوچولوئی بیش نبودی به خانه فـرار می‌کنی و به فکر دار زدن خود می‌افتی. هاری، من سرگذشت ترا خوب فهمیده‌ام. سرگذشت مضحکی است‌تومرابه خنده می‌اندازی. حالا چرا این‌قدر تند شراب می‌خوری؟ بورگاندی را باید مزه‌مزه کرد وگرنه آدم را می‌گیرد، انگار باید همه چیز را به تو گفت‌ـ درست مثل بچه‌های کوچولو می‌مانی.» با نگاه یك معلمهٔ سخت‌گیر ۶۰ ساله مرا تأدیب می‌کرد.

با رضایت‌خاطر گفتم: «آه، بله، فقط هرچه که هست و نیست به‌من بگوئید.»

«چه بگویم.»

«هرچه که دلتان می‌خواهد به من بگوئید.»

«بسیارخوب پس برایت چیزی مـی‌گـویم. یك ساعت است که من به تو می‌گویم «تو» و تو مرا شما خطاب می‌کنی، همـه‌اش یونانی و لاتین و اصطلاحات مشکل و بغـرنج. وقتی دختری بـا صمیمیت با تو حرف می‌زند و برایت هم ناخوشایند نیست پس تو هم باید او را به همان صورت مورد خطاب قرار دهی. پس الان یك چیز یاد گرفتی، دوم آنکه ـ نیم ساعت است که من مـی‌دانم اسم تو هاری است. این را می‌دانم برای اینکه ازت پرسیدم امـا انگار که یاد گرفتن اسم من برای تو اهمیتی ندارد.»

«آه. نه، باور کنید خیلی دوست دارم بدانم.»

«اما دیگر دیر شده است. اگر دوباره هـمدیگر را ملاقـات کردیم می‌توانی دوباره بپرسی. امروز به تو نخواهم گفت. الان

هم می‌روم برقصم.»

به محض آنکه آمادهٔ رفتن‌شد قلبم‌مثل یك‌تکه سرب فروریخت. رفتن او و تنها ماندن برایم چیزی هراسناك بود، زیرا دوباره اوضاع به همان وضع سابق برمی‌گشت. در یك لحظه آن وحشت کذائی کهنه مثل درد دندانی که تسکین یافته ولی ناگهان دوباره بازمی‌گردد و مثل آتش می‌سوزاند بر تمام وجودم چنگ انداخت. آه، خدای من، آیا فراموش کرده بودم که چه چیزی انتظار مرا می‌کشید؟ آیا تغییری صورت گرفته بود؟

التماس‌کنان گفتم: «صبرکن، نرو، البته‌که می‌توانی برقصی، هرچقدر که دلت بخواهد، ولی‌زیاد از من دورنمان، بازهم برگرد، بازهم برگرد.»

وقتی برخاست خنده‌اش گرفت. خیال می‌کردم بلندقدتر از این باشد، باریك‌اندام بود ولی نه بلند، بازهم به‌یاد کسی‌افتادم. به‌یاد چه‌کسی؟ برایم مشخص نبود.

«برمی‌گردی؟»

«برمی‌گردم ولی احتمالا نیم ساعت تا یك ساعت طول می‌کشد. می‌خواهم چیزی برایت بگویم. چشم‌هایت راببند وقدری بخواب. این چیزیست که به آن احتیاج داری.»

راه را برای عبور او باز کردم. دامنش با زانوهایم تماس پیدا کرد و وقتی که می‌رفت در آینه کوچك کیفی‌اش خودش را دید، ابروانش را بالا کشید و گونه‌هایش را پودر مالید. بعد در سالن رقص ناپدید شد. دوروبر خود نگاه کردم. چهره‌های عجیب و غریب آدم‌هائی را که سیگار می‌کشیدند و آبجویی که‌روی‌سنگ مرمرهای میز ریخته بود می‌دیدم وجیغ و فریادهای مردم‌وموسیقی رقص در گوشم صدا می‌داد.

طبق دستور می‌بایست می‌خوابیدم. آه کوچولوی نازنین توچه خوب از وضع خواب من خبر داری! خوابی که از یك راسو هم

رمنده‌تر است. خوابیدن، آنهم درمیان این همهمه و شلوغی، به حالت نشسته در پشت میز ودرمیان صدای بهم‌خوردن پارچ‌های سفالی آب‌جو! شراب را سرکشیدم و درحالی‌که سیگاری بیرون می‌آوردم و دوروبر به‌دنبال کبریت گشتم، اما از آنجا که به هیچوجه تمایلی به دود کردن آن نداشتم سیگار را روی میز جلو رویم گذاشتم. او گفته بود: «چشمهایت را ببند» خدا می‌داند این دختر، این صدای طنین‌دار عالی و مادرانه را از کجا آورده بود، این صدا شایستگی اطاعت کردن را داشت. من این را فهمیده بودم. مطیعانه چشم‌هایم را بستم، سرم را به دیوار تکیه دادم، به غرش صدها صدای درهم‌وبرهم که دوروبرم غوغا به‌پا کرده بود گوش دادم و به ایده خوابیدن در مکانی آنچنان خنده‌ام گرفت تصمیم گرفتم به‌طرف در سالن رقص بروم و از آنجا به این دختر زیبا که به رقص مشغول بود نظری بیاندازم. حرکتی کردم که بروم، بعد تازه دریافتم که به‌علت ساعت‌ها پرسه زدن سراپاخسته و کوفته‌ام و سر جایم نشستم و همانجا همانطورکه دستور داشتم به خواب رفتم. با حرص و ولع و شکر و سپاس به خواب رفتم. و خواب‌هائی روشن و مطبوع دیدم، خواب‌هائی روشن‌تر ومطبوع‌تر از آنهائی که مدت‌ها می‌دیدم.

خواب دیدم که در اتاق انتظاری به‌سبك قدیم انتظار می‌کشم. اول تنها چیزی که می‌دانستم این بود که بایستی به خدمت یکی از عالی‌جنابان یا شخص دیگری باریابم. بعد معلوم شد که این‌شخص که باید مرا پذیرا شود گوته است. بدبختانه من آنجاصرفاً به‌خاطر یك ملاقات خصوصی نرفته بودم، بلکه عنوان خبرنگار را داشتم و این مرا فوق‌العاده ناراحت کرده بود و نمی‌فهمیدم که کدام شیطانی مرا به دام چنین مأموریتی انداخته بود. چیز دیگری که باعث ناراحتی من شده بود عقربی بود که لحظه پیش تقلا می‌کرد از پای من بالا رود. البته من این جانور خزندهٔ سیاه را از خود

دور کردم ولی بعد دانستم که کجا رفت و جرأت هم نمی‌کردم که دیگر به چیزی دست بزنم. همچنین زیاد مطمئن نبودم که اشتباهاً مرا به‌جای رفتن پیش گوته به نزد ماتیسون[1] خوانده بودند یا خیر. تازه در خواب او را هم با یك آدم عادی دیگر قاطی کردم، زیرا من او را به‌جای سراینده شعر «برای‌مولی»[2] گرفته بودم. در عین حال برای دیدن مولی هم دلم یك‌ذره شده بود. تصور می‌کردم که او زنی حیرت‌انگیز، لطیف و طرفدار موسیقی باشد. ای‌کاش فقط من به‌دستور اداره‌کنندگان آن روزنامه لعنتی اینجا نیامده بودم. بدخلقی من بر سر این موضوع شدت یافت، تا اینکه یواش یواش گوته هم از تأثیر آن بی‌نصیب نماند و من ناگهان با تمام بدبینی‌ها و ملامت‌ها به حساب آقا هم رسیدم و با چنین حال و وضعی دیگر این مصاحبه معرکه می‌شد. عقرب هم که به هر حال خطرناك بود و بدون شك در فاصله یك اینچی من خود را جائی قایم کرده بود. در این میانه احتمالا آنقدر هم بد نبود. حتی‌امکان این داشت که حامل پیام دوستی باشد. یا هیچ بعید نبود که رابطه‌ای با مولی داشته باشد و بازهم شاید پیام‌آور و منادی او بود و زیبائی و خطرناك‌بودنش هم مظهر زیبائی و معصیت‌بار بودن زن‌ها. مگر احتمال این وجود ندارد که این عقرب اسمش وولیپیوس[3] باشد ولی در همان لحظه یکی از خدمتکاران در را باز کرد و من برخاستم و داخل شدم.

گوته پیر با قد کوتاه و قامت خدنگ آنجا ایستاده بود و بر سینه لباس مد کلاسیکش (مطمئن باشید درست دیده بودم) نشان افتخاری به‌صورت ستاره‌ای چاق وچله جلب‌نظر می‌کرد حتی یك لحظه هم از رفتار آمرانه خویش‌و ازبه‌حضورپذیری افراد وکنترل

1. Mathisson
2. Molly
3. Vulipius

کردن دنیا از آن موزه کذائی خویش که وایمار[1] نام‌دارد فروگذار نمی‌کرد. درحقیقت حتی پیش از آنکه نگاهی به‌من بکند با تکان دادن سر و حرکات تند چون کلاغی پیر یا کبکبه و دبدبه آغازسخن کرد: «بله، به اعتقاد من شما جوان‌ها از ما و کارهایمان آنچنان که باید و شاید قدردانی نمی‌کنید.»

من که از نگاه وزیرمآبانه آقا خشکم زده بود گفتم: «کاملاحق با شما است، ما جوانان واقعاً از شما کم قدردانی می‌کنیم. عالیجناب، شما برای ما بیش از حد متبختر، مغرور و باطمطراق تشریف دارید ضمناً صراحتی هم در شما نمی‌بینم. منظورم صراحت به‌معنای واقعی است ــ که در شما کم وجود دارد.»

مرد کوچک‌اندام سرشق ورق خود را جلو آورد و همانطور که دهان جدی‌اش را با حالت رسمی و لبخندی مختصر از هم می‌گشود حالت شادمانی را در صورتش دیدم و آنوقت بود که قلبم یک‌مرتبه لرزید زیرا ناگهان شعر «غروب بالهایش را به‌هم می‌آورد» به‌یادم آمد و به‌یاد آوردم که این شعر از دهان همین مرد بیرون آمده بود. حقیقت اینکه در این لحظه بخصوص من کاملا خلع‌سلاح و تسلیم بودم و در دنیا هیچ آرزوئی به جز زانو زدن در مقابل او نداشتم. ولی خودم را راست نگه داشتم و شنیدم که با لبخندی می‌گوید: «آه، که اینطور، شما مرا به صریح نبودن محکوم می‌کنید؟ عجب حرفی می‌زنید؟ ممکن است لطفاً کمی مفصل‌تر توضیح بدهید؟»

البته من که از این کار بدم نمی‌آمد.

«جناب آقای وان‌گوته شما هم مثل همه ارواح عالی‌مقام مسلماً به‌طور وضوح معمای ناامیدی زندگی بشر را شناخته و احساس کرده‌اید و می‌دانید که این زندگی لحظاتی به‌همراه دارد که ورای جهان ماده و مقوله است ولی همین لحظات هم به فلاکت

1- Veimar

و درماندگی بدل می‌شوند و نیز می‌دانید که رسیدن به قلهٔ رفیع لطف و زیبائی امکان ندارد مگر به قیمت روزها زندگی کردن و برای انجام کارهائی بی‌ارزش جان‌کندن. آقای گوته شما از اشتیاق سوزان آدمی برای رسیدن به قلمرو معنویت که با عشق سوزان و مقدس او به‌خاطر معصومیت ازدست رفته جدالی ابدی و هلاکت‌بار دارد خبر دارید، و از تمامی این بی‌تکلیفی هولناك در خلاء و تردید و از این محکومیت به فنا که چیزیست کاملا بی‌اعتبار، کاملا آزمایشی و سطحی و براساس هوسبازی، و خلاصه مطلب از این بی‌هدفی مطلق که موجود بشری محکوم به آن شده است ــ محکوم به نومیدی کشنده آن با اطلاعید. بله، شما همه این چیزها را دانسته‌اید و درباره آنها هم زیادحرف زده‌ایدمعهذا تمام عمرتان را صرف موعظه چیزهائی خلاف آنها کرده‌اید. اظهار ایمان و خوش‌بینی کرده‌اید و برای خود و دیگران این تصور را بوجود آورده‌اید که کوشش‌های معنوی پایدار و دارای معنا و مفهوم‌اند، شما به‌گفتهٔ آنهائی که ژرف‌نگری داشته‌اند توجهی ننموده‌اید و صدای افرادی را که افشاکننده حقیقت نومیدی بوده است در سینه خفه کرده‌اید، نه‌تنها در سینه خویش بلکه در سینه کلایست‌ها[1] و بتهوون‌ها سال‌های سال در وایمار زندگی کرده ودانش روی‌دانش اندوخته‌ایدومجموعه‌ها گردآورده و نامه‌ها نوشته و رویهم انباشته‌اید، انگارکه در سنین کهولت راهی برای جاودان کردن لحظات زودگذر پیدا کرده‌اید، انگار تنهاکار موردنظرتان همین مومیائی کردن لحظات بوده است خیال کرده‌اید که باید بر چهرهٔ این لحظات نقابی ظاهراً زیبا بپوشانید و علت این است که ما نیز به‌خاطر نبودن صداقت در شما ملامتتان می‌کنیم.

پیرمرد کله‌گنده متفکرانه، درحالی‌که بازهم می‌خندید،

1. Kleist

چشمهایش را به چشم‌های من دوخت، بعد با کمال تعجب از من پرسید: «پس شما باید با فلوت سحرآمیز موتسارت خیلی مخالف باشید؟» پیش از آنکه اجازه اعتراض به‌من بدهد ادامه داد:

«فلوت سحرآمیز زندگی را در جلو چشم ما چون ترانه‌ای اعجاب‌انگیز جلوه می‌دهد، به احساسات ما که گذران می‌باشند افتخار ابدی بودن و الوهیت داشتن‌می‌دهد و نه باآقای وان‌کلایست و نه با جناب بتهوون موافقتی دارد. آن خوش‌بینی و ایمان را موعظه می‌کند و بس.»

با غضب فریاد زدم: «می‌دانم، می‌دانم، خدا می‌داند که چرا از همه این چیزهای عالم به فلوت سحرآمیز که در دنیا از همه‌چیز برای من عزیزتر است چسبیده‌ای. اما موتسارت زنده نماند که فقط ۸۲ سال عمر کند او در زندگی به پایداری و نظم و ترتیب و شخصیت مفخم داشتن مثل شما تظاهر نکرد. او خودش را اینقدر نگرفت! فقط آهنگ‌های آسمانی خودش را خواند و مرد، جوان مرد، فقیر مرد و کسی هم او را درك نکرد.»

نفسم بند آمد. در ده کلمه هزارها چیز می‌بایست می‌گفتم. عرق برروی پیشانی‌ام نشست دست‌آخر گوته با مهربانی گفت: «شاید این‌که من ۸۲ سال عمر کردم قابل بخشودن نباشد ولی وضایت‌خاطر من از آن عمر به‌هرحال کمتر از آن چیزی است که تو احتمالا می‌اندیشی. در این مورد که اشتیاقی عظیم برای زنده ماندن وجود مرا تسخیر کرده بود حق با شما است. من همه‌اش از مرگ می‌ترسیدم و دائم با آن در ستیز بودم. من اعتقاد دارم که تلاش برعلیه مرگ و تصمیم بی‌قید و شرط و خودخواهانه برای زندگی کردن نیروی محرکه کل زندگی و فعالیت‌های همه مردان برجسته است. ۸۲ سال عمر من نشان داد که بالاخره مردن امری است قطعی و حتمی برای همه، انگار که شاگرد مدرسه‌ای بودم‌که از دنیا می‌رفتم. و اگر این‌گفته بتواند مرا تبرئه‌کند بی‌میل‌نیستم

اضافه نمایم که: در آن سن و سال هنوز هم حالت کنجکاوی و عشق به تلف کردن وقت در بازی‌های بچگانه در طبیعتم وجود داشت. بله، و این وضع ادامه داشت تا اینکه بالاخره یك‌وقت فهمیدم که دیگر بازی بس است.»

وقتی این حرف را می‌زد خنده‌ای که برلبهایش بود حالتی حیله‌گرانه داشت. نیشخندی بود که‌رذالت مطلق درآن دیده‌می‌شد. قدش کشیده‌تر شده بود و صلابت رفتار و وقار زورکی چهره‌اش زائل شده بود ضمناً هوای دوروبر ما پر از طنین ترانه شده بود، همه‌اش ترانه‌های گوته. «بنفشه موتسارت» را به‌وضوح می‌شنیدم و «باز دشت و دره را پرکن» اثر شوبرت را. و می‌دیدم که صورت موتسارت گل انداخته و جوان شده و می‌خندد و در این حال به موتسارت شباهت پیدا کرد و درست شبیه یك برادر، بعد به شکل شوبرت درآمد و ستارهٔ روی سینه‌اش یك‌پارچه گل شد، گل‌های وحشی و یك گل پامچال با طراوت تمام در وسط آن شکفت.

از اینکه بگذارم این پیر فرتوت درمقابل سئوالات‌و اتهام‌های من اینگونه با شوخی و تفریح طفره برود هیچ با سلیقه من جور درنمی‌آمد و من با حالتی سرزنش‌آمیز به او نگاه کردم. در این موقع به جلو خم شد و دهانش را که در آن موقع شکل دهان بچه‌ها را پیدا کرده بود به‌گوش‌من نزدیك‌کردو پچ‌پچ‌کنان‌در گوشم‌چنین گفت: «دوست جوانم تو گوته پیر را بیش از حد جدی گرفته‌ای. تو نباید پیرمردهائی را که دیگر وجود ندارند جدی بگیری. این کار بی‌عدالتی نسبت به آنها است. ما فناناپذیران دوست نداریم امور جدی گرفته شوند، هزل و مطایبه را دوست داریم. پسرجان جدی بودن مصیبت زمان است. هیچ مانعی ندارد که محرمانه به تو بگویم که ارزش بیش از حد برای وقت قائل شدن سبب این مصیبت است. من هم زمانی ارزشی بی‌حد وحصر برای وقت قائل بودم. به‌خاطر همان هم آرزو می‌کردم که صد سال عمر کنم. در

حالی‌که خواهی دید که در ابدیت زمان مطرح نیست. ابدیت فقط یك لحظه است، لحظه‌ای که برای یك شوخی کافی باشد.»

درواقع حتی یك کلمه دیگرهم جدی حرف زدن با این مرد مورد نداشت. شادمانه و چالاك بالا و پائین‌به جست‌وخیز پرداخت، بعد گل پامچالی را که به‌سینه داشت چون موشکی ازوسط ستاره به فضا فرستاد و بعد کاری کردکه مچاله شد و بعد هم از نظر ناپدید گشت. همین‌طورکه پای‌کوبان و دست‌افشان این طرف و آن طرف می‌رفت من بی‌اختیار در این فکر رفته بودم که خوب است لااقل رقصیدن را فراموش نکرده است. چه جالب می‌رقصید، بعد به‌یاد عقرب، یا بهتر بگویم مولی افتادم و به گوته فریاد زدم: «بگو ببینم مولی آنجا است؟»

گوته خنده‌ای بلند سرداد. رفت به‌طرف میزش و کشوئی را باز کرد. یك جعبه چرمی یا مخملی را باز کرد و جلو چشم من گذاشت. طرح مینیاتوری بی‌عیب‌و نقص ساق‌پای‌زنی‌راروی مخمل سیاه درمقابل خویش دیدم، ساق پائی عجیب‌زیباکه در قسمت‌زانو کمی خمیدگی داشت و کف پایش که به پائین متمایل بود به انگشتانی که زیباتر از آن وجود ندارد منتهی می‌شد.

دستم را دراز کردم، آخر من عجیب عاشق این ساق پای‌کوچك شده بودم و می‌خواستم مال من باشد اما به‌محض آنکه خواستم با شست و انگشتم آنرا بگیرم، انگار این اسباب‌بازی کوچولو با لرزشی بسیار خفیف به‌حرکت افتاد، و ناگهان به‌خیالم رسید که نکند این همان عقرب کذائی باشد. گوته انگار فکر مرا خوانده بود و انگار می‌خواست این ترس و لرز عمیق، این کشمکش شدید میان وحشت و آرزو در من بوجود آید. اواین عقرب‌کوچك نفرت‌آور را نزدیك به صورت من گرفت و متوجه شد که چطور من با اشتیاق به جلو پریدم، بعد ترسان و لرزان به‌عقب و این کار انگار که خیلی هم باعث انصراف خاطر او شد، همانطورکه بااین

شیئی فریبنده و خطرناك مرا به‌بادریشخند گرفته‌بود یك‌مرتبه‌باز پیرشد، پیر، پیریك‌هزارساله باموهائی مثل‌برف سفید وبرصورت چروکیده پیرش خنده‌ای بی‌صدا که خوش‌مشربی ناشی از ژرف‌نگری یك پیرمرد در آن نقش بست.

وقتی از خواب بیدار شدم رؤیا را فراموش کرده بودم، تا مدت‌ها بعد چیزی از آن به‌یادم نیامد. با اینکه حتی امکان فکر کردنش هم برایم نبود حدود یك ساعت با وجود سر و صدای موسیقی و هیاهوئی که دوروبرم بود سر روی میز رستوران گذاشته و خوابیده بودم. دختر محبوب من در جلو من ایستاده بود و یك دست روی شانهٔ من داشت.

گفت: «دو سه مارك به من بده. یك چیزی خریده‌ام.»

کیف پولم را به او دادم. آنرا گرفت و فوری برگشت.

«بسیار خوب، حالا می‌توانم کمی پیش تو بنشینم، بعد باید بروم، قراری دارم.»

شستم خبردار شد. تند پرسیدم: «با کی؟»

«هاری عزیزم، با یك مرد، او مرا به بار ادئون دعوت کرده است.»

«آه، من فکر نمی‌کردم شما مرا تنها بگذارید.»

«پس می‌خواستی خودت مرا دعوت کنی. یکی قبل از شما پیشدستی کرد. پول نازنینت پس‌انداز می‌شود. از ادئون چیزی می‌دانی؟ بعد از نیمه‌شب جز شامپانی‌چیزی نمی‌نوشند. صندلی‌های راحت مثل صندلی‌های باشگاهها، گروه نوازندگان سیاه‌پوست، معرکه است.»

من به این چیزها اصلا توجهی نداشتم.

لابه‌کنان به او گفتم: «اما اجازه بده من ترا دعوت کنم فکر می‌کردم حالا که با هم دوست شده‌ایم خودت این را فهمیده باشی. هرجا که دلت می‌خواهد خودت را دعوت کن. ترا به‌خدا این کار را

بکن، استدعا می‌کنم.»

«لطف دارید. اما می‌دانید، قول قول است، و من قول داده‌ام و باید به آن عمل کنم و بروم. دیگر ناراحت این موضوع نباش. یك گیلاس دیگر شراب بزن. بازهم قدری در بطری هست. تمامش کن، بعد راحت به خانه برو و بخواب، قول بده!»

«نه، می‌دانی که این تنها چیزیست که من نمی‌توانم انجام دهم، منظورم رفتن به خانه است.»

«آه تو و این قصه‌هایت! آخر تو کی با این گوته تسویه‌حساب می‌کنی؟ (رؤیای گوته در آن لحظه به‌یادم آمد.) ولی اگر واقعاً نمی‌توانی به خانه بروی اینجا بمان. اتاق برای خواب دارند. بروم یکی برایت تهیه ببینم؟»

به این کار راضی بودم و از او پرسیدم‌که‌کجا می‌توانم‌دوباره ببینمش. منزل و مأوایش کجا بود؟ به من نمی‌گفت اگر دنبالش می‌گشتم بالاخره یك‌جائی گیرش می‌آوردم.

«اجازه می‌دهی شما را به جائی دعوت کنم؟»

«به کجا؟»

«کجا دوست داری، چه‌وقت؟»

«بسیارخوب، سه‌شنبه برای شام در فرانسیسکن‌قدیمی، طبقه اول. خداحافظ.»

به من دست داد. برای اولین بار متوجه شدم که چقدر خوب‌با صدایش جور بود ــ چه دست قشنگی، محکم و هوشمندانه ومطبوع وقتی آنرا رها کردم به‌من خندید.

بعد در آخرین لحظه بار دیگر برگشت و گفت: «یك چیز دیگر هم راجع به گوته می‌خواستم برایت بگویم، آن احساسی که تو در مورد آن تصویر داشتی و آن حالتی که سبب شد نتوانی آن تصویر را تحمل کنی اغلب من درباره قدیسین دارم.»

«قدیسین؟ شما اینقدر مذهبی هستید؟»

«متأسفانه باید بگویم که من مذهبی نیستم. ولی زمانی بودم و بازهم خواهم شد. حالاها دیگر وقتی برای مذهبی بودن نیست.»

«وقتی نیست؟ مگر مذهبی بودن هم وقت می‌خواهد؟»

«آه، بله مذهبی بودن به وقت و حتی بالاتر از این پابندنبودن به زمان احتیاج دارد. شما نمی‌توانید واقعاً هم مذهبی باشید و هم در عین حال با امور واقعی بسربرید و آنهـا را جدی بگیریـد، منظورم وقت و پول و بار ادئون و این‌جور چیزها است.»

«بله، می‌فهمم، اما آنچه که راجع به قدیسین گفتی چه‌بود؟»

می‌دانی که قدیسین زیادی هستند. من بالاخص بـه استفان فرانسیس مقدس و دیگران علاقمندم. اغلب تصویرهای آنهـا و منجی و باکره مقدس (که تصویرهائی صددرصد دروغین وقلابی و احمقانه‌اند) را می‌بینم و همان اندازه کم مـی‌توانم تحملشان کنم که تو تصویر گوته را تحمل کردی. وقتی من یکی از منجیان احمق و ملیح یا فرانسیس مقدس را می‌بینم و می‌بینم که چطور مردم‌دیگرآنهارا زیباو باعث تهذیب اخلاق می‌بینند من احساس می‌کنم که به منجی واقعی اسائه ادب شده و به فکر فرو می‌روم. اگر این چنین عکس احمقانه‌ای‌اورا راضی می‌کندپس چراآنچنان‌وحشتناك زندگی کرد و عذاب کشید! ولی علیرغم اینها تصویری که من از منجی یا فرانسیس دارم تصویرآدمی است‌که بااصل بازهم‌مطابقت ندارد. تصویری است که اگر خود منجی به آن تصویر که در درون من است نظر افکند همانقدر در نظرش ابلهانه جلوه می‌کند که آن فرآورده‌های متهوع در نظر من. من این حرفها را نمی‌زنم که به تو به‌خاطر بداخمی و بدعنقی‌ات به تصویر گوته حق بدهم. چیزی به‌نام حقانیت وجود ندارد. این را ساده و سرراست می‌گویم کـه نشان دهم‌می‌توانم حرفهایت رابفهمم. شماداانشمندان وهنرمندان بدون‌شك همه برتریها را در مغز خویش تعبیه کرده‌اید، اماشما هم مثل ما موجودات بشری هستید و ما هم برای خود و تصورات و

رؤیاهای خاص خود را داریم. مثلا جناب دانشمند من متوجه شدم که وقتی تو می‌خواستی داستان گوته‌ات را برای من بگوئی قدری دست‌وپاچه شده بودی و مجبور شدی برای آنکه ایده‌ات را برای دختر ساده‌ای مثل من قابل فهم نمائی تقلای بسیار به‌خرج دهی. خوب من هم می‌خواستم به تو نشان دهم که احتیاج به این چنین کوششی نبود. من خوب ترا می‌فهمم و حالا هم دیگر حرفی ندارم و سرکار هم باید به رختخواب بروید.»

او رفت و یك مستخدمه پیر از دو ردیف پله مرا بالا برد. اما اول از من پرسید که باروبنه‌ام کجا است. و وقتی که شنید باروبنه‌ای ندارم‌مجبور شدم چیزی به‌نام «پول خواب» به‌او بدهم. بعد مرا از یك ردیف پله تاریك به اتاقی در طبقه بالا برد و مرا تنها رها کرد. یك تخت چوبی لخت آنجا بود و روی دیوار یك شمشیر و یك نقاشی گاریبالدی آویزان بود، همچنین یك دسته‌گل خشکیده که روزی روزگاری در جشن باشگاهی جلوه داشته بود. حاضر بودم یك لباس خواب را به قیمت گزافی بخرم. به هر حال آب بود و یك حوله کوچك و می‌توانستم شستشوئی بکنم. بعد با لباس روی تخت دراز کشیدم و چراغ را روشن گذاشتم. خودم را دراختیار افکار خویش نهادم. بله، با گوته تسویه‌حساب کرده بودم. خوب شد که در رؤیا به سراغم آمده بود و این دخترحیرت‌انگیز ــ ای‌کاش اقلاً اسمش را می‌دانستم! ناگهان این موجود پیدایش شده بود، یك موجود بشری زنده بود که مأموریت داشت مرگ را که مثل صندوقی شیشه‌ای مرا در محاصره خویش گرفته بود خردوخمیرکند و دستی به‌سوی من دراز نماید، دستی‌مهربان، زیبا وگرم. ناگهان باز به چیزهائی علاقمند شده بودم، چیزهائی که می‌توانستم با خوشی و اشتیاق به فکرشان باشم. ناگهان دری باز شده بود و از درون آن زندگی سیال گشته بود. شاید دوباره می‌توانستم زندگی کنم و باز موجودی انسانی شوم. روح من که

در برودت به‌خواب رفته و تقریباً منجمد شده بود بار دیگر جان گرفت و بال‌های ضعیف و کوچکش را گسترد. گوته به خوابم‌آمده بود. دختری از من خواسته بود که با او غذا بخورم و مشروب بنوشم. او دست دوستی به‌طرف من دراز کرده بود، به من خندیده بود و مرا پسربچه کوچولوی احمقی نامیده بود. و این دوست‌جالب درباره قدیسین با من حرف زده بود و به من نشان داده بود که‌حتی آن موقع که در وضعی‌آنچنان مسخره بودم، که‌انتظارش رانداشتم، بازهم تنها نبودم، من دیگر آدمی که مفهوم نباشد یا دردکشی سوای دیگران نبودم. مردمی با من بستگی پیدا کرده بودند، حرفم را می‌فهمیدند. آیا باید دوباره او را ببینم؟ بله، حتماً به او می‌توان اطمینان کرد. «قول، قول است.»

و پیش از اینکه متوجه شوم بازهم خوابم برد و چهار پنج ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم ده ساعت گذشته بود. تمام لباسهایم چروك شده بود. سراپا احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم و در سرم خاطره وحشت نیمه فراموش شده روز قبل‌بود. اما من وجود داشتم، امید داشتم و افکاری شادی‌بخش. وقتی به اتاقم برگشتم، هیچ اثری از آن وحشتی که دیروز از این‌برگشتن داشتم در وجودم نیافتم. در روی پله‌ها بالای کاج‌مطبق عمه راکه صاحبخانه‌ام بود دیدم. به‌ندرت او را می‌دیدم ولی طبع مهربانش همیشه به من شادی و شوق می‌داد. این ملاقات زیاد باب طبع نبود. زیرا من هنوز هم به علت آنکه شبی را در بیرون گذرانده بودم، سر و وضعم بهم ریخته بود و موهایم شانه نزده، اصلاح هم‌نکرده بودم. به او سلام کردم و خواستم از کنارش بگذرم. معمولا او به اشتیاق من به تنهائی زندگی کردن و آفتابی‌نشدنم احترام می‌گذاشت اما طوری که معلوم بود انگار امروز آن پرده‌ای که‌بین من و دنیای خارج بود پاره شده بود و آن مانع خراب شده بود، عمه خندید و متوقف شد.

«آقای هالر، انگار کله‌تان گرم بوده است. دیشب که تختتان خالی بود. باید خیلی خسته باشید!»

گفتم، «بله شب قبل مجلس جشن و سروری بود و چون نمی‌خواستم شما را زابه‌راه کنم در هتل خوابیدم. من برای وجهه و شئون خانهٔ شما احترام زیادی قائلم. گاهی اوقات حس می‌کنم که در این خانه یك موجود «بیگانه» هستم» و زورکی خندیدم.

«آقای هالر، مسخره می‌کنید؟»

«خودم را، بله.»

«حتی این کار را هم نباید بکنید، شما نباید احساس کنیدکه در خانه «بیگانه»اید. شما باید تا آنجا که می‌شود در این خانه با رضایت‌خاطر زندگی کنید و هر کاری که دوست دارید انجام دهید. من تا حالا مستأجرینی بسیار بسیار محترم داشته‌ام، آنقدر محترم که برایم حکم جواهر را داشته‌اند ولی هیچکس به ساکتی و بی‌مزاحمتی شما نبوده است. ببینم چای میل دارید؟»

دعوتش را رد نکردم. در اتاق پذیرائی‌اش که عکس‌ها و اثاثیهٔ از مدافتاده‌ای داشت برایم چای آورد و همانجا مختصری‌با هم حرف زدیم. او با همان مهربانی خاص خویش از گوشه‌هائی از زندگی و افکار من سر درآورد، البته بدون آنکه عملاً سئوالی بپرسد و با دقت تمام به اعترافات من گوش کرد و در عین حال مثل زن‌های فهمیده که حالتی مادرانه دارند و به خطاهای جزئی مردان اهمیتی نمی‌دهند او هم به آنچه که من می‌گفتم زیاد اهمیت نمی‌داد. از خواهرزاده‌اش هم صحبت کردیم و او در اتاق مجاور آخرین وسیله تفنن او را که یك دستگاه رادیو بود به من نشان‌داد. این پسربچه کوشا، این قربانی افسون‌های بی‌سیم، عصرها در مقابل خدای صنعت و تکنیك که بعد از هزارها سال امکان داده بود حقیقتی کشف شود که در اندیشهٔ هر متفکری بوده و از آن استفاده‌هائی به‌مراتب مفیدتر از استفاده‌ای که هم‌اکنون این

دستگاه جدید و ناقص دارد نموده است، زانوی انقیاد برزمین می‌گذاشت و این دستگاه را به‌هم جفت‌وجور می‌کرد. از آنجا که مختصر تمایلی به پرهیزکاری داشت، از صحبت کردن در مورد مسائل مذهبی بدش نمی‌آمد با هم در این مورد صحبت کردیم، به او گفتم که همه نیروها و واقعیات این زمانه برای هندی‌های‌قدیم مسئله‌ای شناخته‌شده بود و تنها کاری که تکنولوژی کرده‌این‌است که یك پارهٔ جزئی از این واقعیت را به‌صورت اختراع درمعرض استفاده عموم قرار داده، مثلاً برای امواج صدا، گیرنده و فرستنده‌ای ساخته که هنوز هم در مراحل اولیه است و به‌طرزی تأسف‌بار ناقص. واقعیت مهمی که برای آن دانش کهن شناخته شده بود و به آن اشاره کردم غیرواقعی بودن زمان است. این چیزیست که علم هنوز به آن توجه نکرده. البته بالاخره این‌کشف هم صورت خواهد پذیرفت و آنوقت مخترعین را به خود مشغول خواهد نمود. بله، به این‌کشف هم نائل خواهند شد، شاید هم‌خیلی زود، و آنوقت نه‌تنها تصاویر وحوادث‌گذران‌زمان، مانندموسیقی پاریس و برلن که در زوریخ و فرانکفورت شنیده می‌شود در دوروبر ما ساری و جاری خواهد بود، بلکه آنچه هم که در گذشته اتفاق افتاده قابل ثبت و ضبط می‌شود و عیناً به زمان ما منتقل می‌گردد. به‌طور حتم باید منتظر روزی باشیم که بدون سیم یا با سیم، با مزاحمت، یا بدون مزاحمت سر و صداهای دیگر صدای حرف زدن سلیمان‌نبی یا «والتر فوندر فوگل‌وایده»[1] را بشنویم و گفتم تمام اینها همانطورکه امروزه در مورد بی‌سیم از ابتدا پیدا است برای انسان کاری انجام نمی‌دهد جز اینکه او را از خودش و از هدف‌های واقعی او فراری می‌دهند و وسائلی هستند که او را در محاصره تنگ‌تر دام وسوسه‌ها و فعالیت‌های بی‌نتیجه اسیر می‌کنند. ولی من به‌جای آنکه به این مسائل آشنا با آن انزجار

1. Walter Von Dervogelweide نام‌یکی ازشعرای آلمانی است.م.

تلخ معمول خود که به تکنیك و زمان داشتم بپردازم آنها را بـه شوخی گرفتم و عمه هم به خنده افتاد و ساعتی با هم نشستیم و با رضایت‌خاطری بسیار چایمان را نوشیدیم.

من آن دختر افسونگر خارق‌العاده را برای سه‌شنبه‌شب بـه عقاب سیاه دعوت کرده بودم و در این فکر بودم که وقت را چگونه بگذرانم و بالاخره وقتی که سه‌شنبه از راه رسید اهمیت دلبستگی من به این دختر به‌طرزی سحرآمیز برایم روشن شد. دیگر به هیچ چیز جز به او نمی‌اندیشیدم، همه چیز را از او می‌خواستم، حاضر بودم همه هستی‌ام را در پایش بریزم. ضمناً به‌هیچ‌وجه عاشقش نبودم، با این وجود کافی بود تصور نمایم که به وعده‌اش وفـا نکند یا فراموشی به‌سرش بزند، آنوقت خدا می‌داند چه بـرسرم می‌آمد. آنوقت بود که دوباره دنیا برایم خالی می‌شد و هـر روز مثل روز پیش وحشتناك و بی‌ارزش. آنـوقت دوبـاره سکـوت مرگ‌آور و فلاکت تمامی وجودم را تسخیر می‌کرد و برای‌رهائی از چنگال این جهنم سکوت دیگر راهی بـه‌جز تیغ صورت‌تـراشی برایم باقی نمی‌ماند. و این چند روز هم سبب نشده بود کـه من راجع به تیغ صورت‌تراشی با اشتیاق کمتری بیاندیشم. ذره‌ای از وحشتش کم نشده بود و حقیقت تنفرآور واقعاً این بود کـه: از بریدن گلوی خویش چنان بیم داشتم که وحشتش قلبم را به‌هـم می‌فشرد. این ترس چنان سرسختی و شدتی داشت که گـوئی من سالم‌ترین آدم‌ها بودم و زندگی‌ام بهشت برین بود. بدون هیچگونه تصور باطل و در کمال بی‌پروائی وضعیت خود را درك می‌کردم، می‌دانستم که این کشش غیرقابل تحمل‌بین عدم‌توانائی برای‌مردن و عدم توانائی برای زنده ماندن است که این دختر ناشناس، این رقاصهٔ زیبای «عقاب سیاه» را برای من اینگونه مهم جلوه می‌دهد. او تنها پنجره، تنها روزنه کوچك روشنائی در حفره سیاه وحشت من بود. او راه رهائی من به‌سوی آزادی بود. او بود که می‌بایست

به من درس زندگی کردن یا مردن را بیاموزد. او بودکه می‌بایست قلب مرده را با دست‌های قشنگ و محکم خویش لمس نماید و به آن زندگی ببخشد و دوباره به جست‌وخیز نمودن و زبانه کشیدن وادارد، یا آنرا فرو نشاند و خاکستر کند. نه قدرت تصور این را داشتم که بدانم اواین توانائی‌را ازکجا به‌دست آورده‌و سرچشمه این افسون از کجا و ارزش اعتباری که من برایش قائل بودم‌درچه خاك مرموزی ریشه دوانده بود، و نه آنکه این مطلب برایم‌اهمیت داشت. علاقه‌ای به دانستن آن‌هم نداشتم و سر سوزنی هم برایم مهم نبود که دانش و برداشت من در این زمینه چگونه است. بیش از حد به این کار پرداخته بودم. زیرا تمامی افتضاحاتی که در زیر بارشان مصیبت می‌کشیدم در همین دانش به وضع خویش نهفته بود، دانشی بس روشن و بس آگاهانه. من این موجود فلك‌زده را، این جانوری را که گرگ بیابان نام دارد چون مگسی در تارعنکبوت اسیر می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه سرنوشت درباره‌اش تصمیم می‌گیرد. می‌دیدم که چون کلافی سردرگم، بی‌دفاع در تارعنکبوت معلق می‌ماند. عنکبوت آماده بلعیدن او بود و آن‌طرف‌تر در آن دوردست دستی برای نجاتش دراز. احتمالا می‌توانستم هوشمندانه‌ترین و نافذترین نظریات را درباره شاخ‌و برگ زدن مصائب و علل آنها، بیماری روحی و حالت افسون‌شدگی عمومی ناشی از اختلال عصبی‌ای که گریبانم را گرفته بود ابراز نمایم. فوت‌وفن مسئله برایم مثل روز روشن بود، اما آنچه که من احتیاج داشتم فهمیدن و دانستن نبود. آنچه که من درکمال ناامیدی آرزویش را داشتم زندگی و تصمیم، عمل و عکس‌العمل، نیروی جنبش و حرکت بود.

اگرچه درخلال این چند روز انتظار هرگز احساس ناامیدی از جانب دوستم در مورد پیمانش نداشتم، معهذا در روز موعود این مطلب نتوانست سبب جلوگیری آن حالت سرگردانی عجیب‌که

دچارش بودم بشود. هرگز در عمرم تا این اندازه بی‌صبرانه انتظار تمام‌شدن روز را نکشیده بودم. در عین حال که سرگردانی و ناشکیبائی از حد تحمل گذشته بود با این وجود بازهم به حالم بی‌فایده نبود. برای من، برای منی که مدت‌های مدید نه انتظار چیزی را می‌کشیدم و نه به‌فکر یافتن خوشی در چیزی بودم‌زیبائی و تازگی‌ای مافوق تصور داشت. ـبله واقعاً برایم جالب بود که تمامی روز را اینگونه بی‌قرار و مضطرب در انتظاری جانگزا به امید و ملاقات و گفتگوی با او و نتیجه‌ای که آن شب برایم تدارك دیده بود به پرسه‌زدن بگذرانم، ریشم را بتراشم و با وسواسی خاص لباس برتن کنم (زیر پوش نو، کراوات نو و حتی بندکفش نو) این دختر باهوش و اسرارآمیز، هرکس که می‌خواست باشد و به هر صورت که می‌خواست در مورد ارتباط خود با من صحبت کند، برایم بی‌اهمیت بود. به هر حال این چنین آدمی وجود داشت، معجزه اتفاق افتاده بود. من بار دیگر در زندگی خویش موجودی انسانی و علاقمندی تازه‌ای پیدا کرده بودم. آنچه که مهم بود این بود که این معجزه ادامه پیدا می‌کرد و من خود را تسلیم این نیروی جاذبه می‌کردم و به‌دنبال این ستاره به‌راه می‌افتادم.

لحظه‌ای که او را دوباره دیدم لحظه‌ای واقعاً فراموش‌نشدنی بود! در آن رستوران قدیمی و راحت پشت میزکوچکی که بی‌جهت تلفنی رزرو کرده بودم نشستم و به مطالعه لیست اسامی غذاها پرداختم، در یك لیوان دو گل ارکیده بودکه من برای دوست‌تازه‌ام آورده بودم. خیلی انتظارش را کشیدم ولی مطمئن بودم که‌می‌آید و دیگر هم مضطرب نبودم و بعدهم آمد، جلو رخت‌کن قدری ماند و بعد با نگاهی مراقب و تقریباً کنجکاو ازچشم‌های خاکستریش‌به من سلام کرد. با شك و تردید مواظب بودم ببینم پیشخدمت با او چه رفتاری دارد. نه، انگار چیز محرمانه‌ای دربین نبود. زیاد خودمانی نبودند. پیشخدمت به‌حد افراط به‌او احترام می‌گذاشت.

البته همدیگر را می‌شناختند و او پیشخدمت را امیل صدا می‌زد.

وقتی که گل‌های ارکیده را به او دادم از خوشحالی خندید.

«هاری لطف کردی. تو می‌خواستی هدیه‌ای به من بدهی، اینطور نیست؟ و مطمئن نبودی که چه چیزی انتخاب کنی، مطمئن هم نبودی که آیا حق هدیه دادن به من را داشتی یا نه. فکر کردی نکند به من بربخورد، آنوقت گل ارکیده را برگزیدی، گواینکه اینها فقط گل هستند، اما برای من واقعاً عزیزند. از این‌رو جداً از تو متشکرم، ضمناً بد نیست الان بهت بگویم که من از تو هدیه‌ای نمی‌پذیرم. درست است که من از کیسه مردان گذران می‌کنم ولی نمی‌خواهم از جیب تو امرارمعاش کنم. اما راستی، چقدر عوض شده‌ای! نمی‌شود ترا شناخت. همین چندروز قبل قیافه‌ات طوری بود که انگار از چوبه دار پائین آمده بودی و حالا باز برای خود آدمی شده‌ای. ببینم ــ به دستورات من عمل کرده‌ای؟»

«کدام دستورات؟»

«چطور ممکن است فراموش کرده باشی! منظورم این است که هیچ از رقص فوکس‌ترات چیزی یاد گرفته‌ای؟ یادت هست که به من گفتی که تنها آرزویت این است که به‌حرف من گوش کنی و اطاعت از من برایت عزیزترین کارها است؟»

«باورکن همینطور است و همینطور هم خواهد بود. جدی می‌گویم.»

«و با این وجود هنوز هم رقص یاد نگرفته‌ای؟»

«آخر مگر می‌شود با این سرعت ظرف یکی دو روز این کار را کرد؟»

«البته که می‌شود. فاکس‌ترات[1] را ظرف یك ساعت می‌شود

1- Fox Trot

یاد گرفت. بوستون[1] را در دو ساعت، تانگر کمی بیشتر وقت می‌خواهد، ولی تو به آن احتیاجی نداری.»

«اما الان وقت آن رسیده که من اسمت را حتماً بدانم.»

بدون آنکه حرفی بزند لحظه‌ای به من نگاه کرد.

«شاید بتوانی خودت حدس بزنی. اگر بتوانی خیلی خوشحال می‌شوم. حواست را جمع‌کن و خوب به من نگاه کن. آیا هیچ به فکرت نرسیده است که من شباهت به پسرها داشته باشم؟ مثلا همین الان.»

بله، به صورتش که خوب دقیق شدم قبول کردم که حق با او است. صورتش صورت پسرانه بود. و پس از چند لحظه در آن چهره حالتی دیدم که مرا به‌یاد بچگی خودم و دوست آنروزهایم انداخت. همان کسی که اسمش هرمان بود. انگار که برای یك لحظه او به همان هرمان تغییر چهره داده بود.

با تعجب گفتم: «اگر پسر بودی می‌گفتم اسمت هرمان است.»

با خنده و شوخی گفت: «کسی چه‌می‌داند، شاید باشم. منتها به لباس زنانه درآمده‌ام.»

«ببینم اسمت هرمینه نیست؟»

از خوشحالی از حدس من گل از گلش شکفت و با اشارهٔ سر تصدیق کرد. در همان اثناء پیشخدمت غذا را آورد و ما مشغول خوردن شدیم. هرمینه مثل یك بچه شاد و مسرور بود. چیزی که در این دختر باعث رضایت‌خاطر من می‌شد و مرا شیفته او می‌کرد و زیباترین و اختصاصی‌ترین خصیصه به‌حساب می‌آمد تغییر حالت سریع او از حالتی عمیقاً جدی به مضحك‌ترین حالت شادی و نشاط بود و این کار بدون هیچ‌اشکالی صورت می‌گرفت، با همان‌سهولتی که برای یك کودك با استعداد امکان دارد. بعدلمحه‌ای خوشحال‌شد و در مورد فاکس‌ترات سربه‌سرم گذاشت و از زیر میز پاهایم را

1- Boston

فشار داد، با خوشحالی از غذا تعریف کرد، در مورد وسواسی که برای لباس پوشیدن به‌خرج داده بودم اظهارنظر نمود. بگذریم‌که در مورد وضع ظاهرم ایرادهای بسیار گرفت.

در این حیص‌وبیص از او پرسیدم: «چطور تـوانستی قیافهٔ بچه‌ها را به خود بگیری و مرا وادار کنی اسمت را حدس بزنم؟»

وای، همه این کارها را خودت کرده‌ای. مگر فهم و دانش تو به این مطلب قد نمی‌دهد که بدانی دلیل آنکه من موجب پسندخاطر تو می‌شوم و این همه برایت اهمیت دارم آن است که برای تو حکم آینه را دارم و در من چیزیست که به‌تو جـواب مـی‌گوید و تـرا می‌فهمد؟ درواقع همه ما باید برای همدیگر آینه‌ای باشیم و بـه همدیگر جواب گوئیم و با هم درارتباط باشیم. ولی جغدهائی مثل تو کمی عجیب و غریب‌اند، با کوچکترین تحریکی خود را تـسلیم چنان تصورات عجیبی می‌بینندکه‌دیگر نه‌درچشم‌های هیچکس دیگر چیزی می‌توانند ببینند و نه چیزی می‌توانند بخوانندو آنوقت‌است که دیگر هیچ چیز به‌نظرشان صحیح نمی‌آید و بعد کـه دری بـه تخته‌ای می‌خورد و این چنین جغدی بـه چهره‌ای برمی‌خورد کـه انعکاس چهرهٔ خودش را در آن می‌بیند و جرقه‌ای از ادراك به او می‌بخشد، طبیعی است که راضی می‌شود.»

با تعجب فریاد زدم: «هرمینه‌چیزی وجود نداردکه تو ندانی.»

«درست همان است که تو می‌گوئی و با این وجود من و تو با هم از زمین تا آسمان فرق داریم. چطور است که تو نقطه مقابل‌من هستی و همه آن چیزهائی که من ندارم داری؟»

موجز و کوتاه گفت: «تو اینطور فکر می‌کنی و چه بهتر که همینطور هم فکر کنی.»

و در این لحظه ابری سیاه از وقار بر چهره‌اش سایه گسترد و برای من واقعاً حکم آینه جادو را پیدا کرد. آرام آنچنان گوئی خودش را از لفتی به لفتی می‌کشید گفت:

«به خاطرت باشد که به من چه‌گفتی. به من گفتی که من باید به‌تو دستور بدهم و اطاعت از دستورهای من برایت لذت‌بخش خواهد بود. این را فراموش نکن. هاری کوچولوی من باید این را بدانی‌که همانطورکه درمن چیزی هست که باتو درارتباط است و به تو اعتماد به‌نفس می‌دهد، تو هم برای‌من درست همینطورهستی چند روز قبل وقتی‌که دیدم خسته و کوفته و هیجان‌زده به «عقاب سیاه» می‌آئی و اصلا در این دنیا نیستی ناگهان این فکر به‌خاطرم آمد که: این مرد از من اطاعت خواهد کود. تنها چیزی که باید بشود این است که من به او دستور دهم و این کاریست که خواهم کرد. و علت اینکه با تو حرف زدم این است و به همین دلیل هم با هم دوست شدیم.

حرف‌هایش آنچنان جدی بود و آنچنان از ژرفای روحش سرچشمه می‌گرفت که من تمایلی به‌میدان دادن به‌اودرخودندیدم. سعی کردم آرامش کنم، اما فقط گره بر ابرو انداخت و سرش را به علامت نفی تکان داد. نگاهی الحاح‌آمیز به من انداخت و چنین ادامه داد: «کوچولوی‌من یادت‌باشد که باید به‌عهدت وفاکنی. اگر خلاف آن عمل نمائی پشیمان خواهی شد. من فرمان‌های زیاد به‌تو خواهم داد و تو به آنها عمل خواهی کرد. این فرمان‌ها برای تو عالی و مطبوع خواهند بود و تو از اطاعتشان لذت خواهی برد. و مهمتر از همه آخرین فرمان من است که آنرا هم باید اجرا کنی.»

در حالتی تقریباً تسلیم گفتم: «این کار را خواهم کرد. اما آخرین فرمان چیست؟»

من از پیش آنرا حدس زدم ــ خدا می‌داند چرا.

او که انگار سرما در بدنش رسوخ می‌کرد و آرام از حالت جذبه‌ای که درآن بخواب رفته بود بیدار می‌شد به‌خود لرزید. چشمهایش رهایم نمی‌کردند. ناگهان حالتی بس شریرانه به‌خود گرفت. اگر من آدم عاقلی بودم این حرف را به تو نمی‌زدم، ولی

هاری این‌بار دم از عقل نخواهم زد. درست عکس آن خواهم بود. پس یادت باشد که چه می‌گویم! این فرمان فرمانی است کـه آنرا می‌شنوی و فراموش می‌کنی، فرمانی است که به آن خواهی خندید و بر آن خواهی گریست، پس حواست را جمع کن! می‌خواهم با تو بر سر مرگ و زندگی بازی کنم و قبل از آنکـه بازی را شروع کنیم کارت‌ها را روی میز می‌چینم.»

وقتی‌که این حرف را می‌زد صورتش عجب زیبائی و الوهیتی پیدا کرده بود! در چشمهایش غمی‌آشنا، آرام و نمایان موج‌می‌زد، به‌نظر می‌آمد که این چشم‌ها هر رنجی راکه بشود تصورش رانمود تحمل کرده و به آنها تن درداده بودند. لب‌هایش بـا اشکال سخن می‌گفت، انگار که چیزی مانع ازهم گشودنشان می‌شد، گوئی کـه سرمازدگی شدید صورتش را کرخ کرده بود، اما درمیان لب‌ها و در گوشهٔ دهان جائی که نوك زبانش گاهگاهی سرك می‌کشید تنها چیزی که موج می‌زد هوس شیرین و شیطنت‌آمیز شهوانی بود و میل شدید به لذت جسمانی که با حالت صورت و تنالیته صدایش کاملا مغایرت داشت. طره‌ای کوتاه از جعد زلفانش‌بر پیشانی‌پهن و بدون چین و چروکش افتاده بود و از گوشهٔ پیشانی جائی کـه همان طره جای کرده بود گاهگاهی شیطنت پسرانه‌اش درست شبیه نفخه زندگی غلیان می‌کرد و چهره‌اش را در زیر پوشش جادوئی دوجنسیته بودن می‌گرفت. با اضطرابی شوق‌آمیز و در عین حال گیج و تقریباً بی‌خبر از خود به حرف‌هایش گوش دادم:

این چنین ادامه داد: «تو مرا به همان دلیل کـه گفتم دوست داری، به دلیل آنکه انزوایت را درهم شکسته‌ام. من ترا درست در آستانهٔ در جهنم به‌چنگ آوردم و باعث بیداریت شدم وچشمانت را به حیاتی تازه گشودم. اما من بیش از اینها از تو توقع دارم، خیلی بیشتر از اینها. من از تو می‌خواهم که عاشقم باشی، نـه، حرفم را قطع نکن، بگذار صحبت کنم. تو مرا خیلی دوست داری.

این را می‌توانم بفهمم. ضمناً گواینکه سپاسگزار من می‌باشی‌ولی عاشق من نیستی. هدف من آن است که ترا عاشق خویش کنم که البته جزئی از حرفهٔ من است، زیرا من اصلا برای این زنده‌ام که بتوانم مردها را عاشق خویش کنم، البته فراموش نکن که من این کار را به این خاطر نمی‌کنم که تو خیال کنی واقعاً خیلی دلربا تشریف داری. خیر، همانقدر که تو علاقه چندانی به من نداری من هم به تو آنقدر علاقمند نیستم. ولی همانطورکه تو به من احتیاج داری من به تو محتاجم. تو اکنون در همین لحظه برای آن به من نیاز داری که در حالت استیصال هستی، تو مرده آنی که یك نفر با یك هل ترا به آب بیاندازد و بار دیگر به تو جان بخشد، تو مرا برای این می‌خواهی که به تو تعلیم‌دهم چگونه برقصی، چگونه بخندی و چگونه زندگی کنی. ولی من، البته نه امروز بعدها، ترا برای امری مهم ودرعین‌حال زیبا احتیاج دارم که‌وقتی عاشق من شدی به‌عنوان آخرین دستور صادر خواهم کرد و تو از آن اطاعت خواهی نمود و این هم برای من بهتر خواهد بود و هم برای تو.»

یکی از ارکیده‌های قهوه‌ای و ارغوانی را که رگه‌های سبز داشت کمی از داخل لیوان بالا کشید و در حالی‌که خود را روی آن خم می‌کرد لحظه‌ای به آن خیره شد.

«این کار برای تو آسان نخواهد بود ولی انجامش خواهی داد. آخرین دستورم را انجام می‌دهی و مرا می‌کشی همین‌ـ دیگرسئوال هم ندارد.»

وقتی که حرفش تمام شد نگاهش هنوز به گل ارکیده بود، و چهرهٔ درهم‌رفته‌اش مثل غنچه‌ای که می‌شکفد از هم باز شد و آرام گرفت، در یك آن، درحالی‌که نگاهش هنوز خیره و افسون شده باقی مانده بود، لبخندی فریبنده بر لب‌هایش نقش بست. بعد سرش را که موی کوتاه پسرانه داشت تکانی داد و جرعه‌ای آب نوشید و وقتی که یك‌مرتبه متوجه شد که سر میز غذا هستیم با

اشتها و لذت شروع کرد به غذا خوردن.

گفتار عجیب وغریب او را به‌وضوح و کلمه به کلمه شنیده بودم، حتی قبل از آنکه آخرین فرمانش را به من بگوید آنراحدس زده بودم و دیگر هم وحشتی نداشتم. همه آن چیزهائی را که به من گفت به‌نظر چون فرمان سرنوشت مجاب‌کننده آمد، بدون آنکه اعتراضی بکنم گردن نهادم معهذا با همهٔ جد وحشتناکی که در کلامش بود من حرف‌هایش را آنچنان جدی و واقعی نگرفتم. در حالی‌که پاره‌ای از روحم گفتار او را باور می‌کرد و با رغبت به آنهاگوش می‌داد پارهٔ دیگر سر تکان می‌داد و مرا تسلی می‌دادکه دریافته است که همین هرمینه عاقل و دانائی هم که اهل سلامت و اطمینان نیز هست خیالبافی‌ها و حالات نامفهوم خاص خویش دارد. هنوز آخرین کلمه را ادا نکرده بود که تمامی صحنه راحالتی غیرواقعی و سرد گرفت.

به هر تقدیر من نمی‌توانستم با آن چابکی و چالاکی هرمینه به عالم احتمالات و حقایق نظر کنم.

با حالتی که انگار بازهم در رؤیا بودم و در حالی‌که او خنده‌اش گرفته بود و بااشتهای تمام به‌مرغ حمله‌می‌کرد پرسیدم:

«که اینطور، روزی ترا خواهم کشت؟»

آهسته سرش را تکان داد و گفت: «البته، دیگر این حرفهابس است، موقع خوردن غذا است. هاری آقائی کن و یك‌کم دیگر سالاد سفارش بده. تو اشتها به غذا نداری؟ به‌نظرم تو تازه باید آن چیزهائی را که برای مردم دیگر جزء بدیهیات است یاد بگیری، حتی لذت بردن از خوردن غذا را. پس کوچولو چشمهایت را باز کن، به این می‌گویند مرغابی سرخ‌شده و وقتی که آدم گوشت ترد آنرا از استخوان جدا می‌کند لذت می‌برد، برای این کار همانقدر باید شوق و اشتیاق نشان داد که عاشقی برای اولین بار به‌معشوقه برای بیرون آوردن لباس‌هایش کمك می‌کند. می‌فهمی یا نه؟ وای

که تو مثل گوسفند می‌مانی! حاضر باش می‌خواهم یك تکه از این گوشت اردك به تو بدهم. پس دهانت‌را بازکن، عجب آدم‌وحشتناکی هستی! ببین چه چپ‌چپ چهار اطراف اتاق را نگاه می‌کند که مبادا کسی ببیند دارد به چنگال من گاز می‌زند. ای فرزند ناخلف، نترس آبرویت را نمی‌برم اما آن‌کس که نمی‌تواند بدون اجازه دیگران از زندگی لذت ببرد آدم بدبختی است.»

صحنه‌ای که قبلا پیش آمده بود هر لحظه غیرواقعی‌تر می‌شد و اعتقاد من به این که این چشم‌ها همان چشم‌هائی بودند که یك لحظه قبل آنچنان مات و مبهوت به نقطه‌ای خیره شده بودند هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. اما از این جهت هرمینه به خود زندگی شباهت داشت. امکان پیش‌بینی لحظه‌ای که پس از لحظهٔ دیگر می‌آمد نبود. حالا که شروع به خوردن غذا کرده بود آنچه که اهمیت داشت، خوراك، گوشت مرغابی و سالاد و شیرینی و لیکور بود و هر بار که بشقابی عوض می‌شد فصلی تازه آغاز می‌گشت اگرچه اول رل بچه‌ها را بازی می‌کرد ولی خوب مرا شناخته بود و با آنکه لحظه به لحظه در این بازی حیات من بالاجبار در محضر او شاگردی کرده بودم با این وجود چنین به‌نظرم می‌آمد که دانش او درباره زندگی از دانش عاقل‌ترین عقلا هم بیشتر بود، حالا اینکه این دانش عالی‌ترین نوع دانش و یا صرفاً بی‌ریاترین آنها، بماند. به‌هرحال مطمئن بود که اگر کسی فقط و فقط با لحظات حال زندگی کند و با علاقمندی کامل به هر گلی که در سر راهش است نگاه کند و هر درخششی راکه برروی هر لحظه‌گذرامی‌رقصد گرامی دارد، آنوقت است که زندگی دربرابرش خلع‌سلاح می‌شود ولی آیا می‌شد باور کرد که این کودك شاد با این اشتهای فراوان و این خبرگی در خوراك‌شناسی در عین حال قربانی تصورات جنون‌آمیز شود، آنچنان‌که آرزوی مرگ کند؟ یا اینکه چنان زن حسابگر و خشك و بی‌احساسی باشد که همه قصد و غرضش این

باشد که مرا عاشق و بندهٔ خویش نماید؟ باورکردنش مشکل بود. نه، او آنچنان ساده و دربست تسلیم لحظات شده بود کـه هـمان اندازه که هر انگیزه لذت‌بخش در وجود او راه پیدا می‌کرد، هر سایه گذرا و هر اضطراب عمیق نیز در روح او رخنه می‌کرد و او به آنها روح و زندگی می‌داد.

اگرچه من آنروز هرمینه را فقط برای‌دومین بارمی‌دیدم ولی او همه چیز را دربارهٔ من می‌دانست و به نظرم می‌آمد کـه پنهان داشتن هیچ رازی از او ممکن نبود. احتمال داشت که او از زندگی معنوی من چیزی نداند،ممکن بود از علاقه من به موسیقی، بـه گوته، به نوالیس، یا به بودلر چیزی سردرنیاورد، این هم خودش مطلبی بود، احتمال هم داشت فهم این مطالب هم مثل بقیه مطالب برایش مشکل نباشد. اما تازه مگر از زندگی معنوی من چه برایم باقی مانده بود؟ مگر نه آنکه همه‌اش برایم ریزریز شده و پوچ و بی‌معنی گشته بود؟ در مـورد بقیه، در مـورد مسائـل شخصی و علاقمندیهایم شکی نبود که همه آنها را می‌فهمید، به‌زودی می‌دید که من در مورد گرگ بیابان و رساله و همه و همه برایش صحبت می‌کنم، بگذریم که تا آن موقع این مطلب راز سر به مهری بودکه فقط و فقط در وجود من آشیان داشت و برای احدی هرگز از آن چیزی نگفته بودم. اما راستش وسوسه‌ای سبب شد که فوراً به نقل آن بپردازم.

گفتم: «هرمینه، چند روز قبل اتفاقی غیرمترقبه برایم‌افتاد. مردی ناشناس یك کتاب کوچك را به من داد، چیزی بـود شبیـه دفترهائی که آدم از نمایشگاهها می‌خرد و داخل آن سرگذشت‌خود و آنچه که درباره من بود یافتم. فکر نمی‌کنی که این عالی باشد؟

خیلی آرام پرسید: «اسمش چه‌بود؟»

«رسالهٔ گرگ بیابان!»

«خدای من، گرگ بیابان، عالیه! ببینم گرگ بیابان توئی؟

منظور رساله تو بوده‌ای؟»

«بله، منم، من همان کسی هستم که نیمی گرگ و نیمی آدم است، یا حداقل اینطور خیال می‌کند.»

جوابی نداد. نگاهی پژوهش‌گرانه در چشمهایم انداخت، بعد به دستهایم نگاه کرد و آنوقت در چهره و حرکاتش برای لحظه‌ای حالت جدی بودن عمیق و هیجان شرارت‌بار چند دقیقه پیش‌نمودار شد. حدس زدم که در این فکر است که بداند آیا من آن گرگ کاملی هستم که آخرین فرمانش را هم گردن نهم یا خیر.

درحالی‌که دوباره قیافه جدی به‌خود می‌گرفت‌گفت: «البته‌این ایده وهم‌آلوده یا، اگر این اصطلاح را دوست نداری، ایدهٔ شاعرمنشانه سرکار است، ولی یك اما در آن وجود دارد و آن اینکه تو امروز گرگ نیستی اما چند روز پیش وقتی‌که از راه رسیدی انگار که ازکره‌ماه افتاده بودی، باورکن‌یك‌حال‌ووضع وحشی‌گری در وجودت دیده می‌شد و این چیزی بود که آن‌موقع مرا تکان داد.

انگار که یك فکر ناگهانی به‌سرش زد، حرفش را قطع کرد.

«راستی لغاتی شبیه «وحشی» و «درنده» چقدر مزخرف‌اند، نباید اینها را برای حیوانات به‌کار برد. درست است که بعضی اوقات وحشتناکند اما بیشتر آنها صداقت دارند.»

«منظورت از صداقت دارند چیست؟»

«ببین، به یك حیوان نگاه کن، به یك گربه، سگ، به یك پرنده، یا یکی از این حیوانات درنده عظیم‌الجثه باغ‌وحش، به یك پوما یا زرافه نگاه‌کن، نمی‌توانی چیزی جز صداقت در وجود آنها ببینی. هرگز اضطرابی ندارند. همیشه‌می‌دانند چکار کنند و نسبت‌به‌هم چگونه رفتاری داشته باشند، چاپلوسی هم نمی‌کنند و مزاحم کسی هم نمی‌شوند، تظاهر نمی‌کنند، هرچه که باشندهمان می‌نمایند، عیناً مثل سنگ‌ها، گل‌ها و یا ستاره‌های آسمان، موافق نیستی؟»

«چرا.»

بعد چنین ادامه داد: «حیوانات طبعاً موجوداتی غمگین‌اند و وقتی هم که انسان غمین است ــ منظورم غمگین بودن از درد دندان یا از ضرری که متوجه آدم می‌شود نیست، بلکه آنگاه که اتفاقاً وضع‌کلی زندگی و چگونگی اوضاع را می‌بیند و جداً غمگین می‌شود همیشه تا حدودی به حیوان شباهت پیدا می‌کند. نه‌تنها غمین مـی‌نماید بلکه از همیشه صادق‌تر و زیباتر به‌نظر می‌رسد. بله، این عین واقعیت است و تو، ای گرگ بیابان وقتی‌که من برای اولین بار دیدمت چنین حالتی داشتی.»

«بسیارخوب هرمینه، اما نظرت در مورد کتاب و توضیحاتش که دربارهٔ من است چیست؟»

«وای، من‌که نمی‌توانم دائم فکر کنم، درباره‌اش بعداً صحبت می‌کنیم. می‌توانی یك روز آنرا برای مطالعه به من بدهی؟ یا، نه، اگر روزی روزگاری شروع به خواندن کردم یکی از کتاب‌هائی‌که خودت نوشته‌ای به من بده.»

دستور قهوه داد و لحظه‌ای گیج و پریشان‌خاطـر شد. بعـد ناگهان گل از گلش شکفت و انگار که کلید کنجکاوی‌های ذهنـی خویش را یافته باشد با شعف فریاد زد:

«آها، پیدایش کردم!»

«چه چیزی را پیدا کردی؟»

«فاکس ترات را. تمام غروب را در این فکر بودم. ببینم، تو اتاقی داری که ما دو نفری گاهگاهی با هم برقصیم؟ اگر کوچك هم باشد اشکالی ندارد. فقط هیچکس نباید طبقه زیر آن باشد کـه اگر سقف لرزید بیاید و محشر کبری به‌پا کند. بسیار خوب، هیچ اشکالی ندارد، می‌شود رقصیدن را در خانه یاد گرفت.»

با وحشت گفتم: «بله، بهتر است، اما من فکـر مـی‌کـردم موزیك هم لازم باشد.»

«البته که لازم است. باید آن را خرید پـولش حداکثر از یك دوره درس که بیشتر نیست. درعوض پـول کلاس را پس‌انـداز می‌کنی، چون درس‌ها را خودم می‌دهم. به این ترتیب هروقت که به موزیك احتیاج داشتیم دراختیارمان خواهد بود. آخرش هم در این معامله گرامافون برایمان باقی می‌ماند.»

«گرامافون؟»

«بله، گرامافون، تو می‌توانی یك گرامافون کوچك و چندتا صفحه رقص بخری.»

فریاد زدم: «عالیست، و اگر این کار را تو بکنی و رقص را به من یاد دهی به‌عنوان حق‌التدریس آنرا به‌تو می‌بخشم، موافقی؟»

این حرف را خیلی به‌موقع زدم ولی‌ازته‌دل نبود، نمی‌توانستم این وسیله منفور را در اتاق خویش درمیان کتاب‌هایم تجسم نمایم. ضمناً با رقص هم به هیچ‌وجه میانه‌ای نداشتم. اینطور فکر کرده بودم که احتمالا مدتی ادامه می‌دهم‌تا ببینم‌چطور می‌شود، بگذریم که معتقد بودم که دیگر اکنون نه جوانی و نه چستی و چالاکـی یادگیری رقص را داشتم. اما وارد شدن بی‌اختیار در این کار هم به‌نظرم خیلی ناگهانی و غیرقـابل تمکین آمـد. بـه‌عنوان یك موسیقی‌دان کهنه‌کار و باریك‌بین احساس می‌کردم که همه اعضاء و جوارحم برعلیه گرامافون و جاز و موسیقی جدید رقص قد علم کرده بود. هیچکس نمی‌توانست از من تقاضا داشته باشدبگذارم موسیقی رقص، این تحفه جدید آمریکا در این جـایگاه مقـدس، جائی که من به دامن نوالیس و ژان‌پاول پناهنده شده بودم عنان گسل گردد و مرا به آهنگ خود برقصاند. اما کسی که این را از من خواسته بود با همه افراد دیگر فرق داشت، این هرمینه بود و هم او بود که حق فرمان دادن به من را داشت و این من بـودم که خود را موظف می‌دانستم فرمانش را گردن‌نهم. و البته که گردن نهادم.

بعدازظهر روز بعد در یك كافه همدیگر را ملاقات كـردیم. هرمینه قبل از من آنجا بود و چای می‌خورد. لبخندزنان به اسم من كه در روزنامه‌ای یافته بود اشاره كرد. یكی از این روزنامه‌های جنجالی ارتجاعی محلی بود كه هرچند وقت یك‌بار در آن بـه من حمله می‌شد و فحش و ناسزا نثارم می‌گردید. به‌هنگام جنگ من با آن مخالفت می‌كردم و بعد از آن هم گاهگاهی سكوت و آرامش و صبر و شكیبائی و انسانیت را توصیه مـی‌كردم و گـاهـی هـم انتقاداتی، كه از زادگاهم آغاز كرده بودم و در بـرابـر اصول طرفداری از سیاست تجاوزكارانه دولت به‌نام میهن‌پرستی كه هر روز علنی‌تر، دیوانه‌وارتر و سركش‌تر می‌شد مقاومت كرده بودم و حالا شاهد یكی از آن نوع حملات بودم كه بسیار بد نوشته شده بود و نیمی از آن كار خود سردبیر بود و نیمی دیگر از آنـرا از مقالاتی از این قبیل و از روزنامه‌هائی كه این‌گونه تـمایلات را دارند دزدیده شده بود. همه براین عقیده‌اند كه هیچكس از این مدافعان ایده‌های كهنه و فرتوت بدتر چیز نمی‌نویسد. هیچكس پیدا نمی‌شود كه تا این حد با بی‌اطلاعی و عدم شایستگی به كار و حرفه خویش بپردازد. هرمینه مقاله را خوانده بود و از آن‌چنین دریافته بود كه هاری هالر حشره‌ای است زیان‌آور و مـردی است كه سرزمین آباء و اجدادی را طرد كرده است و بر هر آدم صاحب خردی روشن است كه تا زمانی كه اینگونه آدم‌ها و اینگونه‌ایده‌ها را تحمل می‌كنند و اذهان جوانان را به‌جای آنكه متوجه انتقام‌گیری از دشمن دیرینه با زور اسلحه نمایند به ایده‌های عاطفی انسان‌دوستی سوق می‌دهند وضع كشور از این بهتر نخواهدشد.

هرمینه درحالی‌كه به اسم من اشاره مـی‌كرد پـرسید: «این توئی؟ وای كه برای خودت چه دشمن‌تراشی‌ای كـرده‌ای. از این وضع ناراحتی؟»

چند سطری خواندم. كلمه به كلمه ازهمان فحش‌های‌كلیشه‌ای

بود، همان فحش‌هائی را که سال‌های سال آنقدر آنها رادرگوش‌من خوانده بودند که دیگر حالم را بهم‌زده و بیزارم کرده بودند.

گفتم: «نه، ناراحت نیستم، من خیلی‌وقت است به این‌چیزها عادت کرده‌ام. گاهگاهی این مطلب را هم عنوان کرده‌ام که بهتر آن است که هر ملتی یا هر کشوری به‌جای آنکه با اوراد سیاسی مربوط به گناهان جنگ در گوش خود لالائی خواب‌سرکند، ازخود سئوال نماید که تا چه حد گناه جنگ و تمامی‌خطاهای بزرگ‌دیگر دنیا به گردن گناهان، غفلت‌ها و تمایلات او است، زیرا تنها راه اجتناب از درگیری با جنگ دیگر در همین مطلب نهفته است. به همین دلیل مرا نمی‌بخشند، زیرا شکی نیست که آنها، این امپراطورها، این ژنرال‌ها، این کارتل‌های تجارت، این سیاستمداران و این روزنامه‌ها همه‌شان بی‌تقصیرند! هیچکدام از آنها کوچکترین چیزی که جای ایراد باشد ندارند. احدی از آنها گناهی مرتکب نشده‌اند. آدم خیال‌می‌کند که‌همه این‌کارها به‌خاطر بهبودی اوضاع بوده است، حتی اگر میلیون‌ها نفر انسان هم به خاك و خون کشیده باشند! و تو هرمینه یادت باشد که اگرچه‌این مقالات ناسزاآمیز دیگر نمی‌تواند مرا ناراحت کند ولی بازهم غصه‌دارم می‌کند. دوسوم هموطنان من هر صبح و شام این نوع روزنامه‌ها را می‌خوانند و همین‌طور مطالبی را که براین نسق نوشته می‌شوند. هر روز و هر شب همین دوسوم را به هیجان می‌آورند وتو بیخ و تحریکشان می‌کنند وآرامش ذهنی واحساسات فضیلت‌بارشان را می‌دزدند و آخرالامر هدف نهائی همه این‌کارها یك چیز است: آغاز جنگ دیگر، جنگ دیگری‌که هر روزنزدیك‌تر و نزدیك‌تر می‌شود و به‌مراتب وحشتناك‌تر از جنگ‌گذشته خواهد بود: تمامی این امور کاملا روشن و ساده است. هرکس پس از لحظه‌ای تفکر می‌تواند آنرا بفهمد و به همان نتیجه برسد اما هیچکس نمی‌خواهد، هیچکس نمی‌خواهد از جنگ آینده احتراز

کند، هیچکس نمی‌خواهد خودش و بچه‌هایش از چنگال این‌قتل‌عام که خونبهای جنگ خواهد بود نجات بخشد. یك لحظه اندیشیدن، قدری خود را آزمودن و از خود پرسیدن که در این بلوا و آشوب دنیا و این تبه‌کاری تا چه حد شخص سهیم می‌باشد کاریست کـه احدی میل انجام آنرا ندارد و اوضاع به همین منوال پیش می‌رود و جنگ بعدی در اثر اشتیاق هزارها هزار مردم هر روز تسریع می‌گردد. و این امر از آن زمان که به آن آگاهی یافته‌ام مـرا فلج کرده است و به سرحد ناامیدیم کشانده است. دیگرنه وطنی برایم مانده است، نه ایده و آرزوئی. تمامی این حرف‌ها تاجی است بر تارك آن آقایانی که یك قربانی دیگر به قربانگاه می‌آورند. بـه نوشته‌های انسانی پرداختن و دم از انسانیت زدن و سر خود را با صحبت در مورد خوب بودن به‌درد آوردن کاری عبث است ــ درقبال این دو سه نفر آدمی که به این کار می‌پردازند روزانه هـزارها روزنامه و مجله هفتگی، سخنرانی، گردهم‌آئی پنهانی و آشکـار وجود دارد که برعلیه تلاش‌های آنها قد علم می‌کنند و در این کار موفق هم می‌شوند.»

هرمینه با دقت گوش کرد.

بعد گفت: «بله، در این مورد کـاملا حق داری. البته جنگ دیگری درگیر خواهد شد. آدم که‌نباید حتماازراه خواندن روزنامه این چیزها را بداند. شکی نیست که آدم متاثر می‌شود، اما چـه نتیجه‌ای دارد. این درست به این می‌ماندکه آدم متاسف باشد که‌یك روزی، علیرغم منتهای کوششی کـه برای جـلوگیری از مـرگ می‌کند، ناگزیر بمیرد. هاری عزیزم جنگ برعلیه مرگ همیشه چیزی زیبا، شرافتمندانه، باشکوه و معرکه است، همینطور هـم جنگ برعلیه جنگ. امااین‌کارهمیشه باناامیدی‌و دن‌کیشوت‌مآبی همراه بوده است.»

در حالی‌که داغ شده بودم فریاد زدم: «شاید این صحیح باشد

ولی حقایقی اینگونه ــ که مثلا همه باید بمیریم، یا این مطلب که همه چیز یك‌جور و یك شکل است ــ تمامی زندگی را بی‌روح و حماقت‌بار می‌کند. آیا در این صورت ما باید همه چیز را به‌هم بریزم و از تمام معنویات و کوشش‌ها و همه آن چیزهائی که مردمی است دست برداریم و بگذاریم جاه‌طلبی و پول برای همیشه حکومت کند و آنوقت ما کنار لیوان آبجومان بنشینیم و در انتظار بسیج جنگ دیگری باشیم؟»

هرمینه نگاهی عجیب وغریب به من کرد، نگاهی پر استهزاء طنزآلود، شرارت‌بار و حاکی از درایت و یاری. نگاهی که وقار و خردمندی و جدیتی بی‌حدوحصر نیز به‌همراه داشت.

با صدائی کاملا مادرانه گفت: «نه، تو هیچوقت نباید این‌کار را بکنی. زندگی تو ولو که بدانی در جنگ پیروز نمی‌شوی بی‌روح و کسل‌کننده نخواهد بود. هاری زندگی بس بی‌روح‌تر از آن است که آدم برای رسیدن به چیزی ایده‌آل و باارزش بجنگد و همیشه این را بداند که به آنچه که باید برسد می‌رسد. مگر آرزوها قابل حصول می‌باشند؟ آیا غرض از زندگی‌کردن ماازمیان بردن مرگ است؟ نه ــ ما برای وحشت از آن و در عین حال عاشقانه دوست داشتنش زندگی می‌کنیم و فقط به‌خاطر مرگ است که آتش زندگی‌مان هرچندگاه یك‌بار نورانی و شعله‌ور می‌شود. هاری تو کودکی بیش نیستی، پس به آنچه که می‌گویم گوش‌کن و با من بیا. باید امروز به خیلی کارها برسیم. ضمناً دیگر هم نمی‌خواهم امروز درباره جنگ و روزنامه‌ها صحبتی به‌میان آورم. تو چی؟»

«آه، نه. من هم تمایلی نداشتم.»

با هم بودیم ــ اولین گردش ما در شهر بود ــ به مغازه لوازم صوتی رفتیم و من به گرامافون‌ها نگاه کردم، آنها را خاموش و روشن کردیم و به‌صدایشان گوش دادیم و گرامافونی پیداکردیم

که مناسب و زیبا و ارزان بود و خواستم آنرا بخرم اما هـرمینه موافق معامله اینگونه فوری وفوتی نبود، مـرا کنار کشید و من مجبور شدم با او از مغازه بیرون بروم و به‌جستجوی مغازه‌دیگری بپردازم، آنوقت آنجا هم به گرامافون‌های جورواجور و با شکل و اندازه‌های مختلف از گران‌ترین تا ارزان‌ترین آنها نظر انداختیم و گوش کردیم و عاقبت هرمینه قبول کرد کـه بـه مغازه اولـی برگردیم و همان دستگاهی را که اول درنظر گرفته بودیم بخریم.

گفتم: «ببین می‌توانستیم به همین سادگی همان اول هم این را انتخاب کنیم.»

«که اینطور؟ شاید هم می‌توانستیم عین همین‌ها را فردا در ویترین مغازه‌ای دیگر بیست فرانك ارزان‌تر پیدا کنیم. وانگهی خرید کردن خودش تفریح است و آنچه که تفریح است باید دوام یابد خیلی چیزها هست که بازهم باید یاد بگیری.»

باربری پیدا کردیم که جنس خریداری‌شده را به خانه ببرد.

هرمینه بازرسی دقیقی از اتاق من به‌عمل آورد. از بخاری و مبل تعریف کرد، صندلی‌ها را آزمایش کرد، کتاب‌ها را زیرورو کرد و مدتی طولانی جلو عکس اریکا ایستاد. گرامافون را روی یك گنجه کشوردار درمیان انبوه کتاب‌ها گذاشتیم. و بعد درس من شروع شد، هرمینه آهنگ فاکس‌ترات را آغاز کرد و پس از آنکه اولین قدم‌ها را به‌من تعلیم داد دست در دست من گـرفت. خیلـی مطیع با او به رقصیدن و چرخیدن پرداختم. خود را به صندلی‌ها می‌زدم، دستورالعمل‌ها را می‌شنیدم و نمی‌توانستیم آنرا بفهمم. انگشتان پایش را لگد می‌کردم. هم ناشی بودم و هم بـی‌اطلاع. بعد از رقص دوم خودش را روی مبل انـداخت و مثل بچه‌هـا زد زیر خنده.

«وای اصلا نرمش نداری! ببین، همینطور عادی قدم بردار، طوری که انگار داری گردش می‌کنی اصلا احتیاجی نیست که به

خودت فشار بیاوری. ببینم، انگار خیلی گرمت شده، ها؟ پس یك پنج دقیقه استراحت کنیم! می‌بینی جزءجزء رقصیدن، وقتی آدم آنرا بلد باشد، مثل فکر کردن سهل و ساده است. تازه یادگیریش از اینهم ساده‌تر است. و حالا تو می‌توانی بفهمی که چرا مردم نمی‌توانند به اندیشیدن عادت کنند و ترجیح می‌دهند که هاری هالر را خائن به وطن بنامند و بی‌سروصدا انتظار رسیدن جنگ دیگری را داشته باشند.»

هرمینه یك ساعت دیگر ماند و بعد رفت، درضمن به من اطمینان‌خاطر داد که دفعه دیگر بهتر خواهم شد. خود من نظر مخصوصی در آن مورد نداشتم و به‌نحوی دردناك از حماقت و بی‌استعدادی خویش ناامید شده بودم. به‌نظرم نمی‌آمد که اصلا و ابداً چیزی یاد گرفته باشم و هیچ اعتقادی هم به این مطلب نداشتم که دفعه دیگر بهتر بشوم. نه، آدم باید برای رقصیدن خصائصی داشته باشد که من فاقد تمامی آنها بودم، خصائصی چون سرزندگی، معصومیت سبك‌سری و نرمش. بله، این نظری بودکه من همیشه داشته بودم.

و اما بشنوید از دفعهٔ بعد، واقعاً بهتر بود حتی قدری هم تفریح کردم و در آخر درس هرمینه اعلام کرد که من در فاکس‌ـ ترات دیگر تکمیل شده‌ام. اما وقتی‌که این مسئله را به‌دنبال آن حرف پیش کشید که باید روز بعد در رستورانی با او برقصم، وحشت وجودم را گرفت و در برابر این ایده با شدت و حدت مقاومت کردم. او خیلی خونسرد مرا به‌یاد قولی که در مورد فرمانبرداری داده بودم انداخت و ترتیب ملاقاتی را به چای برای روز بعد در هتل بالانس داد.

شب در اتاقم نشستم‌وسعی کردم‌مطالعه‌کنم، امانتوانستم. در وحشت‌فردابودم. این‌فکرکه‌من، من‌پیرخجالتی وسواسی‌احساساتی مکرر در مکرر یکی از آن صفحات موسیقی توخالی جاز و تدانسان

را بشنوم فکری بس وحشتناك بود ووحشتناك‌تر از آن اینکه من در صحنه رقص به‌عنوان یك رقاص ظاهر شوم، از این بگذریم که اصلا رقصی بلد نبودم. اقرار می‌کنم که به خودم خنده‌ام گرفت و وقتی در سکوت تنهائی اتاق مطالعه‌ام دستگاه را روشن کـردم و جوراب به‌پا مروری به حرکات رقصم نمودم عرق شرم برپیشانیم نشست.

در هتل بالانس یك روز درمیان ارکستر بود و ازمردم باچای و ویسکی پذیرائی می‌کردند. کوشش کردم به هرمینه رشوه دهم. کیك جلوش گذاشتم و پیشنهاد یك بطر شراب ناب کردم امـا او معتقد بود که مرغ یك‌پا دارد.

«امروز اینجا نیامده‌ای کـه مسخره‌بازی دربیاوری، این یك درس رقص است.»

مجبور بودم دو سه دور با او برقصم و در فاصله یـکـی از آنتراك‌ها مرا به یکی از نوازندگان ساکسوفون که جوانی خوش‌ـ تیپ و اصلا ازاهالی‌اسپانیایاآمریکای جنوبی‌بود معرفی‌کردوبه‌من گفت که این جوان می‌تواند تمام آلات موسیقی را بزند و به هر زبانی که در دنیا وجود دارد حرف بزند. این آقا انگار که هرمینه را خیلی‌خوب می‌شناخت و با او روابطی بسیار حسنه داشت. دو دستگاه ساکسوفون با اندازه‌های مختلف جلوش بود که آنها را به نوبت می‌نواخت، در عین حال چشمان سیاه براقش رقصندگان را دقیقاً بررسی می‌کرد و از خوشحالی مـی‌خندیـد. از این تعجب می‌کردم که احساسی شبیه حسادت نسبت به این موزیسین جذاب و دل‌پسند به من دست داده بود، البته این احساس شبیه حسادت‌یك عاشق نبود زیرا مسئله‌ای به‌نام عشق بین هـرمینه و من وجـود نداشت بلکه حسادتی والاتر بود که از دوستی بین آن‌دوسرچشمه می‌گرفت. دلیلش هم این بود که به‌نظر من او آنقدرها هم لیاقت این توجه و احترام و مرتبتی که هرمینه با این آب‌وتاب برایش

قائل می‌شد نداشت. ظاهراً قرار بود بـا چند آدم عجیب‌وغـریب روبرو شوم با اوقات‌تلخی به فکر فرو رفتم. بعد از هرمینه مجدداً تقاضای رقص شد و من تنها ماندم که چای بنوشم و مـجدداً بـه موسیقی گوش کنم، یك‌نوع موسیقی‌ای که تا آن‌روز نمی‌دانستم چطور تاب تحملش را بیاورم. با خود گفتم: خدای مهربان حـالا کارم به اینجا کشیده که چنین کاری را تازه شروع کنم و به این دنیای بی‌کاران و جویندگان لذت راه یابم، دنیائی که بـرای من تماماً بیگانه و تنفرآور است و تـا امروز از آن بـا دقت تمـام احتراز جسته‌ام و از همهٔ آن نـفرت دارم دنـیای یکنـواخت و کلیشه‌ای، میزهای مرمرین، موسیقی جاز، زنان لوند و تاجرین مسافر!

با غم و اندوه چایم را سرکشیدم و به‌گروهی از زیبارویان درجه دوم چشم دوختم. دو دختر زیبا نظرم را جلب کردند. هر دو رقصنده‌های خوبی بودند. حرکاتشان را با رشك وتحسین دنبال کردم. چقدر نرم، چقدر زیبا و شاد و مطمئن گام برمی‌داشتند!

مجدداً سروکله هـرمینه پیدا شد. از من راضی نبود. مـرا سرزنش کرد و گفت: «اینجا نیامده‌ای که این چنین قیافه بگیری و پشت میز چای بی‌کار و بی‌عار بنشینی. لطفاً خودت‌را جمع‌وجور کن و قدری برقص. چطور کسی را نمی‌شناسی؟ لازم نیست کسی را بشناسی. یعنی حتی یك دختر که تو قبولش داشته باشی اینجا وجود ندارد؟»

یکی از آن دو را نشان دادم، آن یکی را که خوشگل‌تر بود و دست برقضا هم در همان‌لحظه پهلوی‌ما ایستاده‌بود. در لباس‌مخمل زیبا با موهای بلوند کوتاه پرپشت و بازوان خوش‌تراش زنانه‌اش خیلی دلربا می‌آمد، هرمینه اصرار کرد که همان آن بروم بالا و از او تقاضای رقص کنم. من باناامیدی امتناع کردم.

با حالت استیصال گفتم: «باورکن، که این کار از عهده من

خوب شناخته‌ایم. فعلاً هرکدام از دیگری چیزی یاد مـی‌گیریم و خود را با همدیگر مشغول می‌کنیم. من سِن کوچك رقصم را هم به شما نشان می‌دهم، به تو یاد می‌دهم که چطور برقصی و قدری‌لذت ببری و احمق باشی و تو اندیشه‌هایت را به من می‌آموزی و قدری هم از آن همه چیزهائی که می‌دانی.»

«هرمینه متأسفانه باید بگویم که من آنچنان بضاعتی که به‌تو چیزی یاد بدهم ندارم. تو خیلی بیش از من چیز می‌دانی، تو در عین زن بودن آدمی واقعاً جالب هستی. اما نمی‌دانم من بـرایت اهمیتی دارم یا نه؟ آیا باعث ملال‌خاطرت نمی‌شوم؟

هرمینه با نگاهی مأیوس چشم به زمین دوخت:

«دلم نمی‌خواهد این‌طوری حرف بـزنـی. آن روز عصر را به‌خاطر بیاور که چگونه دل شکسته از یأس و تنهائی سر راه من سبز شدی و مصاحب من گشتی. هیچ فکر کرده‌ای‌چرا اینطور شد، چرا من توانستم ترا بفهمم و بشناسم؟»

«چرا هرمینه؟ حرف بزن!»

«زیرا اوضاع برای من و تو یك‌جور است، زیرا من‌هم درست مثل تو تنها هستم، زیرا من هم‌چون تو نه به زنـدگی و مـردم و خویشتن علاقمندم و نه تحمل سرکردن با آنهـا را دارم. همیشه تعداد قلیلی از این افراد هستند که حداکثر توقع را از زندگـی دارند، معهذا نمی‌توانند باحماقت‌و ناهنجاریش به‌سازش برسند.

با حیرت تمام فریاد زدم: «تو، تو! رفیق حرف تو را می‌فهمم. هیچ‌کس حرف ترا بهتر از من نمی‌فهمد. با این وجود تو برایم معمائی هستی. تو که این چنین زیروبم زندگی را می‌دانی، توکه احترامی این چنین عجیب‌وغریب برای جزئیات و لذت‌های بـی‌ـارزش آن قائل هستی، تو که در زندگی خویش هنرمندی هستی، چطور امکان دارد در چنگال زندگی عذاب بکشی؟چطور ممکن‌است دچار یأس و نومیدی شوی؟»

«من نومید و مأیوس نمی‌شوم، اما در مورد عذاب کشیدن‌ـ آه، بله، من در این کار استادم! تو از این تعجب می‌کنی که حالا که من می‌توانم برقصم و اینقدر در مورد امور سطحی زندگی به خود اطمینان دارم چرا خوشحال نیستم، و من، دوست عزیز ازاین تعجب می‌کنم که وقتی که تـو راحت و آسوده معنویت و هنـر و اندیشه و عمیق‌ترین و زیباترین چیزها را در کنار خود داری‌چرا باید از زندگی چنین سرخورده باشی و به همین دلیل هم هست که ما به‌هم تمایل پیدا کردیم و برادر و خواهر شدیم. من می‌خواهم رقصیدن و بازی کردن و خندیدن را به تو یاد دهم و تو می‌خواهی دانستن و فکر کردن را بیاموزی درحالیکه ماهردو ناخشنود بودن را ازهم می‌آموزیم و آنرا به‌هم یاد می‌دهیم. می‌دانی که ما هردو فرزندان شیطانیم؟»

بله این ماهیت ما است. شیطان روح است و مـا فـرزندان فلك‌زده او هستیم. ما از طبیعت بیرون افتاده‌ایم و در فضا بـه حالت معلّق مانده‌ایم و این مرا به‌یاد چیزی می‌اندازد. در رساله گرگ بیابان که در آن مورد با شما صحبت کردم نکته‌ای وجـود دارد که مفهومش این است: هرکس که معتقد باشد متشکل ازیك یا دو روح است یا اینکه از یك یا دو شخصیت ترکیب یافته است در اشتباه است، هر موجود انسانی براساس آنچه که در آنجا آمده است از ده، صد یا هزار روح درست شده است.

هرمینه فریاد زد: «من این نظریه راخیلی می‌پسندم. فی‌المثل در مورد تو پارهٔ معنوی‌ات فوق‌العاده پیشرفته است اما در عوض از تمامی هنرهای جزئی زندگی عقب مانده‌ای. هاری متفکر صد ساله است ولی هـاری رقصنده بـه‌زحمت نصف روز از عمـرش می‌گذرد. این همان هاری است که ما سعی داریم به ترقی برسانیم، همانطور هم برادران کوچکش را، که به‌اندازه خـود او احمق و رشدنکرده باقی مانده‌اند.»

لبخندزنان به من نگاه کرد، بعد آرام با صدائی کـه قـدری تغییر یافته بود پرسید:

«حالا ببینم ماریا چطوره؟»

«ماریا؟ ماریا کیست؟»

«دختری که با او رقصیدی. دختر زیبائی است، خیلی دوست داشتنی است. ظاهراً خیلی کشته‌مرده‌اش شده‌ای؟»

«پس او را می‌شناسی؟»

«بله، ما خوب‌همدیگر را می‌شناسیم، ببینم،خیلی‌دلبری‌کرد؟»

«خیلی از او خوشم آمد و از اینکه‌اینقدر به من پروبال داد کیف کردم.»

«خیال کردی داستان به اینجا تمام می‌شود! هاری تـو بـاید قدری با اوگرم می‌گرفتی. او هم زیبا استو هم خوب‌می‌رقصدو تو هم که دیگر عاشقش شده‌ای. این را خیلی خـوب می‌دانم مطمئنم که تو قدم را از این فراتر خواهی گذاشت.»

«باور کنید من چنین آرزوئی ندارم.»

«دیگر داری دروغ می‌گوئی. حتم دارم که تو هم در یك نقطه از این دنیای پهناور برای خود دلبستگی و معشوقی داری که‌سالی یکی دو بار او را می‌بینی که جنگ و دعوائی به‌پا کنی. البته این کمال لطف تو است که می‌خواهی با این دوست مورد احترام خود روراست باشی، ولی‌به‌من اجازه بده زیاد موضوع را جدی نگیرم. به‌گمانم تو عشق را واقعاً جدی می‌گیری. این به خودت مـربوط است. تو می‌توانی به تبعیّت از غایت مطلوب خویش هر اندازه‌که دوست داری عشق بورزی. به‌من چه مربوط است. تنها چیزی‌که من نگرانش هستم این است که تو باید کمی بیشتر درباره امور جزئی و جنبه روشن‌تر زندگی بدانی. در این مقوله من معلم تـو هستم و از معشوقه‌ای که داشتی در این مورد بـه‌مـراتب بهتـر می‌دانم، در این مورد می‌توانی به من اطمینان داشته باشی! گرگت

بیابان، راستی راستی وقت آن رسیده است که دوباره با یك دختر خوشگل آشنا شوی.»

با حالتی دردناك فریاد زدم: «هرمینه کافیست که فقط به من نگاه کنی، من پیرمردی بیش نیستم!»

«تو کودکی بیش نیستی. تو اینقدر تنبل بوده‌ای که چیزی در این مورد نیاموخته‌ای، در مورد عشق مطلوب و تراژیك هم شك ندارم که تو معرکه‌ای ــ افتخار برتوباد. حالا باید یاد بگیری که کمی‌هم به‌طریق عادی انسانی عشق‌ورزی نمائی. تازه دست‌به‌کار شده‌ایم. به‌زودی آماده رفتن به یك مجلس رقص می‌شوی. اما اول باید بوستون را یاد بگیری. و فردا آنرا شروع می‌کنیم. ساعت ۳ می‌آیم. راستی از موسیقی خوشت آمد؟»

«خیلی زیاد.»

«عالیست، یك پله دیگر جلو افتادیم. تا به‌حال تحمل این رقص و موسیقی برایت ممکن نبود. از نظر تو خیلی سطحی و سبك‌سرانه بود. حالا فهمیده‌ای که ضرورتی ندارد آدم آنراجدی بگیرد، تازه می‌تواند خیلی هم مطبوع و نشاط‌آور باشد. ناگفته نماند که تمام ارکستر بدون پابلو هیچ است. این پابلو است که ارکستر را رهبری می‌کند و شور و حال به‌آن می‌دهد.»

* * *

همانطورکه گرامافون محیط منزه و معنوی اتاق مطالعه مرا آلوده ساخت و درست همانطورکه رقص‌های آمریکائی مانند بیگانگان و مزاحمین درها را شکستند و چون خرابکاران به عنف به باغ مرتب موسیقی من پای نهادند، به همان نحو نیز از هر طرف تأثیرات تازه ووحشتناك وخردکننده درزندگی من‌زندگی‌ای که تا آنروز سخت منزوی و محصور باقی مانده بود رسوخ پیدا

ساخته نیست، اگر من جوان و خوش برورو بودم باز چیزی، ولی نه، احمقی مثل من با بدنی این چنین خشك که عمری با رقص بیگانه بوده است. فقط وسیلهٔ خنده‌ای برای تو خواهد شد.»

هرمینه با تحقیر به من نگاه کرد. «گیریم که به‌تو هم خندیدم، چه اهمیتی دارد. عجب آدم ترسوئی هستی! هرکسی که با دختری روبرو می‌شود باید پیه این کارش را هم به گرده بمالد، این مخاطره همیشه وجود دارد. پس هاری مخاطره را بپذیر و اگر خرابی از حد گذشت چه بهتر که اجازه دهی به خنده‌ات بگیرند. در غیر این صورت دیگر امیدی به مطیع بودن تو در من باقی نخواهد ماند.»

هرمینه حرف حساب سرش نمی‌شد. بی‌اختیار از جا جستم و به‌محض آنکه موزیك شروع شد دوباره به آن دختر زیبای جوان نزدیك شدم، او درحالی‌که سر تا پای مرا با چشم‌های درشت و شفافش برانداز می‌کرد گفت: «حقیقتش‌را بخواهید من‌این‌رقص را به دیگری قول داده‌ام اما انگار که کوپل رقص پشت بار درگیری‌ای پیدا کرده است. پس بیا برویم.» براه افتادم و اولین گام‌ها را برداشتم، هنوز هم تعجب می‌کردم که چرا دست‌رد به سینه من نگذاشت. طولی نکشید که تمام حال و وضع مرا تشخیص داد و مسئولیت مرا به‌عهده گرفت.

او واقعاً جالب می‌رقصید و این در من اثر کرد. یك لحظه تمام قوانینی را که آنچنان آگاهانه یاد گرفته بودم پاك فراموش کردم. همینطور ساده با موج حرکات رقص می‌رفتم. و همینطور به‌صورت جوان و شفافش نگاه دوخته بودم. اقرار کردم که اولین باری بود که در زندگی‌ام جداً رقصیده بودم. با لبخندی به من‌قوت قلب بخشید و نگاه افسون‌شده و حرف‌های تملق‌آمیز مرا پاسخی بس رضایت‌بخش داد، البته نه با حرف بلکه به‌وسیله حرکات، حرکاتی که فریبندگی و دلنشینی آنها ما را بیشتر به‌هم نزدیك

کرد و به‌مرز اشتیاق رساند. همانطورکه به او چشم دوخته بودم خوشحال و خندان تمام حـــرکـات پـا، دست و شانـــه‌اش را دنبال کردم. با کمال تعجب حتی یك‌بار هم روی پایش پا نگذاشتم و وقتی که موزیك متوقف شد هردو همانجا که بودیم متوقف شدیم و آنقدر دست زدیم که رقص مجدداً آغاز شد و بعد با اشتیاق تمام یك دلداده و باازخودگذشتگی یك‌بار دیگر به اجرای آئین رقص پرداختم.

و وقتی رقص، که مدتی بسیار کوتاه داشت، تمام شدکوپل زیبای مخمل‌پوش من غیبش زد و ناگهان هرمینه را دیدم که‌نزدیك من ایستاده بود. فهمیدم که به تماشای ما مشغول بوده است.

تمجیدکنان خندید و گفت: «چطوره؟ حالا فهمیدی کـه پای زن‌ها پایه میز نیست؟ ها؟ آفرین! خدارا شکرکه دیگر فاکس‌ترات را یاد گرفتی. فردا به بوستن[1] می‌پردازیم و تا سه هفته دیگر یك بالماسکه داریم.

موقع آنتراك روی صندلی نشسته بودیم که‌جناب پابلوی‌جوان و زیبا با سر تکان دادنی دوستانه کنارهرمینه نشست. انگار خیلی با او صمیمی بود. باید اقـرار کنم که از هـمـان دیـــدار اول از این آقا خوشم نیامد. خوشگل بود، در این مورد حرفی نیست، هم از نظر صورت و هم از نظر اندام. اما نتوانستم بفهمم کـه خاصیت دیگر این آدم چیست. ضمناً کار چندزبان‌دانی‌اش را هم برخود آسان گرفته بود، اگر باورتان شود حتی از بلغور کـردن چندتا لغت ساده شبیه: لطفاً، متشکرم، یقین داشته باش، تقریبا و آهای تجاوز نمی‌کرد. بله اینها را بدون‌شك بـه چنـدین زبـان می‌دانست. نه، این جناب پابلوی جـذاب شوالیه‌مآب نـه چیـزی می‌گفت و نه به‌نظر می‌آمد که اصلا اهل فکر کردن باشد، سر و کارش با ساکسوفون بود و گروه جاز و چنین می‌نمود کـه گوئی

1. Boston

خودش را با عشق و شور وقف این شغل کرده باشد. اغلب درحین نواختن موزیك یك‌مرتبه شروع می‌کرد به کف زدن یا ازگلو خارج کردن اصواتی که نشان‌دهنده شوق و شادی‌اش بود. اصواتی‌مانند: «آآآ، هاها، آهای» از این‌ها که بگذریم همان یك‌چیز را داشت،که خوشگلی‌اش بود و دلزنان را به‌دست‌آوردن وزدن‌پاپیون‌و کراوات آخرین مد و به انگشت کردن تعداد بی‌شماری انگشتر و همین و همین. روش پذیرائی‌اش از ما همین نشستن کنار ما بود و لبخند زدن و به ساعت مچی‌اش نگاه کردن و سیگار پیچیدن، که الحق در آن تخصص داشت، و دیگر هیچ. چشم‌های سیاه و زیبای بیگانه‌اش و آن طره‌های شبق‌رنگ هیچ ماجرای عاشقانه، هیچ گفتار و یا اندیشه‌ای را پنهان نمی‌کردند. خوب که دقت کردم دیدم که این الههٔ زیبای ناشناس عشق چیزی جز یك موجود ازخودراضی و جوانکی لوس و ننر که رفتاری زیبا دارد نیست. در مورد آلت موسیقی‌اش با او صحبت کردم و در مورد رنگ‌آمیزی تنالیته در آهنگ جاز. بایستی می‌فهمید که درمقابل کسی قرار گرفته که از لذت خیرگی در مورد هرچه که به موسیقی مربوط می‌شود بی‌نصیب نیست. اما جوابی نداد و وقتی‌که من بصورت تعارف نسبت به‌او، یا بهتر بگویم به هرمینه، به‌عنوان یك موسیقی‌دان دست‌به‌کار تبرئه موسیقی جاز شدم با مهربانی بر روی من، به‌خاطر کوشش‌هائی که به‌خرج داده بودم، لبخند زد. حدس می‌زنم که صاحب کوچك‌ترین اطلاعی ازهیچ نوع موسیقی دیگرجز جاز نبود و از نظر او جز آن هیچ موسیقی دیگری در دنیا وجود خارجی نداشت. از حق نمی‌شود گذشت که او آدمی خوش‌برخورد و مؤدب بود و چشم‌های درشت و خالی‌اش با دلربائی خاصی می‌خندیدند. بین من و او انگار اصلاً و ابداً چیزی به‌نام وجه اشتراك وجود نداشت، هیچ چیز از آنچه که احتمالاً برای او اهمیت و تقدس داشت از نظر من از آنچنان اهمیت و تقدسی برخوردار نبود. ما

دو نقطه مقابل هم بودیم و با زبانی صحبت می‌کردیم که هیچ‌یك از لغات آن با هم آشنائی و پیوندی نداشتند. جالب اینجا بود که وقتی او و هرمینه باهم درباره من صحبت کرده‌بودند او به‌هرمینه گفته بود که: «هرمینه باید خیلی‌با مهربانی با اورفتار کنی، برای اینکه او آدم بسیار بدبختی است، به چشم‌هایش نگاه کن، بدبختی از آن می‌بارد، حتی خندیدن بلد نیست.»

وقتی که جوان سیه‌چشم از ما خداحافظی کرد ورفت وموزیك دوباره آغاز شد، هرمینه به‌پا خاست: «حالا می‌توانی با من هم یك دور برقصی. نکند دیگر میلی به این کار نداشته باشی؟»

با او هم آسان‌تر، آزادتر و حتی بانشاط‌تر رقصیدم، گو اینکه آن سبك‌روحی و بی‌خودی رقص اولی را نداشتم. هرمینه رهبری مرا برعهده داشت، خودش را نرم و آرام چون برگ‌گلی با حرکات من تطبیق می‌داد. در رقصیدن با او هم به تمامی شادی و شعفی که گاه ظهور می‌کرد و گاه زائل می‌شد رسیدم. او هم عطرزن و عشق داشته و رقصیدنش نیز با ظرافتی صمیمانه ترانهٔ عاشقانه و سحرآمیز امیدرا دروجود من می‌خواند. و بااین وجود من نمی‌توانستم با شور و آزادی‌به هیچکدام ازاینها پاسخی‌بگویم. نمی‌توانستم خود را کاملاً فراموش کرده و آزاد حس کنم. هرمینه با من خیلی نزدیك بود. او هم دوست من بود و هم خواهرم ــ و از جهت شباهتی که هم به من داشت و هم به دوست دوران کودکی‌ام هرمان، که آدمی علاقمند و شاعرپیشه بود و با حرارت و گرمی در تمامی سرگرمی‌های فکری و افراط‌کاری‌هایم با شور و حرارت شرکت می‌جست، جفت همزاد من می‌نمود.

وقتی از این مقوله صحبت به‌میان آوردم گفت: «می‌دانم، این را خیلی خوب می‌دانم. با این وجود ترا عاشق خودخواهم کرد، اما عجله‌ای در کار نیست. در درجه اول‌ما مصاحب همدیگریم،دو نفر آدمی هستیم که به امید دوست شدن با هم نشسته‌ایم و همدیگر را

هرکدامشان نوعی معجون دارد.

یك روز او را در خیابان نزدیك اسکله دیدم، فوری برگشت و همراه من آمد. این‌بار بالاخره من توفیق یافتم او را به‌حرف بیاورم.

همینطور که با چوبدست باریك آبنوسی نقره‌ای خویش بازی می‌کرد به او گفتم: «تو دوست هرمینه هستی و به همین دلیل من به شما علاقمند شده‌ام. ولی ضمناً این را هم بگویم که تو کار را برای معاشرت من با خودت مشکل کرده‌ای. چندین بار کوشش کردم که درباره موسیقی با شما صحبت کنم. دانستن‌افکار وعقاید شما درباره موسیقی برای من جالب بود، می‌خواستم بدانم آیا نظرات شما با نظرات من تناقض دارد یا خیر، اما شما همیشه از دادن ساده‌ترین جواب به‌من عار داشته‌اید.»

لبخندی درنهایت مهربانی به‌من زد و این‌بار ازجواب دادن هم دریغ نکرد.

با متانت گفت: «بسیار خوب، راستش به‌نظر من صحبت‌کردن درباره موسیقی اصلاً موردی ندارد. من درباره موسیقی هیچوقت حرفی نمی‌زنم. آخر انتظار داشتید دربرابر نظریات صائب و استادانه شما چه جوابی بدهم؟ در آنچه که گفتید تمام و کمال حق داشتید. اما، ببینید، من یك موزیسین هستم، نه استاد، و خیال نمی‌کنم که در مورد موسیقی حق داشتن کوچك‌ترین منزلتی داشته باشد. اصلاً موسیقی به حق داشتن یا صاحب ذوق و سلیقه بودن‌یا به تحصیلات و این چیزها مربوط نیست.»

«واقعاً، پس به چه چیزی مربوط است؟»

«به نواختن موسیقی. آقای هالربه نواختن هرچه بهتر وهرچه بیشتر موسیقی با تمام شور و حرارتی که آدم توانائی‌اش را داشته باشد. نکته این است قربان. گیریم من تمام کارهای باخ و هایدن را هم حفظ باشم و عالمانه‌ترین حرف‌ها را درباره آنها

بزنم، این کار چه اثر نیکوئی در مردم خواهد داشت. اما وقتی‌که من سازدهنی‌ام را به‌دست بگیرم و یك آهنگ رقص شاد بزنم، حالا فرق نمی‌کند که این آهنگ خوب باشد یا بد، به‌مردم شادی می‌بخشد آهنگ توی پوست و خونشان می‌رود. نکته همین است و بس. به‌صورت رقاصان سالن رقص در لحظه‌ای که موسیقی پس‌از آنتراکی تقریباً طولانی نواخته می‌شود نگاه کن، ببین چشم‌ها چه برقی می‌زنند، پاها چه تابی برمی‌دارند و چه خنده‌ای بر لب‌ها می‌آید. این دلیل نواختن موسیقی است.

بسیار خوب، آقای پابلو، اما همه‌اش هم موسیقی جاز نیست. موسیقی معنوی هم وجود دارد. علاوه بر موسیقی‌ای که برای لحظات پخش می‌شود موسیقی فناناپذیری نیز هست که حتی زمانی که نواخته نشود حیات دارد. هرکس می‌تواند تنها در رختخواب دراز بکشد و آهنگی را از «فلوت سحرآمیز» یا «پاسیون‌پاتیو» به‌خاطر آورد، آنوقت بدون آنکه کسی در فلوت بدمد یا آرشه برروی ویلن بکشد موسیقی در گوشش طنین‌انداز می‌شود.»

«بله، آقای هالر خیلی از آدم‌های خیالاتی تنها نیز ممکن است هرشب به‌یاد یرنینگ[1] و والنسیا بیفتد. حتی بدبخت‌ترین ماشین‌نویس در دفتر کارش آخرین صفحات وان‌استپ را در ذهن خویش دارد و به آهنگ آن تکمه‌های ماشین تحریرش را به صدا درمی‌آورد. حق با شما است. من حسادت این آدم‌های تنهائی را که با موسیقی‌های خاموش خویش سرگرمند نمی‌خورم. این موسیقی هرچه که می‌خواهد باشد، یرنینگ یا فلوت سحرآمیز یا والنسیا، اما اینها موسیقی‌های خاموششان را ازکجا به‌دست می‌آورند؟ آنها این موسیقی را ازما، ما موسیقیدان‌ها می‌گیرند. پس اول بایستی نواخته شود و شنیده شود، اول پیش از آنکه هرکس در خانه

1- Yearning

بنشیند و خواب آنرا ببیند و خیال آنرا بکنـد باید در خـونش جاری شود.»

با خونسردی گفتم: «قبول می‌کنم ولی اینکه آدم آهنگ‌هـای موتسارت را با جدیدترین فاکس‌ترات در یك سطح بگذارد کـار درستی نیست. ضمناً نواختن موسیقی جاودانی و آسمانی بـرای مردم با نواختن موسیقی‌های بی‌ارزش روز که فردا فـراموش می‌شوند فرق دارد.»

وقتی پابلو از لحن کلام من دریافت که دارم به هیجان می‌آیم قیافه‌ای مهربان‌گرفت و شروع کرد به‌نوازش بازوهای من وچنان نرمشی در صدایش ایجاد شد که باورکردنش مشکل بود.

«ببین جناب هالر عزیز، در مورد مرتبت‌ها کاملا حق با شما است، من در این‌باره که شما موتسارت و هایدن و والنسیا را در چه مرتبتی میل دارید بگذارید حرفی ندارم. برای من هیچ‌تفاوتی نمی‌کند. تشخیص مرتبت آنها با من نیست. در این مورد هـرگز سئوالی از من نمی‌شود. شاید آهنگ‌های موتسارت راصد سال‌دیگر هم بنوازند ولی والنسیا دو سال دیگر هم دوام‌نیاورد. خیال‌می‌کنم این‌را باید کلاً به خدا واگذاریم. خدا مهربان است و زمام همه روزهای عمر ما و همینطور عمر هر آهنگ والس و فاکس‌تراتی در ید قدرت او است. به‌طور حتم هرچه کـه از جانب او بـاشد مشیت است. ما موسیقی‌دانان هم به‌هرحال باید برحسب وظائف و استعدادهائی که داریم سهم خود را ادا کنیم. ما باید آهنگ‌هائی را اجراء کنیم که واقعاً طرفدار دارند، و به بهترین، زیباترین و گویاترین صورت ممکن آنها را عرضه نمائیم.»

آهی کشیدم و مطلب را درز گـرفتم. این آدم را نـمـی‌شد متقاعد کرد.

در بسیاری لحظات، کهنه و نو، لذت و درد، وحشت و شادی به‌طرز عجیب‌وغریب با هم مخلوط می‌شدند، گاه در بهشت بودم،

گاه در جهنم، معمولاً در آن واحد در هر دوجا. هاری قدیم و جدید گاه باهم سخت دست به یقه می‌شدند و گاه در صلح و صفا بودند. چندین بار به‌نظرش آمده بود که هاری قدیمی مرده و کارش تمام شده، مرده، کفن و دفن شده و بعد یك‌مرتبه می‌دید که باز آنجا ایستاده فرمان صادر می‌کند، عذاب می‌دهد و موجود دیگری شده و کاری می‌کند که هاری کوچولوی جدید از شرم‌زبانش بندمی‌آید و می‌گذارد هر بلائی می‌خواهند به سرش بیاورند. گاهی اوقات هم هاری نورسیده گلوی هاری پیر را می‌گرفت و با تمام نیرو آنرا می‌فشرد. چه جیغ‌وداد‌ها و دعواهای مرگبار که راه می‌افتاد و چه افکاری که متوجه تیغ صورت‌تراشی می‌شد.

به‌هرحال بیشتر اوقات عذاب و شادمانی به‌صورت یك موج‌بر سرم می‌ریخت. چند روز پس از اولین رقصی که در جمع کردم در این‌چنین حالی شبی وارد اتاق‌خوابم‌شدم و با اعجاب و ناباوری، رعب و وحشت و افسون‌زدگی ماریای زیبا را در رختخوابم یافتم.

در میان غافلگیری‌هائی که هرمینه برای من تدارك دیده بود این یکی معرکه‌ترین آنها بود. زیرا بدون کوچك‌ترین تردیدی از همان ابتدا فهمیدم کسی که این مرغ بهشتی را برای من فرستاده کسی جز هرمینه نیست. برخلاف معمول آن روز عصر با هرمینه نبودم. به‌خاطر یك رسیتال موسیقی مذهبی قدیمی به کلیسا رفته بودم. این موسیقی زیبا اگرچه غمناك بود ولی مروری بود بر زندگی گذشته من، به دشت‌های جوانی و به قلمرو خویشتن خود. در زیر طاق‌های بلند کلیسا که گچ‌بری‌های لانه‌زنبوری‌شان در زیر انوار پراکنده چون ارواح حرکت می‌کردند به قطعاتی از بوکسته‌هود[1] و پاخل‌بل[2] و باخ و هایدن‌گوش کردم. یك‌بار دیگر به جادهٔ کهنه‌ای که عاشقش بودم پا گذاشتم. صدای باشکوه

1- Buxtehude

2- Pachel Bel

کرد. رسالهٔ گرگ بیابان و هرمینه نظرشان در مورد هزار روح داشتن صحیح بود. هر روز ارواح تازه‌ای درمقابل گروه قدیمی قد علم می‌کردند که با فریاد وفغان ادعاهائی داشتند واغتشاشاتی به‌راه می‌انداختند و همانگونه که در تصویـری واضح و روشن می‌شود دید، تازه می‌دیدم که شخصیت قبلی من توهمی بیش نبوده است. و استعدادها و فوت‌وفن‌های قلیلی هم کـه در آنها اتـفاقاً تبحر داشتم تمام توجهم را به‌خود معطوف کرده بودند و من‌عکسی از خودم را نقاشی کرده بودم در لباس آدمی بسیار مهذب، تحصیل‌ـ کرده و متخصص شعر و موسیقی و فلسفه. و چون اینطور زندگی کرده بودم بقیه وجود خویش را به‌دست هرج‌ومرج قـدرت‌هـا، غرائز و انگیزه‌هائی دست‌وپاگیر سپرده بودم و به آنها برچسب گرگ بیابان زدم.

ضمناً، اگرچه از دست توهم خلاصی یافته بودم ولی این ازهم پاشیدگی شخصیت به‌هیچوجه حادثه‌ای مطبوع و سرگرم‌کننده‌نبود بلکه برعکس غالباً فوق‌العاده دردناك و بیشتر مـواقع تقریباً غیر قابل تحمل بود. صدای گرامافون در دل محیطی که در هر گوشه آن آهنگی مختلف ساز بود در گوش من اغلب طنین واقعاً شیطانی داشت. و چه‌بسا اوقات وقتی‌که درمیان جویندگان لذت و هرزگان شیك‌پوش در یك رستوران‌باب روزبه‌رقص وان‌استپ[1] می‌پرداختم احساس می‌کردم که درمقابل همه آن چیزهائی که مـوظف بـودم واقعاً مقدس بشمارم خیانت می‌نمودم. اگر هرمینه یك هفته مرا راحت می‌گذاشت آنوقت فوری خود را از شر این معاملهٔ مضحك و خستگی‌آور دنیای عیاشی می‌رهانیدم. اگرچه احتمال داشت هـر روز او را ببینم ولی با این وجود همیشه مرا زیـرنظـر داشت، راهنمائی‌ام می‌کرد، حفاظتم می‌نمود و با من شور مـی‌کرد ــ از اینها گذشته، تمام افکار جنون‌آمیز مرا در مورد سرکشی و فرار

1- One Step

در چهرهٔ من می‌خواند و به آنها تبسم می‌کرد.

با خراب شدن روزافزون همه آن چیزهائی کـه من شخصیت خود نامیده بودم ضمناً این‌را هم آرام آرام فهمیدم که چرا علیرغم این همه سرخوردگی اینقدروحشتناك‌ازمرگ‌می‌ترسیدم، فهمیدم که این ترس ننگ‌آلود من درمقابل مرگ پاره‌ای از وجود کاذب و پیش‌پاافتاده قدیمی من بود. این جناب هالر فقید، این نـویسندهٔ مستعد، این شاگرد موتسارت و گوته، این مؤلف مقالاتی دربارهٔ فلسفهٔ نظری هنر، نبوغ، تراژدی‌انسانیت، این‌معتکف مالیخولیائی که در سلولی دست‌وپاگیر کتاب شده بـود آهسته آهسته بـه‌دست انتقاد از خویشتن تسلیم شده بود و تازه تمام انتقاداتی که در هر مورد می‌نمود به‌نظرش کافی نمی‌آمد. مطمئناً این همان آقای هالر مستعد و خوبی بود که موعظه‌گر انسانیت و منطق بود و برعلیه وحشی‌گری جنگ معترض شده بود اما به‌خود این اجازه را نداده بود که پشت به‌دیوار بایستد تا با شلیك گلوله به‌زندگی‌اش خاتمه دهند، یعنی همان چیزی که می‌بایست پی‌آمد نتیجه منطقی طـرز تفکر او می‌بود. و به‌صورتـی خودش را با اوضاع تطبیـق داده بود، به‌صورتی ظاهراً شرافتمندانه و قابل احترام، اما در اصل بازهم جز مصالحه چیزی دیگر نبود. از این‌هم گام فراتر نهاده‌خود را مخالف کاپیتالیست می‌دانست اما سهام‌های کارخانجات‌صنعتی خودش در بانك‌ها خوابیده بودو او بدون‌آنکه کوچك‌ترین‌ناراحتی وجدان به‌خود راه دهد از نزول آنها زندگی می‌گذراند. و همـه چیزش همینطور بود. هاری هالر به‌طرزی واقعاً عالی بـه‌نام یك ایده‌آلیست از این دنیائی که به‌چشم او حقیر می‌آمد دل کنده و در لباس معتکفی مالیخولیائی و پیامبری خشم‌آلود خود را از دنیاکنار کشیده بود، در اصل فردی بورژوا بود که زندگی افرادی چـون هرمینه را قبول نداشت و به‌خاطر شب‌هائی که در رستوران‌هـا تلف می‌شد و پولی که در آنجا حیف‌ومیل می‌گردید سخت ناراحت

بود و وجدانش را معذب می‌کرد و به‌جای آنکه در آرزوی رهائی و کامل شدن باشد با جد تمام آرزوی برگشت به روزهای شادی را داشت، زیرا تفنن‌های معنوی بهترین وسیله انصراف‌خاطر او بود و برایش کسب شهرت می‌نمود و درست شبیه او روزنامه‌خوان‌ها ــ همان‌هائی که مورد تحقیر و سرزنش او بودند. آرزوی برگشت به آن‌دوره‌مطلوب‌قبل‌ازجنگ راداشتند، زیرا این‌کار برای آنها به‌مراتب آسانتراز تعلیم‌گرفتن از افرادی بودکه جنگ‌رادیده بودند. وای، مرده‌شوراین‌آقای‌هالررابببرد، آدم‌از او عقش‌می‌گیرد! معهذا من‌خودرا به‌او چسبانده بودم، حالا به‌او یا به‌آن ماسکی‌که بر چهره داشت و در حال کنار رفتن بود و یا به آن لاس‌زدن‌هایش با معنویات و به‌وحشت بورژوازی‌اش از بی‌نظمی‌ها و اتفاقات (که مرگ هم از آن‌قبل بود). با حالتی حقارت‌بار و رشك‌آمیز این هاری جدید ــ این آدم محجوب، این هوسباز مضحك مجالس رقص را ــ با آن هاری پیری که تصویری ایده‌آل و دروغین داشت‌مقایسه کردم، همان صفات مشخصه‌ای را داشت که در تصویر گوتهٔ پرفسور کشف کرده و او را سخت منقلب کرده بودم. خود او، این هاری پیر، خود گوته‌ای بود که غایت مطلوب بورژوازی است، یك قهرمان معنوی بود که نگاه خیره نجیبانه‌اش از برق افکار والا و انسانی می‌درخشید، تا آنکه بالاخره مغلوب بزرگواری‌طبع خویش شد. وای! این تصویر چقدر محتاج مرمت و اصلاح بود! این آقای هالر به‌طرز اسفناکی اوراق شده بود! به آدم متشخصی شباهت پیدا کرده بود که به دام دزدان افتاده و شلوار برتنش پاره کرده بودند و او به‌جای آنکه شعورش را به‌کار گیرد و به مقتضای‌لباس ژنده‌اش عمل کند، با همان تکه‌پاره‌ای که برتن داشت قیافه آدم‌های متشخص را بخود گرفته بود و با طمطراق تمام به آبروی ازدست رفته تفاخر می‌فروخت.

من دائم خود را در مصاحبت پابلوی موزیسین می‌دیدم و به

خاطر علاقمندی زیاد هرمینه و اشتیاق فراوانش به مصاحبت با او هم که شده بود می‌بایست در برداشت خود در مورد او تجدید نظر می‌کردم. براساس استنباطی که من از پابلو داشتم، او آدمی بود خوش برورو ولی با قابلیت، زن‌باره‌ای بی‌مقدار که در آن کار هم سررشته آنچنانی نداشت، شاد و با نشاط بود، چون کودکی که کوچک‌ترین مشکلی ندارد، کودکی که خوشی‌اش آن است که آب از لب‌ولوچه‌اش راه بیاندازد و در شیپور خویش بدمد و با تشویق و تحسین و گرفتن چند شکلات ساکت و صامت شود. البته پابلو به ایده‌های من علاقه‌ای نداشت، آنها همانقدر برایش بی‌تفاوت بودند که نظریات من در موسیقی. او با احترامی صمیمانه گوش می‌داد، طبق معمول می‌خندید ولی ضمناً از هرگونه جواب واقعی خودداری می‌کرد، از طرفی علیرغم همه این حرف‌ها انگار که من اشتیاقش را برانگیخته بودم. معلوم بود که سعی داشت مرا راضی کند و حسن‌نیتش را نشان دهد. و یک‌بار که در گرماگرم یکی از همین بحث وگفتگوهای بی‌ثمر ناراحت شدم‌وحتی بدخلقی کردم، با حالتی غم‌زده و ناراحت در صورت من خیره شد و دست چپ مرا گرفت و شروع کرد به نوازش آن و قدری از پودری که‌در انفیه‌دان طلایش داشت به‌من تعارف کرد. گفت برایم خوب است. با حالتی استفهام‌آمیز به هرمینه نگاه کردم، به‌علامت تصدیق سرش را تکان داد و من قدری از آنرا برداشتم. اثر تقریباً فوری آن طوری بود که سرم سبک‌تر شد و حالت خوشحالی به من دست داد. شکی نیست که پودر، کوکائین مخلوط داشت. هرمینه به‌من گفت که پابلو از آن نوع داروها فراوان دارد و آنها را به‌وسیله ایادی مخفی خویش به‌چنگ می‌آورد. گاهگاه از آنها به دوستان تعارف می‌کند و در مخلوط نمودن و تجویزکردنشان یدطولائی دارد. او برای تسکین درد، برای خواب‌کردن، برای دیدن رؤیاهای شیرین و شور و نشاط بخشیدن و به مصیبت عشق گرفتار آمدن

خواننده آهنگ‌های باخ را شنیدم. من و این خواننده در روزگاران قدیم با هم دوست بودیم و با هم خاطراتی لذت‌بخش و فراموش نشدنی از مجالس موسیقی داشتیم. نوای این موسیقی قدیمی با ابهت و تقدس جاودانه‌اش افسون‌ها و اشتیاق‌های جوانی را در من زنده کرد. غمگین و فارغ از دنیای خاکی در بین گروه آواز-خوانان نشستم و ساعتی مهمان این دنیای سلم‌و آرامش، که‌روزی روزگاری خانهٔ من بود، شدم. وقتی به یکی از دوئت‌های هایدن گوش می‌دادم اشك به چشمهایم آمد. دیگر منتظر پایان کنسرت نشدم. از فکر دیدن مجدد خواننده صرفنظر کردم. (چه شب‌هائی را که من پس از پایان اینطور کنسرت‌ها با هنرمندان گذرانده بودم) بی‌سروصدا از کلیسا بیرون آمدم، خسته و کوفته راه خیابان‌های تنگ و تاریك را پیش گرفتم، گاهگاه صدای موزیك جاز از پنجره‌های رستوران‌ها به‌بیرون می‌ریخت. اینها آهنگ‌های همان زندگی‌ای بود که من شروع کرده بودم. وای، که زندگی‌ام به چه سرگردانی کسالت‌بار و پراشتباهی بدل شده بود!

درخلال این گردش شبانه مدتی طولانی در مورد اهمیت موسیقی و وابستگی خویش به آن اندیشیدم، البته این اولین بار نبود که متوجه این وابستگی مجذوب‌کننده و در عین‌حال مهلك که بر طالع روح آلمانی رقم شده بود می‌شدم. روح آلمانی تحت تسلط حکومت مادرشاهی، دلبستگی به دنیای خاکی و قرابت و پیوندهای با طبیعت است و جلوه آن به‌صورت استیلای موسیقی، آنهم در حدی که هیچ ملتی از آن اطلاع ندارد، به‌چشم می‌خورد. ما روشنفکران به‌جای آنکه مردانه درمقابل این تمایل ایستادگی کنیم و از کلام خدا[1] و از بشارت او و از معنویت پیروی نمائیم و گوش هوش فراداریم، همه خواب گفتار بدون‌کلمات را می‌بینیم که ناگفتنی‌ها را بیان کند و به آنچه که بی‌شکل است شکل بخشد.

۱ـ در اینجا اشاره به‌عیسی‌مسیح است.م.

روشنفکر آلمانی به‌جای آنکه وظیفه خود را با صداقت و شرافتمندی هرچه تمام‌تر ایفا نماید دائم درمقابل دلیل و منطق و گفتار عصیان می‌کند و عاشق بی‌قرار موسیقی شده است. و بدین ترتیب روح آلمانی از عیاشی با موسیقی و خلق اصوات حیرت‌انگیز و زیبائی‌های شگفت‌آور حالات و احساسات هرگز با هیچ قدرتی به واقعیت ره نبرده و قسمت اعظم استعدادهای واقعی او را به‌دست تباهی سپرده است. هیچکدام‌ازما روشنفکران‌باحقیقت انس و الفتی نداریم. با آن دشمن و بیگانه هستیم و به همین علت سهمی که معنویت در وجود حقیقی آلمانی ما، در تاریخ‌وسیاست و اعتقادات عمومی داشته است سهمی واقعاً اسفناك بوده است. بله، من بارها با علاقمندی روی این مسئله اندیشیده بودم و بسا اوقات آرزو کرده بودم که حتی برای یك‌بار هم که‌شده دست‌به‌کار گشته و کاری واقعی انجام دهم، جداً و از روی حس مسئولیت عملی انجام دهم، نه اینکه همه‌اش خود را سرگرم زیباشناسی و فنونی نمایم که به قوهٔ ادراك و هنر وابسته‌اند. و همیشه کار به تسلیم به سرنوشت و کناره‌گیری می‌انجامید. راستی که ژنرال‌ها و سرکردگان صنایع کاملاً حق داشتند. از ما روشنفکران هیچ کاری ساخته نبود. مایك‌مشت آدم‌های مستعد، وراج، بی‌مسئولیت و زیادی بودیم که برایمان واقعیت معنا و مفهومی نداشت. لعنت براین اوضاع. بازهم باید به‌تیغ صورت‌تراشی متوسل شد.

همانطورکه در اندیشه موسیقی و لبریز از طنین آهنگ‌های آن بودم و غصه و اشتیاق همراه با نومیدی برای رسیدن به زندگی و واقعیت و معنا و هرچه که از دست رفته و بازگشتنی نمی‌باشد برقلبم سنگینی می‌کرد بالاخره به خانه رسیدم. از پله‌ها بالا رفتم، چراغ اتاق نشیمن را روشن کردم، بیهوده کوشش‌نمودم مطالعه کنم، به‌یاد قراری افتادم که فردا شب مرا وادار به‌آشامیدن ویسکی و رقصیدن دربار سیسیل می‌کرد و در خیال نه‌تنها نسبت

به خویشتن بلکه نسبت به هرمینه هم احساس کینه‌توزی کـردم. احتمالا دختر خوبی است و نظری حاکی از کمال رافت و نیکـی دارد و شاید هم آدم بسیار جالبی باشد، اما به‌جای همه اینها و به جای کشاندن من به این فرفره سبکسری‌ها و به جائی که در آنجا من همیشه بیگانه خواهم ماند و بهترین خصائل من دچار تباهی خواهد شد، بهتر آن بود که می‌گذاشت فنا شوم.

و بدین‌ترتیب با غم و غصه چراغ را خاموش کردم، خود را به اتاق خوابم رساندم و با اندوه شروع به بیرون آوردن لباسهایم نمودم و همان موقع بود که از عطری ناآشنا دچار تعجب شدم. عطر ملایمی فضای اتاق را گرفته بود، وقتی چشم گرداندم مـاریـای زیبا را دیدم که با چشم‌های درشت آبی‌اش لبخندزنان و کمی هم متوحش روی تختخواب من نشسته است.

گفتم: «ماریا!» و اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که اگر زن صاحبخانه از این موضوع خبر داشت به من اطلاع می‌داد.

آرام گفت: «من هستم. آیا از دست من ناراحت می‌شوی؟»

«نه، نه. می‌دانم هرمینه کلید را به تو داده. اینطور نیست؟»

«وای، می‌دانم که ناراحت می‌شوی، پس می‌روم.»

«نه، ماریای قشنگ بمان! اقـلاً امشب را بمان، من خیلـی غمگینم. امشب نمی‌توانم خوشحال باشم شاید فردا دوباره حالم بهتر شود.»

بعـد من کـنـار او نشستم، دست‌هـایش را در دست گرفتم و از او خواهش کردم که آهسته صحبت کند که صدایش را کسی نشنود و به‌صورت گوشت‌آلود و زیبایش که آنچنان حیرت‌ـ انگیز و پراعجاب مثل یك گل درشت روی بالش من افتاده بـود خیره شدم.

گفت: «لازم نیست تظاهر به خوشحالی کنی. هرمینه بـه من گفته است که تو مشکلاتی داری، هرکس این را می‌تواند درك‌کند.

حالا بگو ببینم هنوز از من خوشت می‌آید؟ چند روز قبل که با هم می‌رقصیدیم تو واقعاً عاشق من شده بودی.»

همین یك لحظه پیش هرمینه را با اوقات تلخی و تحقیر یادکرده بودم. آنوقت همین الان هدیه‌اش را در میان دست‌هایم داشتم و سپاسگزار بودم. نوازش‌های ماریا به موسیقی اعجاب‌آوری که امروز عصر شنیده بودم لطمه‌ای وارد نیاورد بلکـــه درخور آن و تکمیل‌کننده آن بود.

آن‌شب زیاد نخوابیدم، ولی خوابی عمیق و آرامش‌بخش چون خواب کودکان داشتم و هروقت که بیدار می‌شدم ازشادی در پوست نمی‌گنجیدم و از صحبت‌هائی که با او داشتم بسیاری داستان‌های غریب درباره زندگی او و هرمینه شنیدم. من درباره این نوع زندگی‌ها چیزی نمی‌دانستم. فقط در سال‌های گذشته در دنیای تآتر هرازگاه بـــا موجوداتی این چنین برخورد کرده بودم ــ زن‌ها یا مردهائی کـــه نیمی برای هنر و نیمی برای لذت زندگی می‌کردند ــ و حالا برای اولین بار چشمم به این نوع زندگی می‌افتاد، این نوع زندگی‌ای که هم به‌خاطر معصومیت منحصربه‌فرد و هم آلودگی منحصر بـــه فردش، فوق‌العاده بود. این دخترها که اکثراً از خانواده‌های فقیر بودند، آنچنان زیبائی و هوشی داشتند که هیچوقت همه‌زندگی‌شان را خراب به‌دست آوردن معاش از طریقه‌های کم‌درآمد و بـــی‌لذت نمی‌کردند، بعضی اوقات از هر کاری که گیرشان مـــی‌آمـــد نان می‌خوردند و گاهی هم از عشوه‌گری و بی‌بندوباریشان. گاهگاه یکی دو ماهی پشت ماشین تحریر می‌نشستند، بعضی اوقات هـــم معشوقه مردان متعین دنیا می‌شدند، پول جیبی و هدیه می‌گرفتند، گاهگاهی هم به عشق اتومبیل‌های شیك و هتل‌های بزرگ زنـــده بودند و یك‌وقت هم از اتاق‌های زیر شیروانی سردرمی‌آوردند، و اگرچه پیشنهاداتی جالب، تحت بعضی شرائط آنها را تشویق به ازدواج می‌کرد، اما هرگز اشتیاقی به این کار نشان نمی‌دادند.

بسیاری از آنها تمایلی چندان به عشق و عاشقی نداشتند ولی درعوض خود را خیلی بی‌میل، آنهم درمقابل پول به حداکثر قیمت می‌فروختند. دیگران و از جمله ماریا، استعدادی غریب در عشق و عاشقی داشتند و بدون آن نمی‌توانستند سرکنند. آنها فقط و فقط مردهٔ عشق بودند و در کناردلدادگان رسمی‌و پرفایده خویش بازهم روابط عاشقانه دیگر نیز داشتند. این پروانه‌های پرکار، ساعی، بی‌قیدوبند، فارغ‌البال، هوشمند و در عین حال بی‌فکر زندگی کودکانه و در عین حال‌بی‌آلایشی داشتند. زندگی‌ای همراه با آزادی، خود را به هر آدمی که از برکت و اقبال بـه چنگشان می‌افتاد نمی‌فروختند، عاشق زندگی بودند ولی با شور وحرارت بورژواها به آن نچسبیده بودند. همیشه آمادگی داشتند که بـه دنبال یك شاهزاده افسانه‌ای به قصر او قدم بگذارند و همیشه‌هم از پایان غم‌انگیز و دردناکی که در انتظارشان نشسته بود مطمئن بودند (اگرچه به‌ندرت از آن خبر داشتند).

در آن شب حیرت‌انگیز نخستین و روزهائی که به‌دنبال آن‌آمد ماریا خیلی چیزها به من یاد داد، اودرضمن تعلیم لذت‌های‌نفسانی و نقش فریبنده آن‌ها ادراك درون‌بینی تازه و عشقی جدید به‌من بخشید. دنیای رقاص‌خانه‌ها و تفریحگاهها، سینماها و بارها و اتاق‌های مهمانخانه‌ها که برای من، من عزلت‌نشین و مدعی ذوق زیباشناسی همیشه چیزهائی بی‌ارزش، ممنوع و خفت‌آور بود و برای ماریا و هرمینه و یارانش دنیائی پاك و ساده: دنیائی که نه خوب بود و نه بد، نه‌دوست‌داشتنی بود و نه منفور. عمرهای‌کوتاه این دختران در همین دنیا گل می‌کرد و می‌پژمرد. با آن آشنابودند و فوت‌وفن‌هایش را می‌دانستند. همانطورکه من و شما عاشق یك آهنگ‌ساز و یا شاعر می‌باشیم، آنها هم در هر رستوران عاشق یك نوع شامپانی یا یك نوع غذا بودند و از آخرین رقص یا ترانـه بسیار عاشقانه یك خواننده جاز چنان حالت شیفتگی و اشتیاق و

بی‌خودی به آنها دست می‌داد که من و شما از خواندن اثر نیچه یا هامسون[1] دچار این حالات می‌شویم. ماریا در مورد پابلو، آن نوازنده خوشگل پیانو و یك ترانهٔ آمریکائی که او زمانی برای آنها خوانده بود صحبت کرد. و وقتی که از آن حرف می‌زد آنچنان تحت‌تأثیر قرار گرفته بود که مرا هم سخت تحت‌تأثیر قرار داد، درست همانطورکه هنرشناس والامقامی تحت‌تأثیر لذت هنری نایاب‌ترین و عالی‌ترین اثر هنری دچار ذوق‌زدگی می‌شود. حاضر شده بودم بِا او هم‌عقیده شوم، حالا آن ترانه هرچه که می‌خواست باشد. کلمات قشنگ ماریا، نگاه‌های لطیف و مشتاق او سپر زیباشناسی مرا چاك‌چاك کرد. مطمئناً یك‌نوع زیبائی منحصر بفرد و لایتجزی، یك‌نوع زیبائی خاص و باارزش وجود داشت‌که موتسارت درصدر آن قرار داشت و ورای هرنوع بحث و جدال و شك و تردید بود، اما حد و مرزش به‌کجا می‌رسید؟ مگر نه آنکه همه ما خبرگان و منتقدین در هنگام جوانی بر سر عشق به آثار هنری و هنرمندانی که امروز با چشم شك و تردید به آنها می‌نگریم از جان خود مایه می‌گذاشتیم؟ آیا همهٔ ما بر سر لیست[2] و واگنر همین مصیبت به‌سرمان نیامده بود؟ حتی بر سر بتهوون هم بسیاری این مصیبت را کشیدند. آیا این شکفتگی احساسات کودکانه ماریا بر سر ترانهٔ آمریکائی همانند زیبائی و پاکی ادراك یك هنرمند یا شور و شوق بدون تردیدیك فیلسوف برجسته آثار تریستان یا خلسه و جذبه‌ای که به یك رهبر ارکستر از سمفونی نهم دست می‌دهد نبود. و آیا این درست با عقیده آقای پابلو تطبیق نمی‌کرد و حرف او رابه کرسی نمی‌نشاند؟

ماریا هم انگار سخت عاشق پابلو زیبا بود.

گفتم: «راستی راستی که تکه قشنگی است، منهم او را خیلی

1- Humsun

2- Lists

دوست دارم، اما ماریا، به من بگو چطور ممکن است که تو به من ملال‌آور پیر که قیافه‌ای هم ندارم، به منی که حتی مـوهای سفید دارم و ساکسوفون هم نمی‌زنم و هیچ ترانهٔ عاشقانهٔ انگلیسی هم نمی‌خوانم نیز علاقمند باشی؟»

ملامت‌کنان گفت: «اینقدر حرف‌های نیشدار نزن. طبیعـی است که ترا هم دوست دارم، تو هم خوبی‌هائی داری که ترا برای من عزیز کرده و در دلم برایت جائی باز نموده است. نمی‌خواهم غیر از آنچه که هستی باشی. نباید در این موارد گفتگو کرد و نه درباره‌شان از کسی حساب و کتاب خواست.

و عجیب اینجا بود که به هرحال این گل زیبا، هـمان هـدیهٔ ساخته و پرداخته هرمینه باقـی ماند. هـرمینه دائم پیشاپیش او می‌ایستاد و با ماسکی که از او بر چهره می‌گذاشت او را مخفی می‌کرد. آنوقت ناگهان به فکر اریکا معشوقـه رنجیده‌خـاطـر و بیچاره‌ای که از او دور افتاده بودم افتادم. او هم از نظر زیبائی دست‌کمی از ماریا نداشت، بگذریم که شکفتگی ماریا در او نبود، و بیش از او آشفته و گرفتار می‌نمود. شبح محبوب پرروشن او که با تار و پود سرنوشت من بافته شده بود، با حالتی اندوهناک در مقابل چشمم ایستاد، و بعد مجدداً در فـراموشی محض و در فضای گـرفته و غمناک از نظر دور شد.

و آنوقت در زیبائی لطیف شب تصاویر بسیاری از زنـدگـی من، منی که مدت‌های مدید در فضای خالی فلاکت‌بـار و تهـی از هرگونه تصویر، زندگی کرده بودم در پیش چشمم به‌پاخاستند. و آنوقت با سرانگشت جادوئی اروس[1] سرچشمه یادها گشوده شد و سیل خاطرات سیال گردید. قلبم لحظاتی را بین غم و شادی بی‌حرکت ایستاد و براین نگارخانه عمر نظر افکند، مـی‌خـواست عظمتش را ببیند. و بداند که در روح گرگ بیابان فلک‌زده بـا

۱ـ Eros = ربالنوع عشق ـ م.

ستاره‌های افول‌ناپذیر و کهکشان‌های دوردستش چه ولوله‌ای برپا است. تصویر دوران کودکی و مادرم نرم و لطیف در هیأتی دیگر برفراز قلل دور فروخفته در کبودی بی‌پایان ظاهر شدند. ذکر داستان دوستی‌هایم که با نام هرمان افسانه‌ای برادر روحی هرمینه آغاز می‌شد به بلندی صدای شیپور در گوشم پیچید. شبح زن‌های بسیاری که رایحه‌ای آسمانی چون رایحه گل‌های مرطوب دریائی بر سطح آب را داشتند از کنارم گذشتند. همان زن‌هائی که عاشقشان بودم، آرزویشان را داشتم، در گوششان نغمه‌ها خوانده بودم، همانهائی که کمتر از عشقشان کام گرفته و به ندرت در راه وصالشان کوشیده بودم. همسرم نیز حضور پیدا کرد، سال‌ها با او زندگی کرده بودم و او رفاقت، نزاع و تسلیم شدن را به من تعلیم داده بود. علیرغم همهٔ کمبودهای زندگی‌مان اعتماد و اطمینان من به او تا آخرین روزی که کمر به مخالفت با من بست و بدون کوچک‌ترین اطلاعی به‌چنگ بیماری روحی و جسمی رهایم کرد و رفت ازدست نرفته بود. و حالا که واپس می‌نگرم می‌بینم که عشق و اطمینان من نسبت به وی بخصوص در مقابل خیانت او که زخمی این چنین کاری و ماندگار برمن وارد آورده واقعاً عمیق بوده‌است.

صدها تصویر از این قبیل با نام و نشان و بدون نام و نشان، همگی تروتازه در دل این‌شب به‌پا خواستند و من دوباره آنچه را که در اثر فلاکت از یاد برده بودم، آنچه را که دار و ندار و ارزش‌های زندگی من بود، دوباره به‌یاد آوردم. این رویدادهای فراموش‌شده چون ستاره‌ها پایدار و پابرجا و محو نشدنی بودند. یادآوری پی‌درپی آنها سرگذشت من و روشنی ستاره‌گون آنها ارزش‌های فناناشدنی حیات من بود، حیاتی که چیزی ملال‌آور شده بود و در پیچ‌وخم‌های پریشانی و اندوه سرگردان، تا آنجا که کارش به تسلیم و پوچی کشیده از دست کارهای بی‌مزه این دنیا زندگی‌اش زهر شده بود اما با این وجود

سرشار از غنا بود، آنچنان که می‌شد به آن مباهات کرد، با همه فلاکت‌هایش زندگی شاهانه‌ای بود. بگذار این فاصله کوتاه تا مرگ هرطورکه می‌خواهد اسفناک بگذرد، هستهٔ وجودی این زندگی با اصل و تبار بوده است، هدف و معنویت داشته است، به فکر رسیدن به ستاره‌ها بوده، نه در اندیشه امورپست و بی‌ارزش.

برآن زمان دیری گذشته است. حوادث بسیار اتفاق افتاده و تغییراتی چند صورت گرفته. از همه آنچه که آن شب گذشت مختصری بیش به‌یادم نمانده است، مختصری از همه آنچه که در پناه لطافت عشق گفتیم و نیز لحظاتی را از زمان بیداری کامل از خواب عمیق و از رخوتی که وجودمان را گرفته بود. به‌هر حال (برای اولین بار از زمان حادثه سقوط خویش) آن شب سبب بازگرداندن درخشش دائم زندگی به من شد و باعث گردید که بار دیگر شانس را به‌عنوان سرنوشت بشناسم ومتلاشی شدن وجودم را که مشیت آسمانی در هر ذره آن پیدا بود ببینم. باز روحم نفسی کشید، چشم‌هایم گشوده شد و لحظاتی رسید که با گرمی و شوق احساس نمودم که باید تصویرهای پراکنده‌ام را فوری گردهم آورده و درقالب یك تصویر واحد به‌تام هاری هالر و به‌نام گرگ بیابان اظهاروجود نمایم، تا بدین‌ترتیب خود را به دنیای تصویرهای ذهنی بکشانم و فناناپذیر شوم. مگر این همان هدف تعیین‌شده‌ای نیست که سبب می‌شود هر انسانی خود را به جلو بکشاند؟

صبح پس از آنکه صبحانه را با هم خوردیم مجبور شدم‌طوری که صاحبخانه متوجه نشود ماریا را از خانه بیرون ببرم. بعد همان روز، همان دوروبرها اتاقکی را فقط و فقط به‌منظور ملاقاتمان اجاره کردم.

هرمینه استاد رقص من که به وظائفش وفادار مانده بود به من سرمی‌زد و من مجبور بودم رقص بوستون را یاد بگیرم. او

سخت‌گیر و سنگدل بود و حتی یك درس را هم به من گذشت نمی‌کرد، برای اینکه تصمیم براین بود که من با او در آن‌بالماسکه شرکت کنم، او برای لباسش از من پول خواسته بود، اما هیچ‌چیز درباره آن به من نمی‌گفت، به دیدن او رفتن، حتی دانستن آنکه در کجا زندگی می‌کند، بازهم برای من قدغن بود.

آن سه‌هفته‌ای را که به بالماسکه مانده بود واقعاً خوش گذراندیم. به‌نظر من ماریا اولین زنی بود که تا آن موقع واقعاً عاشقش شده بودم. همیشه خواسته‌ام این بود که زنی که مورد علاقه من است زنی با فهم و با فرهنگ باشد، بدون اینکه به این مطلب توجه نمایم که حتی روشنفکرترین، و اگر به‌طور نسبی صحبت کنیم، حتی تحصیل‌کرده‌ترین زنان، به فلسفهٔ من در مورد عالم هستی که جزء وجودی من است نه‌تنها پاسخ مثبت نگفته است، بلکه دائم با آن مخالفت نموده است. من مسائل و افکار خویش را با زن‌ها درمیان گذاشته‌ام و چنین فهمیده‌ام که دوست داشتن دختری که حتی یك کتاب هم نخوانده و اصلاً نمی‌داند کتاب خواندن یعنی‌چه و قادر به‌تشخیص موزیك چایکوفسکی از بتهوون نیست بیشتر از یك ساعت ابداً امکان ندارد. ماریا سوادآموزی نکرده بود، او به این چیزها به‌عنوان جانشینان بدیع‌الحصول‌سواد و هنر احتیاج نداشت. تمام مسائل او از شهوات ناشی می‌شد و بس. آنچه را که او هنر و وظیفه می‌دانست در این خلاصه شده بود که از آنچه که خداوند به‌عنوان هوس‌انگیزی به او بخشیده بود ــ از قامت زیبا گرفته تا رنگ پوست، مو، صدا، خلق‌وخو و از به‌کار گرفتن تمام استعدادها، همه پیچ‌وتاب‌ها و خطوط اندام و تمام لطائفی که در تراش بدنش بود ــ حداکثر استفاده را بنماید، تا آنکه خودش را در دل عشاق خودجای داده و با سحر و افسون نشاطی فوری در آنها ایجاد نماید. از همان اولین رقص خجولانه خود با او همهٔ این مطالب را فهمیده بودم و بوی خوش و

جذبه تحسین‌آمیز و کاملاً مستعد عشق را استنشاق نموده و تحت‌تأثیر افسون آن قرار گرفته بودم. ضمناً آشنا شدن من باماریا وسیلهٔ هرمینه عقل کل به‌هیچ‌وجه تصادفی نبود. او عطر گل‌ها و جلوهٔ تابستان را داشت.

من این سعادت را که تنها دلدادهٔ ماریا باشم نداشتم. من یکی از افراد بی‌شمار بودم. بیشتر اوقات‌وقتی برای‌من نداشت، بعضی مواقع یك ساعت وقت ظهر و گاهی هم به‌ندرت شبی را به من اختصاص می‌داد. از من پولی نمی‌گرفت. هرمینه به این موضوع رسیدگی می‌کرد. به هر حال از دریافت هدیه خوشحال می‌شد و وقتی که فی‌المثل یك کیف کوچك چرمی قرمز پرزرق‌وبرق برایش می‌آوردم دو سه سکه طلا هم داخل آن می‌گذاشتم. ناگفته نماند که به‌خاطر همین کیف قرمز هم کلی به من خندید. کیف قشنگی بود اما ارزان خرید و از مدافتاده بود. آن‌وقت‌ها در این موارد من همانقدر کم می‌دانستم که در مورد زبان اسکیموها، بعداً از ماریا خیلی چیزها یاد گرفتم اول از همه یاد گرفتم که این اسباب‌بازی‌ها چیزهای بی‌ارزش و بی‌مصرفی نیستندکه سازندگان و معامله‌گران آنها صرفاً به‌منظور پول‌سازی اختراع کرده‌باشند. برعکس، اینها برای خود دنیائی کوچك، یا بهتر بگویم دنیائی بزرگ، حاکم، زیبا و چند رو بودندکه چه‌بسیار رازها در خود نهفته داشتند، چیزهائی که تنها هدفشان خدمت به عشق بود و تلطیف احساسات و دیگر هیچ. این اشیاء، این پودر و عطر وکفش رقص و انگشتر و قوطی سیگار و سگك کمر و کیف دستی دیگر چیزهائی به این نام‌ها نبودند بلکه خمیر شکل‌پذیر عشق، افسون و شوق بودند و هرکدامشان یك پیغام‌آور، یك قاچاقچی، یك اسلحه و یك رجزخوان به‌حساب می‌آمدند.

اغلب در این فکر بودم که این کسی که ماریا واقعاً دوست داشت چه‌کسی بود. به‌نظر من او پابلوی جوان ساکسوفونیست را

دوست داشت، همان کسی که چشم‌های سیاه و غم‌زده و دست‌های سفید بلند قشنگ و مالیخولیائی داشت. فکر می‌کردم کـه پابلو عاشقی خواب‌آلوده، بی‌احساس و فاسد باشد، اما ماریـا بـه‌من اطمینان‌خاطر داد که: گو اینکه بیدار نمودن او مدت مدیدی به‌طول انجامید، اما بعدها از هر مشت‌زن حرفه‌ای یا چابك‌سوار آتشین‌ـ طبعی گستاخ‌تر و مردانه‌تر در برابرم قرار گرفت.

به این ترتیب من به اسرار افراد مختلف از موزیسین‌های جاز گرفته تا هنرپیشه‌ها وزن‌ها ودخترها و مردهای‌گروه خویش‌واقف شدم. پرده ظاهر را به‌کنار زدم و راز اتفـاق‌هـا و دشمنی‌هـای گوناگون را پیدا کردم و به‌تدریج (اگرچه با این دنیا کاملاً غریبه بودم) پایم را به‌میان کشیدند وبا اطمینان‌خاطـر بـا من رفتار کردند. راجع به هرمینه هم خیلی چیزها یـاد گـرفتم و از هـمه تماشائی‌تر برایم همین آقای پابلو بود که ماریا دوستش داشت. ماریا گاهگاه از معجون‌های سحرآمیز پابلو استفاده می‌کرد و این مایه‌های نشاط‌آور را برای من هم تهیه می‌نمود. و همین پابلو بود که همیشه بیش از هرکس دیگر برای خدمت کـردن بـه من اشتیاق نشان می‌داد. یك روز بدون آنکه هایهوئی راه بیاندازدبه من گفت: «تو خیلی بدبختی، این خوب نیست، آدم نباید اینطور باشد. حال تو مرا غصه‌دار می‌کند. یك بست تـریاك ملایم بکش ببین چطور می‌شود.» نظر من در مورد این آدم شنگول باهوش که ادا و اطوار بچه‌ها را داشت و درعین‌حال آدمی ژرف وعمیق بود، یواش‌یواش عوض شد. با هم دوست شدیم و من هم اغلب از مواد مخدر مخصوص او استفاده می‌کردم. او به رابطه من و ماریا به صورت یك نوع سرگرمی می‌نگریست. یك‌بار او در اتاقش که در طبقه آخر یك هتل در حومه بود یك مهمانی ترتیب داد. فقط یك صندلی داشت، درنتیجه من و ماریا اجباراً روی تخت نشستیم. او جرعه‌ای شراب اسرارآمیز و عالی که مخلوطی از سه بطری کوچك

بود ترتیب داد و به ما داد و وقتی که من جداً سرحال آمدم با چشمانی که برق شوق درآن دیده می‌شد پیشنهاد کرد که یك بازی ورق سه‌نفری ترتیب‌دهیم. من‌فی‌الفور شانه‌خالی‌کردم. چنین‌چیزی حتی در تصور من هم نمی‌گنجید. با این وجود نگاهی دزدانه به ماریا انداختم تا نحوهٔ برداشت او را در چهره‌اش ببینم، و با اینکه او فی‌الفور مخالفت مرا تایید نمود معهذادرخشش خوشحالی را در چشم‌هایش دیدم و مشاهده نمودم که از این امتناع متأسف است. پابلو از مخالفت من نومید گشت ولی رنجیده‌خاطر نشد. او گفت: «حیف که هاری بیش از حد پای‌بند اخلاقیات است. کاریش نمی‌توان کرد. ولی چقدر عالی می‌شد، واقعاً عالی! اما یك نظر دیگر دارم.» آنوقت به هرکدام ما قدری تریاك داد که بکشیم و همانطور بی‌حرکت با چشم‌های ازحدقه درآمده هر سه نفرنشستیم و به صحنه‌ای که او چیده بود نظر کردیم. ماریا از نشئه به خود می‌لرزید، از آنجا که من قدری حالم بد شده بود پابلو مرا روی تخت خواباند و چند قطره شربت‌خوراند وهمانطورکه با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشیده بودم نفس زودگذر کسی را که بر روی پلك‌هایم بوسه زد احساس کردم. چنین وانمود کردم که ماریا مرا بوسیده است ولی البته خیلی خوب می‌دانستم که کار کار پابلو است.

و یك شب هم بیشتر از این باعث تعجب من شد. به اتاق من آمد و به من گفت که احتیاج به بیست فرانك دارد و اگر من این پول را به او بدهم سپاسگزار خواهد شد و درعوض پیشنهاد کرد که به‌جای او شب را با ماریا باشم.

درحالی‌که واقعاً شوکه شده بودم گفتم: «پابلو می‌دانی چه می‌گوئی؟ مبادله یك زن با پول‌در میان ما خفت‌بارترین کار است. پابلو من پیشنهاد ترا نشنیده می‌گیرم.» او با دلسوزی به من نگاه

کرد: «آقای هاری میل نداری، باشد، بسیارخوب. تو همه‌اش در زندگی برای خود معضل می‌تراشی، اگر اینطور ترجیح می‌دهی لازم نیست قبول کنی. اما به‌هرحال پول را به‌من بـده، بدجوری به آن احتیاج دارم.»

«برای چی؟»

«برای اگوستین، آن مرد کوچك‌اندام که ویلن‌زن دوم است، یك هفته است که مریض است، هیچکس را هـم ندارد کـه از او پرستاری کند. درحال حاضرهم‌نه‌او دیناری دربساط‌دارد و نه‌من.»

از روی کنجکاوی و تا حدی هم برای آنکه خود را تنبیه کرده باشم با او نزد اگوستینو رفتیم. پابلو برایش دارو و شیر به اتاق زیر شیروانیش، که جائی فلاکت‌بار بـود، آورد، رختخوابش را مرتب کرد، اتاقش را هوا داد و کمپرسی بسیار استادانه درست کرد و روی پیشانی تب‌دارش گذاشت و همه این کـارهـا را در نهایت سرعت و آرامش یك پرستار شایسته بیمارستان انجام داد. و همان شب او را دیدم که تا سحر در سیتی‌بار ساز می‌زد.

من بارها با هرمینه درباره ماریا به‌تفصیل صحبت‌کرده بودم. درباره اخلاق و رفتار او، همچنین دربارهٔ حرکات و رقصیدنش.

یك‌بار از هرمینه دربارهٔ او پـرسیدم. او فـریـاد زد «عجب ناسلامتی ما باهم دوستیم. خیال می‌کنی که ما چیزی از هم پنهان داشته باشیم؟ باید بگویم که دختر زیبائی است، لنگه ندارد.»

«اما هرمینه مطمئنم که شما یك چیزهائی را از هـم پنهـان می‌کنید. مگر هرچه که از من می‌دانی به او گفته‌ای؟»

«نه آن مطلب دیگریست. آنها چیزهائی است که او از آن‌سر درنمی‌آورد. ماریا معرکه است. تو آدم خوشبختی هستی. اما بین من و تو چیزهائی است که او از آن‌ها خبری ندارد. طبیعی است که من درباره تو خیلی چیزها به او گفته‌ام. خیلی بیش از آنچه‌که

تو دوست داری درباره‌ات گفته شود. می‌دانی بایستی او را به دوستی با تو ترغیب می‌کردم. اما نه ماریا و نه هیچکس دیگر حرف‌های ترا آنطوری که من می‌فهمم نخواهد فهمید. ضمناً چیزهائی هم درباره تو از او یاد گرفته‌ام، زیرا او هم تا آنجا که به هر حال ترا می‌شناسد درباره‌ات با من حرف زده، و من تقریباً بسیار خوب ترا می‌شناسم.»

وقتی دوباره با ماریا شدم، برایم دانستن این مطلب که او درست همانطور مرا دوست داشته است که هرمینه را، عجیب و اسرارآمیز آمد. مراوده‌های جدید و سردرگم و ابهام‌آمیز و امکانات تازه برایم پیدا شد و به یاد مطلب هزار روح رساله گرگ بیابان افتادم.

* * *

درخلال فاصله کوتاه شناسائی ماریا و بالماسکه، من واقعاً احساس خوشبختی می‌کردم. با این وجود هرگز احساس اینکه به رهائی یا سعادت دست یافته باشم در خویش نداشتم. برعکس، به وضوح و روشنی می‌دانستم که اینطورکه امور با خوشی پیش می‌رود همه‌اش پیش‌درآمد ومقدمه‌ایست برآنکه جان‌کلام درچیزی بود که می‌خواست اتفاق بیفتد.

اکنون من آنچنان در رقصیدن استاد شده بودم که احساس می‌کردم شایستگی ایفای سهم خود را در بالماسکه‌ای که همه از آن صحبت می‌کردند پیدا کرده بودم. هرمینه رازی را از من‌پنهان می‌داشت. حداکثر کوشش خود را به‌کار می‌برد که نگذارد من بدانم چه لباسی خواهد پوشید. او به من گفت که فوری او را خواهم شناخت و اگر نتوانستم آنوقت کمکم خواهد کرد. اما قرار براین شد که قبل از موعد مقرر چیزی درآن باره ندانم. او

کوچك‌ترین کنجکاوی‌ای در مورد این‌که من چطور لباسی خواهم پوشید نشان نمی‌داد و من هم تصمیم گرفتم که اصلاً فراك نپوشم. وقتی از ماریا خواهش کردم که به‌عنوان کوپل من با من به مجلس بیاید گفت: «راستش با یك شوالیه قرار گذاشته‌ام، تازه یك بلیط هم دارم.» و با ناامیدی دریافتم که باید یکه‌وتنها در مجلس حاضر شوم. این بالماسکه اصلی شهر بود و هر سال به‌وسیله انجمن هنرمندان برگزار می‌شد.

این روزها هرمینه را کم می‌دیدم ولی روز قبل از بالماسکه دیداری کوتاه از من به‌عمل آورد. دنبال بلیطی که من برایش گرفته بودم آمده بود و ساکت و آرام مدتی کوتاه با من در اتاقم نشست. چنان بحث جالبی را پیش کشیدم که اثری بس عمیق در من به‌جای گذاشت.

او گفت: «تو واقعاً معرکه کرده‌ای. رقص واقعاً به‌تو می‌سازد. هرکس که در این چهار هفته اخیر ترا ندیده باشد بعید است ترا بشناسد.»

تصدیق کردم: «بله سال‌ها است زمانه با من نساخته است. هرمینه اینها همه کار تو است.»

«بله، یعنی ماریا هیچ‌کاره است؟»

«نه، او هم مثل بقیه امور هدیه تست، او معجزه است.»

«او درست همان دختری است که موردنیاز تو گرگ بیابان است، زیبا، جوان، دل‌زنده و متبحر در عشق، کسی که همیشه به چنگ آدم نمی‌افتد. ولی اگر مجبور نبودی که از او برای دیگران هم سهمی بگذاری و اگر او واقعاً مهمان زودگذر نبود، آنوقت قضیه صورت دیگری پیدا می‌کرد.»

بله، این را هم باید می‌پذیرفتم.

«اما راستی حالا به هرچه که می‌خواستی رسیده‌ای؟»

«نه، هرمینه اینطور نیست. آنچه که من به‌دست آورده‌ام‌چیزی

است عجیب زیبا، شادی‌آفرین، واقعاً مسرت‌بار و تسلی‌بخش، من حقیقتاً سعادتمندم.»

«خوب، دیگر چه می‌خواهی؟»

«دیگر، خیلی چیزها. سعادتمند بودن تنها رضایت‌خاطر به‌من نمی‌دهد. من برای این کسار ساخته نشده‌ام، سرنوشت من این نیست. سرنوشت من عکس این می‌باشد.»

«که واقعاً می‌خواهی بدبخت باشی؟ خوب، تو که آن روزهائی که از ترس تیغ صورت‌تراشی جرأت رفتن به خانه را نداشتی به اندازه کافی از این تحفه بدبختی برخوردار بودی.»

«نه هرمینه، آن چیز دیگریست. آن موقع، اقرار می‌کنم که خیلی بدبخت بودم. اما آن بدبختی، بدبختی حماقت‌بار و بی‌پایه و اساسی بود.»

«چرا؟»

«زیرا من نمی‌بایست از مرگ، مرگی‌که آرزویش رامی‌کردم وحشت می‌داشتم. بدبختی‌ای که من آرزویش را می‌کشم و به آن نیازمندم چیز دیگری است، بدبختی‌ای است که به من اجازه‌می‌دهد با اشتیاق زجر بکشم و با لذت جان بدهم. این همان نوع بدبختی یا خوشبختی‌ای است که من در انتظار آن هستم.»

«می‌فهمم چه می‌گوئی. ازاین نظر ما باهم خواهر و برادریم. اما خوشبختی بودن با ماریامگر چه‌عیبی‌دارد؟ چرا راضی‌نیستی؟»

«هیچ عیبی ندارد، اصلاً و ابداً، من عاشق این خوشبختی و سپاسگزار آن هستم. آنچنان زیبا است کـه یك روز آفتابـی در تابستانی بارانی. اما بیم آن دارم که دوامی نیاورد. این خوشبختی هم بی‌پایه و مایه است، درست است که رضایت‌خاطر می‌بخشداما قوت و غذای من رضایت‌خاطر نیست، اگرچه این رضایت‌خاطر در گوش گرگ بیابان لالائی خواب می‌خواند و او را سیراب می‌کند ولی آن خوشبختی که برایش از جان مایه بگذارد نیست.»

«پس، ای گرگ بیابان به‌راستی باید مرد؟»

«بله، گمان می‌کنم همینطور باشد. خوشبختی من وجودم را از رضایت‌خاطر لبریز می‌کند و تازه من می‌توانم مدت مدیدی آن را تحمل کنم. اما اگر گاهگاهی این خوشبختی به من دمی فراغت دهد که به حول‌وحوش خویش نظر افکنم و در آتش اشتیاقی بسوزم، آنوقت همه شور و اشتیاق‌من به نگهداری‌از این‌خوشبختی خلاصه نمی‌شود. بلکه آرزو می‌کنم بازهم زجر بکشم، زجری زیباتر و بزرگوارانه‌تر از قبل. آرزوی آنچنان زجری را می‌کشم که مرا آماده و مشتاق مرگ کند.»

هرمینه با نگاهی بی‌فروغ که یك‌مرتبه در چهره‌اش پیدا شده بود نرم و لطیف در چشم‌هایم خیره شد. عجب چشم‌های قشنگ ترسناکی! کلمات را سبك‌سنگین و جفت‌وجور می‌کرد و چنان‌آرام صحبت می‌نمود که به‌زحمت صدایش شنیده می‌شد. او گفت:

«می‌خواهم امروز برایت چیزی بگویم، چیزی که مدت‌هااست از آن باخبرم و تو نیز آن‌را می‌دانی ولی شاید هرگز به خودت نگفته باشی. می‌خواهم حالا برایت بگویم که درباره تو و خودم و سرنوشتمان چه چیز می‌دانم. هساری، تو یك متفکر و هنرمند بوده‌ای، مردی بوده‌ای سراپا شادی و ایمان در مسیر بزرگی و فناناپذیری، مردی که مبتذلات و امور بی‌قدر و قیمت هرگز راضی‌اش نکرده است. اما هرچه که زندگی بیدارترت نموده و بیشتر ترا به‌خود آورده نیازهایت‌افزون‌ترو مصیبت‌هایت‌عمیق‌تر و نومیدی‌ها و هراس‌ها برتو غالب‌تر شده‌اند، تا آنجا که تو تا خرخره در آنها فرو رفته‌ای و آنچه را که روزی روزگاری برایت مقدس و زیبابودو به‌آن‌عشق می‌ورزیده‌ای و تکریمش می‌کرده‌ای، تمامی اعتقادی را که زمانی به موجود انسانی و به سرنوشت‌والای ما داشته‌ای همه و همه عبث از آب درآمده و ارزش و اعتبار خود را از دست داده و خرد و خمیرشده‌است، حتی ایمان تو دیگرهوای

لازم برای تنفس نیافته است. راستی خفگی چه مـردن دشواری است. درست است هاری؟ آیا این بازی سرنوشت نیست؟»

با اشاره سر چندین بار حرفش را تصدیق کردم.

«تو از زندگی، از ایمان و از مـبارزه در وجـود خـویش تصویری داشته‌ای و برای کردارها و زجـرکشیدن‌هـا و جـان‌نثاری‌ها آماده بوده‌ای، و بعد به‌تدریج دانسته‌ای که دنیا از تـو توقع هیچ‌گونه کردار و جان‌نثاری ندارد و زندگی بـه‌هیچوجـه منظومهٔ حماسی نیست و چیزی به‌عنوان بازی قهـرمانـی در آن وجود ندارد بلکه اتاقی است راحت که رضایت‌خاطر مردمانش از خوردن، خوابیدن، قهوه نوشیدن، بافتنی کـردن، ورق بـازی و موسیقی رادیو تأمین می‌شود. و هرکس که بیش از این توقع‌داشته باشد و این توقع خواسته درونی‌اش باشد ـ منظورم قهرمان‌خواهی، زیبائی‌پرستی و تکریم از شعرای بزرگ و قدیسین است ـ احمق است و دن‌کیشوت. بله، و دوست من در موردمن هم‌درست همینطور بوده است. من دختر مستعدی بودم. هدفم این بود که در سطحـی والا زندگی کنم، از خویشتن انتظاراتـی بیشتر داشته بـاشم و کارهای سترك انجام دهم. می‌توانستم نقشی بزرگ ایفا نمایم. می‌توانستم همسر یك پادشاه، معشوقه یك انقلابی، خواهـر یك نابغه یا مادر یك شهید باشم. ولی زندگی فقط به من اجازه دادکه فاحشهٔ خوش‌ذوقی بشوم. حتی این هم کار سهل و ساده‌ای نبوده است. و روزگار برمن اینگونه گذشته است. مدتی آرام‌نمی‌گرفتم و تقصیر را به‌گردن خود انداخته بودم. فکر می‌کردم و بـه خود می‌گفتم که بالاخره زندگی هم حق دارد و اگر رؤیاهای زیبای‌مرا تحقیر می‌کند این تقصیر از رؤیاهای من است که احمقانه‌اند و در مسیر غلط افتاده‌اند. اما این کار هم ابداً به من کمکی نکرد و چون چشمم خوب می‌دید و گـوشم خـوب مـی‌شنید و درضمن از کنجکاوی هم بهره داشتم، به این چیزی که به‌اصطلاح زندگی‌نام

دارد و به تعدادی در حدود پنجاه نفر از همسایگان و آشنایان و بخت و اقبالشان دقیقاً نظر کردم و آنوقت ترا دیدم. و دانستم که رؤیاهای من هزار بار حق داشته‌اند، همانطورکه رؤیاهای تو حق داشته‌اند. و خطاکار واقعیت زندگی بوده است. اینکه زنی مثل من چاره دیگری جز این نداشته باشد که به‌خاطر فقر و پول پشت میز تحریر مرد پول‌پرستی به‌صورتی بی‌معنی خود را پیر کند یا با این چنین آدمی به‌خاطر پولش ازدواج کند و یا خود را به یك نوع فاحشه تبدیل کند همانقدر حق است که مردی مثل تو به‌زور به تنهائی و نومیدی رو کند و به تیغ سلمانی متوسل شود. شاید این مصیبت برای من بیشتر جنبه مادی و اخلاقی داشته و برای تو جنبه روحی ــ ولی راه یکی بوده است. خیال می‌کنی من وحشت تو را از فاکس‌ترات، بیزاریت را از این بارها و سن‌هـای رقص و نفرتت را از موسیقی جاز و بقیه چیزها نمی‌فهمم؟ عیب این‌است که من این چیزها را خیلی خوب می‌فهمم، همینطور هم بیزاریت را از سیاست و دلگیریت‌را از وراجی‌ها و دلقك‌بازی‌ها فاقد حس مسئولیت احزاب و جراید می‌فهمم و همینطورهم سرخوردگی‌ات را از جنگ، جنگی که اتفاق افتاده و جنگی که اتفاق خواهد افتاد و از تمامی آنچه که مردم می‌اندیشند و می‌خوانند و می‌سازند، و نیز از آنچه که به‌نام موسیقی تصنیف می‌کنند و به‌نام جشن‌برگزار می‌نمایند و یا تعلیم و تربیت می‌نامند؟ گرگ بیابان حق با تـو است، هزار بار حق با تو است، اما با همه این احوال تو محکوم‌به فنا هستی. تو برای این دنیا برای این دنیای بی‌بندوبار امروزکه به اندك چیزی راضی می‌شود بیش از حد وسواس و حرص به‌خرج می‌دهی. تو یك بعد اضافی داری. هرکس کـه بخواهد امـروزه زندگی کند و از زندگی لذت ببرد نباید مثل من و تـو بـاشد. هرکس که به‌جای سروصدا به‌دنبال موسیقی و به‌جای لذت به‌دنبال شادی و به‌جای طلا به‌دنبال معنویت و به‌جای دادوستد به‌دنبال کار

سازنده و بجای وقت‌گذرانی به‌دنبال رنج وعـذاب باشد در این دنیای بی‌ارزش، ملجأ و ماوائی نخواهد داشت.»

سرش را به‌زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

مشفقانه فریاد زدم: «هرمینه، خواهرم، تو چقدر روشن‌بین هستی! با این وجود رقص فاکس‌ترات را هم به من یاد دادی! اما چطور می‌دانی که افـرادی مثل من کـه یك‌بعد اضافـی دارنـد نمی‌توانند اینجا زندگی کنند؟ چه سبب این می‌شود؟ آیا این فقط مربوط به دوره ما است یا اینکه همیشه همینطور بوده است؟»

نمی‌دانم. به‌خاطر احترام به‌دنیا قبول مـی‌کنم کـه فقط در دورهٔ ما اینطور است ــ و این فقط یك بیماری و یك ادبار موقتی است. رهبران ما تمامی هم و غم خود را با موفقیت مصروف راه انداختن جنگ آینده می‌کنند و آنوقت ما به رقص فـاکس‌تـرات مشغولیم و به تحصیل پول و خوردن انواع شیرینی ــ در این عهد و زمانه دنیا واقعاً قیافهٔ فلاکت‌باری به‌خود گرفته‌است. انشاءالله که زمان‌های گذشته دنیا بهتر بوده و بازهم بهتر، غنی‌تر، وسیع‌تر و عمیق‌تر از این گردد. ولی این در وضع فعلی ما اثری نخواهد داشت. شاید هم همیشه همینطور بوده است.»

«راستش من نمی‌دانم. هیچکس نمی‌داند. در هر صورت فرق نمی‌کند. اما من‌اکنون درباره محبوب تو فکر می‌کنم، همان کسی که گاهگاهی درباره‌اش با من‌صحبت کرده‌ای و بعضی ازنامه‌هایش را برایم خوانده‌ای، موتسارت را می‌گویم. اوضاع در زمان او با او چگونه بود. قدرت در آن دوران دست چه‌کسی بود، چـه کسی آقائی و سروری داشت و رویش حساب می‌شد و برای خود کسی بود؟ موتسارت، یا کاسب‌کارها؟ موتسارت یـا طبقه متوسط؟ و چطوری مرد و به خاك سپرده شد؟ منظورم این است کـه انـگار همیشه همینطور بوده و بعداً هم همینطور خواهد بود و آنچه که در مدرسه تاریخ نام دارد و آنچه که ما از قهرمانان و نـوابغ و

اعمال سترك و احساسات لطیف می‌خوانیم و حفظ می‌کنیم چیزی نیست مگر گول‌زنك که معلمین مدرسه به‌خاطر آنکه چیزی برای آموزش داشته باشند و به‌خاطر آنکه محصلین را سال‌های معینی مشغول نگهدارند از خود اختراع کرده‌اند. همیشه همینطور بوده و بعداً هم همینطور خواهد بود. زمان و زمانه، پول و قدرت بـه مردم پست و بی‌مایه تعلق دارد. به بقیه، به انسان‌های واقعـی هیچ چیز، هیچ چیز به‌جز مرگ نصیب نداده‌اند.

«همین؟»

«خیر، ابدیت را هم داده‌اند.»

«منظورتان، نام و آوازه درمیان نسل آینده است؟»

«نه، گرگ بیابان، منظورم آوازه نیست. مگر آوازه داشتن ارزشی‌هم‌دارد؟ وراستی شمافکرمی‌کنیدکه تمام‌انسان‌های‌واقعی‌و حقیقی برای نسل آینده شناخته شده و صاحب آوازه بودند؟»

«نه، البته نه.»

«پس صحبت شهرت درمیان نیست. شهرت به آن‌معنی فقط‌در تعلیم و تربیت وجود دارد، کار مورد بحث معلمین مدرسه است. نه، مطلب شهرت نیست، مطلب آن چیزیست که نامش فناناپذیری است. پارسایان آنرا ملکوت پروردگار می‌نامند، به‌خود می‌گویم: ما افرادی که توقع بیش از حد داریم و یك بعد اضافی در صورتی که هوای دیگری جز هوای معمولی دنیا برای تنفس نمی‌داشتیم، یعنی اگر در پس این دوران گذرا ابدیتی به‌نام ملکـوت حقیقت وجود نمی‌داشت، با هیچ حیله‌ای نمی‌توانستیم زنـده بـمانیم. موسیقی موتسارت و اشعار شعرای بزرگ شما بـه این ملکـوت تعلق دارد و همینطور نیز قدیسینی که کراماتی نموده و به مقام شهادت رسیده‌اند و سرمشقی بزرگ به بشریت داده‌اند. همچنین تصور ذهنی هرکار درست و قدرت هر احساس واقعـی نیـز بـه همین ترتیب به ابدیت تعلق دارد، حتی اگر کسی از آن بااطلاع

نباشد یا آنرا نبیند و یا در جائی آنرا ثبت نکند و یا به نسل‌آینده منتقل ننماید. در ابدیت نسل آینده‌ای وجود ندارد.

«حق با تو است.»

هرمینه متفکرانه چنین ادامه داد. پارسایان رویهمرفته بیش از همه در این مورد اطلاع دارند. به همین علت است که گروه و جماعت قدیسین را برپا کرده‌اند. گروه قدیسین یعنی انسان‌های واقعی، برادران کوچك مسیح هستند. ما در طول عمر دراز خویش با هر کردار نیك، با هر پندار شجاعانه و با هرعشق و علاقه‌ای در راه رسیدن به آنها هستیم. نقاشان‌در گذشته‌جماعت قدیسین را در آسمانی طلائی، درخشنده، زیبا و لبریز از آرامش ترسیم می‌کردند. و این درست همان چیزی است که من یك لحظه پیش به‌عنوان ابدیت از آن یاد کردم. این همان ملکوتی است که ورای زمان و نمودهای ظاهری است. ملکوتی است که ما به آن تعلق داریم. آنجا خانهٔ ما است، جائی است که دل‌های ما در تقلای رسیدن به آن است. و ای گرگ بیابان، به همین دلیل ما انتظار مرگ را می‌کشیم. آنجا دوباره تو به گوته، به نوالیس وموتسارت و من به اولیاء مقدس، به کریستوفر، به فیلیپ ونری[1] و همه این افراد می‌رسیم. خیلی از قدیسین هستند که ابتدا از گناهکاران بوده‌اند. حتی گناه نیز می‌تواند طریق رسیدن به تقدس باشد. تو به من خواهی خندید ولی من اغلب فکر می‌کنم که حتی دوست من پابلو ممکن است یکی از اولیاء باشد که به این‌لباس درآمده است. آه، هاری، راستی که ما باید از میان چه کثافات و دغل‌بازی‌هائی سکندری‌خوران خود را به وطن برسانیم. تنها راهبر ما در این‌راه درد غربت است.»

پس از ادای آخرین کلمات صدایش به‌ضعف گرائید و سکوت در اتاق حکمفرما شد. خورشید در حال غروب بود و بر جلدهای

1 Neri

زرکوب کتاب‌های من می‌تابید. سر هرمینه را در دست‌هایم گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گونه‌ام را به گونه‌اش چسباندم، انگار خواهرم بود و لحظه‌ای به همین حال ماندیم. چقدر دلم می‌خواست همه روز را آنطور سر می‌کردیم و هرگز بیرون نمی‌رفتم. اما ماریا آن شب را که شب قبل از بالماسکه بود با من قرار داشت.

اما در راه رفتن پیش ماریا به‌فکر اونبودم بلکه در اندیشه حرف‌های هرمینه بودم. گوئی این افکار به او تعلق نداشتند افکار خود من بودند و او آنها را با روشن‌بینی از من گرفته و به خودم بازگردانده بود منتها در قالب‌ها و شکل‌های تازه‌ای که تازه من هم خیال می‌کردم اندیشه‌هائی نوظهور هستند. بالاخص از این‌که مساله فناناپذیری را در این لحظه خاص برایم توضیح داده بود بیشتر سپاسگزارش بودم. من به این اندیشه‌نیاز داشتم زیرابدون آن. نه توانائی مردن و نه توانائی ماندن داشتم. امروز دوباره‌این دوستی که به من تعلیم رقص داده بود احساس مقدسی از دنیای بعد از مرگ، دنیای لایتناهی، دنیای جاودانی، دنیائی که تارو پودش را از الوهیت بافته‌اند در وجود من بیدار نمود.

بالاجبار دوباره به یاد رؤیای خویش درباره گوته و تصوری که از آن پیر مدعی حکمت داشتم افتادم. خنده‌ای غیر انسانی داشت و به شیوهٔ فناناپذیران با من شوخی کرده بود. برای اولین بار معنای خنده گوته را می‌فهمیدم. خنده‌اش خنده فناناپذیران بود، خنده‌ای بی‌هدف، خنده‌ای کاملاً ساده و بی‌ریا، خنده‌ای که پس از گذشتن از تمام مصائب، مفاسد، لغزش‌ها، هوس‌ها و سوء تفاهم‌ها و راه یافتن به دنیای ابدیت و زمان در چهرهٔ یك انسان واقعی پیدا می‌شود. وابدیت چیزی نیست مگررهائی ازقیدزمان و یا، اگر بتوان چنین چیزی را گفت، برگشتن آن به معصومیت و تبدیل دوباره‌اش به زمان.

در محلی که معمولاً با ماریا شام می‌خوریم به دیدنش رفتم.

هنوز نیامده بود و وقتی که پشت میز در رستوران ساکت و خلوت نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم افکارم دوباره متوجهٔ حرف‌هایی شد که با هرمینه زده بودم. تمامی افکاری که بین من و هرمینه مبادله شده بود آنچنان شناخته شده و مأنوس بودند که گوئی تماماً از افکار موهوم و تصورات‌خود من‌شکل گرفته‌بودند. فناناپذیران، آنهائی که در تسخیر زمان نیستند، در حالتی مفتون‌شده، غرق در بلور فناناپذیری و اثیری دوباره شکل گرفتند. راستی از کجا من به این دنیای روشنائی و آرامش آن‌سوی دنیای خاکی این چنین مأنوس و آشنا بودم. همینطور که در فکر بودم، قطعاتی از کاساسیون‌های موتسارت و پیانوی کلاویهٔ باخ به‌ذهنم آمد. انگار که در تمامی این موسیقی تشعشع این روشنائی و آرامش و تموج این شفافیت اثیری را می‌دیدم. آری، در این موسیقی احساسی وجود داشت که گوئی زمان در فضا منجمد شده بود و بر فراز آن آرامشی ابدی و مافوق انسانی و خنده‌ای‌جاودانی و الهی بال می‌زد. و راستی چه‌خوب گوته پیر، گوته رؤیاهای من نیز درقالب این افکار جای می‌گرفت! و ناگهان صدای طنین خنده‌ای را که برایم اصلاً مفهوم نبود در دوروبر خود شنیدم. صدای خندهٔ فناناپذیران بود. چون جادوشده‌ها آنجا نشستم و درحالت خلسه‌دستم را به‌طرف مدادی در جیب جلیقه‌ام بردم. دنبال کاغذمی‌گشتم که کارت لیست شراب‌ها را روی میز دیدم. کارت را برگرداندم و پشت آن شروع به نوشتن کردم. شعری سرودم و در جیب گذاشتم و فراموشش کردم تا روزی که مجدداً پیدایش کردم. مضمون آن چنین بود:

فناناپذیران

از منافذ کره خاك مدام بوی
خیزاب تب‌آلوده زندگی به مشام می‌رسد

و نیز بوی دارائی بی‌اعتدال و غضب فقر،
بخار طعام محکومین به مرگ در کنار چوبه دار
و حرص بی‌انتها و شهوات رعشه‌آور
و بوی دست‌های جنایتکاران، رباخواران و نیازمندان.
از نفس توده‌های بشری،
در زیر تازیانه‌های وحشت و شهوت
بوی گندخون خام، خون‌گرم
و لهیب درنده‌خوئی و رایحه خوشبختی به هوا بلند است،
خویشتن را می‌خورد، بعد آنچه را که خورده بالا می‌آورد
تخم جنگ می‌پاشد و طرفدار هنرهای زیبا است!
با دیوانگی تمام فاحشه‌خانه‌های پررونق را می‌آراید
زمانی غرق در لذات کودکانه است
و زمانی در فساد خویش می‌غلطد
گاه عنان اختیار به‌دست شهوات می‌سپارد،
گاه به‌دنبال هر لذت تازه سر بیرون می‌آورد
و زمانی به‌دنبالشان در لجن غرق می‌شود
درحالی‌که ما بربالای سر شما انسان‌ها
درمیان بلور یخ‌های ستاره‌گون مأوا کرده‌ایم
نه از روز خبر داریم، نه از شب و نه از تقسیم زمان
نه فکرمردی‌و زنی‌و نه‌اندیشهٔ پیری‌وجوانی درذهن‌ماجائی‌دارد
همه گناهان و وحشت‌هائی که در شما هراس ایجاد می‌کند
و تمام جنایات و شهواتی که دروجود شما شادی می‌آفریند،
برای ما جز نمایشی بیش نیست.
درست شبیه خورشیدهای گردان.
بگذار همیشه روزها برای ما بلندترین روزها باشند.
به زندگی پر شر و شور شما چشم دوخته‌ایم
و با مشاهده ستاره‌هائی که به ترتیب

از زندگی‌تان می‌گریزند نفسی تازه می‌کنیم.
نفس‌هایمان درمقابل دیدگانمان یخ می‌بندند،
اژدهای آسمان برایمان دم تکان می‌دهد
وجود بی‌زوال ما سرد و بی‌تغییر است
و خندهٔ جاودانمان سرد و تابناك.

آنوقت ماریا آمد. پس از صرف شامی لذت‌بخش بااو به‌گردش پرداختم. آن شب از هروقت‌دیگر زیباتر، صمیمی‌تر وگرم‌تر بود. حرکاتش از چنان لطفی برخوردار بود کـه به‌نظرم کامل‌تـرین حرکات عالم آمد. گفتم: «ماریا فردا روز بالماسکه است. کوپل رقص تو چه‌کسی خواهد بود؟ به‌گمانم یك‌شاهزاده زرین‌مو ترا به دوردست‌ها خواهد برد و من دیگر هرگز ترا نخواهم دید. گردش امشب تو بـا من گردشی است کـه دو دلـداده هنگـام وداع در آخرین لحظه دیدار با هم دارند.»

لب‌هایش را به گوشهایم نزدیك کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

«هاری این حرف را نزن، هر بار ممکن است‌آخرین بارباشد. اگر هرمینه ترا با خود ببرد دیگر هیچوقت پیش من نخواهی آمد. شاید همین فردا این کار را بکند.»

هیچگاه احساسی آنچنان عجیب‌وغریب و تغییر حالتی آنچنان تلخ و شیرین و پرقدرت نظیر آنچه که در شب قبل از بـالماسکه داشتم در خویش ندیده بـودم. زیبائـی مـاریـا و اشتیـاق او به من به جز خوشبختی چه چیز مـی‌توانست بـاشد؟ از سروری شیرین لبریز بودم، چون استخری که از پر بودن لپر می‌زند. با این وجود این یك غشاء سطحی بیش نبـود. درون وجـودم دست تقدیر به همه چیز رنگ اهمیت و هیجان زده بود و در عین حال که از عشق و لطف بیخود گشته و خود را بـا تمناهـای بـی‌اهمیت

عاشقانه سرگرم می‌کردم و ظاهراً بی‌توجه خود را تسلیم نوازش‌های خوشبختی نموده بودم، قلباً به‌خوبی آگاه بودم که اسب رمنده بخت من، درحالی‌که وحشت و اشتیاق آنرا تا مقصد مرگ مهمین می‌زند، با چه سرعت سرسام‌آوری مرا یك‌راست به‌سوی پرتگاه هلاکت می‌برد. حالا از مرگ وحشت می‌کردم، وحشتی که خوب می‌دانستم که به‌محض رسیدن به تسلیم ورهائی بدل خواهد شد.

حتی زمانی که ما در عشق و شیفتگی عمیق خویش مستغرق بودیم و بیش از هر لحظه دیگر به هم تعلق داشتیم روح من به وداع با ماریا و آنچه که از او مراد داشتم مشغول بود. بار دیگر، آموختم که خود را چون کودکی دل بسته بازی‌های سطحی زندگی نموده و به جستجوی خوشی‌های گذرا بروم و در پناه معصومیت عشق در عین کودکی موجودی درنده باشم و این وضعیتی بود که به‌طور استثناء و به‌ندرت به‌آن برخورده بودم. زندگی حیوانی و شهوی همیشه اوقات برای من ملازمت تلخ گناه را متبادر به ذهن می‌کرد و طعم شیرین ولی دهشتناك میوه ممنوعی را داشت که یك انسان اخلاقی را وادار به پرهیز می‌نمود. و اکنون هرمینه و ماریا این باغ معصومیت را به من نشان دادند و من سپاسگزار میهمان این باغ شدم. اما به‌زودی وقت آن فرا خواهد رسید که گام را فراتر بگذارم. در این باغ همه چیز فراحد تصور مطبوع و گرم بود. سرنوشت من مقدرکرده بود که بار دیگر برای تصاحب تاج زندگی به کفاره گناهان بی‌انتهایش کوششی به‌خرج دهم. زندگی، عشق و مرگ سهل و ساده برای من آفریده نشده بود.

از آنچه که دخترها به من گفتند چنین‌استنباط کردم که برای بالماسکه فردا یا در جشن جنبی دیگری که برگزار می‌شد شادی و سرور غیرمعمول و ریخت‌وپاش‌های زیاد تدارك دیده شده بود. شاید این اوج داستان بود و شاید هم سوءظن ماریا نادرست‌نبود.

شاید آن آخرین شب با هم بودن ما و فردای آن آبستن گره کور دیگری از تقدیر بود. من در آتش اشتیاق می‌سوختم و از وحشت نفسم بند آمده بود. وحشیانه به ماریا چسبیدم و در همان حال آخرین جرقه اشتیاق در درونم زبانه کشید و مرا واداشت که تمامی باغ وجودش را درنوردم و بار دیگر در میوه شیرین این درخت بهشتی دندان فرو برم.

کمبود خواب شب را در روز جبران کردم. پس از حمام کردن خسته و کوفته به‌خانه رفتم. اتاق خوابم را تاریک کردم و به محض اینکه لباسم را از تن بیرون کردم آن قطعه شعر را در جیبم پیدا کردم اما دوباره فراموشش کردم و دردم دراز کشیدم. ماریا و هرمینه و بالماسکه را فراموش کردم و یك دور ساعت‌خوابیدم. تازه عصر روز بعد و وقتی که مشغول اصلاح بودم به‌یاد بالماسکه افتادم که یك ساعت به شروع آن باقیمانده بود و من می‌بایست دنبال لباس بگردم. خودم را با خلقی خوش آماده کردم و برای خوردن شام از خانه بیرون رفتم.

اولین بالماسکه‌ای بود که شرکت می‌کردم. درست است که من قبلاً گاهگاه به این‌گونه جشن‌ها رفته بودم و حتی بعضی اوقات برایم سرگرم‌کننده هم بودند اما هرگز نرقصیده بودم. فقط تماشاچی بودم و بس وقتی می‌شنیدم افرادی که مشتری این جشن‌ها بودند با چه لذت و شعفی از آنها صحبت می‌کردند کارشان به‌نظرم مضحك می‌آمد و حالا وقت آن رسیده بود که اینگونه محافل برای من هم سرشار از دلهرهٔ دردناك و مطبوع گردد. از آنجا که کوپل رقصی نداشتم تصمیم گرفتم دیر بروم. هرمینه هم همین را به‌من توصیه کرده بود.

این اواخر من به‌ندرت به «کلاه‌خود پولادین»، همان پناهگاه قبلی خود و ملجأ مردان سرخورده‌ای که شب‌های خود را آنجا می‌گذراندند و خود را در شراب خویش غوطه‌ور می‌کردند و تجرد

خویش را به بازی می‌گرفتند، رفته بودم. دیگر آن‌رستوران مناسب وضع فعلی من نبود. ولی امشب بدون اینکه خود متوجه شوم، به آنجا کشیده شدم. در حالتی مخلوط از شادی و ترس که این‌تقدیر و جدائی در آن لحظه برمن تحمیل کرده بود تمام مراحل وزوایای سفر حیات دوباره درخشیدن آغاز کرد، درخشیدنی زیبا و درد آلود، با همان ویژگی‌های خاطرات گذشته. این میخانه کوچك نیز که در دود غلیظ فرو رفته و زمانی پاتوق من بود خاطراتی را در خود مدفون داشت ــ به‌یاد دارم که روزگاری یك بطر شراب آن به اندازه کافی دل و جرأت به من می‌بخشید که یك شب را تنها در رختخوابم به‌روز آورم و یا یك روز دیگر از این زندگی را تحمّل نمایم. اما بعد به معجون‌های دیگر و محرك‌های قوی‌تر پناه بردم و سموم شیرین‌تری را سرکشیدم. لبخندزنان وارد میخانه قدیمی شدم. زن صاحب میخانه به من سلام کرد و مشتریان پاتوق هم بدون آنکه چیزی بگویند به‌من سرتکان دادند. جوجه‌کباب پیشنهاد شد و فی‌الفور جلو من قرار گرفت. شراب زلال آلزاسی در لیوان‌های گلی برق می‌زد. میزهای سفید چوبی و تخته‌کاری‌های روی دیوارها مناظر آشنائی داشتند. همانطورکه مشغول خوردن و آشامیدن بودم احساس بدل گشتن و زوال و وداع با شادی‌ها وجودم را تسخیر کرده بود، این احساس، احساس شیرین ودردناك درونی یك جزء زنده مطرود بود از تمام صحنه‌ها و تمام امور مربوط به گذشته‌ای که تاکنون هرگز از آنها جدا نشده بود و اکنون وقت جدائی فرارسیده‌بود. انسان‌مدرن‌اسمش‌را احساساتی بودن گذاشته است، زیرا این انسان عشق به‌اشیاء بی‌جان را از دست داده است، او حتی عزیزترین چیزهای خود مثل اتومبیلش را دوست ندارد و همیشه آرزو دارد که هرچه زودتر آنرا با اتومبیل مدل تازه‌ای تعویض نماید. این انسان مدرن دارای انرژی و توانائی است. او سالم، آرام و ساعی است ــ موجود حیرت‌انگیزی

است و در جنگ آینده در کارآئی معجزه خواهد کرد. اما هیچکدام از اینها به‌من مربوط نبوده است من نه آن انسان مدرن بودم و نه انسان از مدافتاده. من از دام زمان فرار کرده و به‌راه خودرفته بودم درحالی‌که تصمیم مردن بود و مرگ را در آستین داشتم. با احساساتی بودن مخالفتی نداشتم، خوشحال و سپاسگزار بودم که هنوز هم ردپائی از چیزی به‌نام احساس در قلب سوخته‌ام وجود داشت. بنابراین خود را در اختیار میخانه قدیمی و دلبستگی به صندلی‌های چوبی و بوی دود و شراب و حالت انس والفت و گرما و احساس آرامشی که آن مکان داشت گذاشتم تا مرا به خاطرات گذشته رهنمون شود. در آهنگ‌های وداع زیبائی و آرامشی خاص وجود دارد. این صندلی خشك چوبی چقدر برایم عزیز بود و همینطور هم لیوان‌های گلی و طعم اصل و خنك شراب آلزاسی و انسی که با هریك از اشیاء این مکان داشتم و نیز صورت‌های مستان خمیده و خواب‌آلود، همان‌افراد سرخورده‌ای‌که من مدت‌های مدید برادرشان بودم. همه اینها احساسی بود از بورژوازی‌ای‌که قدری با رمانتیسم کهنهٔ من، رمانتیسم زمانی که برای من میخانه و شراب و سیگار هنوز جزء ممنوعیات و عجائب و شگفتی‌ها بود، آمیخته شده بود. اما هیچ گرگ بیابانی در جلو من قد علم نکرده و برای تکه‌تکه کردن احساسات من دندان تیز ننمود. در آرامش کامل در پناه تابش انوار گذشته، گذشته‌ای‌که هنوز نوری‌کم‌رنگ و ضعیف از آن ساطع بود نشستم.

دوره‌گردی از راه رسید و مشتی بلوط برشته از او خریدم. پیرزن گل‌فروشی وارد میخانه شد و من دسته‌ای بنفشه خریدم و آنها را به خانم صاحب میخانه هدیه کردم، و تازه وقتی‌که به‌فکر پرداخت صورت‌حساب افتادم و به‌دنبال جیب کتم، که معمولا می‌پوشیدم، گشتم، متوجه شدم که لباس شب برتن دارم، و تازه‌به یاد بالماسکه و هرمینه افتادم!

با همهٔ این احوال بازهم قدری زود رفته بودم. نتوانستم‌خود را برای رفتن به سن رقص متقاعد کنم، در این مورد هم مثل تمام موارد خوشگذرانی‌های دیگر که اخیراً برایم پیش آمده بود، یك رشته موانع و مقاومت‌ها حس می‌کردم. تمایلی به ورود به اتاق‌های پرسروصدا و شلوغ نداشتم. من در برخورد با محیط غریبه و دنیای لذات و رقص کم‌روئی محصلین مدرسه را داشتم.

همانطورکه بی‌هدف پرسه می‌زدم از کنار سینمائی که چراغ‌هایش چشم را می‌زد و پوسترهای رنگی بزرگ داشت‌گذشتم، چند قدمی رفتم، بعد برگشتم و داخل شدم. آنجا می‌توانستم تا ساعت ۱۱ آرام و راحت درتاریکی بنشینم، به‌راهنمائی چراغ‌قوهٔ کنترلچی سکندری‌خوران از پرده عبور کردم و وارد سالن تاریك شدم، جائی پیدا کردم و یك‌مرتبه متوجه شدم که در وسط انجیل عهدعتیق هستم. ظاهراً این فیلم از آن‌قبیل فیلم‌هائی که برای پول نمایش داده می‌شدند نبود. فیلمی بود که برایش بسیار خرج شده و شامل موشکافی‌های دقیق بود و به‌لحاظ هدف‌های مقدس‌تر و اصیل‌تر بی‌دریغ رویش کار کرده بودند، تا جائی که در وسط روز حتی معلمین تعلیمات دینی بچه‌های مدرسه را برای دیدن آن به‌سینما می‌آوردند. فیلم، زندگی‌نامه موسی و قوم بنی‌اسرائیل‌در مصر بود، و گروه بی‌شماری مرد و اسب و شتر در تهیه آن شرکت داشتند و قصور و جلال فرعونی و محنت‌های یهودیان در بیابان به‌روی پرده آمده بود. موسی را دیدم. موسای باشکوه صحنه تآتر را که موهایش تصویر والت‌ویتمن را به‌خاطر می‌آورد و در پیشاپیش قوم یهود با چشمانی ملتهب و عصائی بلند و گام‌هائی چون گام‌های خدایان در بیابان سرگردان بود. دیدم که در کنار دریای سرخ نماز گزارد و دریای سرخ را دیدم که از وسط به دو نیم شد و به او راه عبور داد، راهی عمیق در وسط کوه‌های‌تلمبار شده آب(حالا بر سر اینکه فیلم‌سازان چگونه چنین صحنه‌ای را

ساخته بودند مبلغین دین که به‌وسیله کشیش برای دیدن فیلم می‌آمدند می‌توانستند تا دلشان می‌خواست بحث کنند.) پیامبر را دیدم و قوم به‌وحشت افتاده‌اش را که از وسط دریا عبور کردند و به آن طرف رفتند و پشت سر آنها ارابه‌های جنگی فرعون را و مصریان که در کنار دریا ایستاده ولرزه بر اندامشان افتاده‌بود و پس از آنکه دل و جرأتی یافتند قدم پیش گذاشتند. ولی‌کوه‌های آب به‌هم آمدند و فرعونیان را با تمام شکوه و جلال و تسمه‌های طلائی ارابه‌هایشان و تمامی افراد در کام خود فرو بردند. وقتی این منظره را دیدم به‌یاد دوئت حیرت‌انگیز هندل برای دوباس افتادم که در آن این حادثه به موسیقی درآمده است. بعد موسی را در حال صعود به کوه سینا دیدم، قهرمانی افسرده بود که از صخره‌های تیره خشك بالا می‌رفت و یهوه را دیدم که در میان طوفان و رعدوبرق ده‌فرمان خود را براو نازل نمود، در حالی‌که در همان حال قوم بی‌ارزش او در دامنه کوه گوساله‌ای زرین برپا نموده وبی‌خبر از هر چیز به جشن و پایکوبی پرداخته بودند. نگاه کردن به همه این مناظر و دیدن این افسانه‌های مقدس با قهرمان‌ها و شگفتی‌هایشان، یعنی همان چیزهائی که در زمان کودکی سرآغاز ایجاد شك و تردید در وجود ما می‌شوند، و ارائه کردن آنها درمقابل پول برای جمعیت قانعی که آرام نشسته بودند و به ماحضری که از خانه همراه خود آورده بودند گاز می‌زدند به‌نظرم عجیب و باورنکردنی آمد. درواقع این تصویر کوچك زیبائی بود که اتفاقی از حراج عظیم فرهنگ امروز ما برچین شده بود! خدای من، آیا بهتر نبود که به‌جای این نمایش مردن‌های غم‌انگیز تدریجی امروزی و به‌جای تن‌دردادن به چنین وضعی یهودی‌ها و تمامی افراد دیگر، مصری‌ها به‌کنار، در اثر مرگی غارتگر به طرفةالعینی نیست و نابود می‌شدند؟! بله، واقعاً بهتر بود! احساسی که از سینما در من به‌وجود آمده‌بوداز ممنوعیت‌های

درونی و ترس اعتراف نشده‌ام درمقابل بالماسکه چیزی کم نکرد. برعکس به‌درجه‌ای آزاردهنده رسید و مجبور شدم به‌خود آمده و پیش از آنکه به خود دل و جراتی داده و وارد سالن رقص شوم از هرمینه یادی کنم. اما دیر شده بود و رقص از مدت‌ها پیش با گرمی و حرارت آغاز گشته بود. هنوز کلاه و پالتو خود رابیرون نیاورده بودم که با حجب و هشیاری در محاصره گروهی ماسك قرار گرفتم. با مهربانی مقدمم را گرامی داشتند: دخترها به بار دعوتم کردند، دلقك‌ها به پشتم می‌زدند وهمه افرادی که دوروبرم بودند مرا دوست قدیمی خطاب می‌کردند. من به هیچکدام‌اعتنائی نکردم و با زور و فشار از درون اتاق‌های شلوغ، راهی‌به رخت‌کن باز نمودم و وقتی‌که شماره را گرفتم آنرا با دقت در جیبم گذاشتم. در این فکر بودم که نکند زود از این هایهو خسته شوم و به آن احتیاج پیدا کنم. هر گوشه وزاویه ساختمان در تسخیرجشن و سرور بود. در همه اتاق‌ها و حتی زیرزمین رقص و پایکوبی در جریان بود. کریدورها و پله‌ها لبریز از ماسك و رقص و موسیقی و خنده و داد و فریاد بود. همانطور دل‌گرفته‌دزدانه ازمیان جار و جنجال ارکستر سیاه‌پوستان خود را به دسته موزیك روستائی و از سالن وسیع و چراغانی‌شده اصلی به راهرو و بعد پله‌ها و بعد بارها و بوفه و به بار اصلی رساندم. نقاشی‌های غیرعادی و شاد که کار جدیدترین هنرمندان بود از درودیوار آویزان بودند، تمام دنیا آنجا جمع شده بود: هنرمندان، روزنامه‌نگاران، استادان، تجار و هرچه که واقعاً به لذت و شادی مربوط بود و در شهر یافت می‌شد. در یکی از ارکسترها پابلو نشسته بود و با خوشحالی در سازدهنی پیچ‌وخم‌دارش می‌دمید. به‌محض اینکه مرا دید به من خوش‌آمد گفت. جمعیت را این طرف و آن طرف زدم خودم را از اتاقی به اتاق دیگر، از طبقه بالا به طبقه پائین رساندم. یکی از راهروهای زیرزمینی را به‌صورت جهنم برای هنرمندان ترتیب

داده بودند و یك گروه نوازنده که به شکل شیاطین درآمده بودند غوغا به‌راه انداخته بودند. بعد از مدتی به‌فکر افتادم هرمینه و ماریا را پیدا کنم. چندین‌بار سعی کردم که خود را به سالن‌اصلی برسانم ولی هر بار یا راه را گم کردم و یا مجبور به‌مقابله با سیل جمعیت شدم.

تا نیمه‌های شب هنوز هیچکس را پیدا نکرده بودم و هنوز نرقصیده داغ شده‌بودم‌وسرم‌گیج می‌رفت. خودم‌را درمیان‌آدم‌هائی کاملاً غریبه روی نزدیك‌ترین صندلی انداختم ودستور شراب دادم و به‌این نتیجه رسیدم‌که شرکت درچنین‌جشن‌های پرجار و جنجالی کار پیرمردی چون من نیست، همانطورکه ماسك‌های عجیب وغریب را از زیرچشم‌می‌گذراندم شرابم را نوشیدم. چنددخترررا مشاهده کردم که قصد کرده بودند یا با من برقصند یا با من حرف بزنند، امتناع نمودم. یکی از دخترها پشت سرم فریاد زد: «پیر نق‌نقو» و حق هم داشت. تصمیم گرفتم با الکل و شراب دل‌ودماغی به‌خود ببخشم، ولی حتی شراب نیز با من سر ناسازگاری داشت و به‌زور توانستم لیوان دوم را ببلعم. بعد این احساس در وجودم راه یافت که گرگ بیابانی پشت سرم ایستاده و زبانش را درآورده است. هیچ چیز مرا راضی نمی‌کرد. عوضی آمده بودم. باور کنید با نیت خیر به آنجا آمده بودم، اما آنجاجائی نبود که من در آن شادی و سرور به‌پا کنم و تمامی این جوش و خروش شادی، این خنده و نشاط ومسخره‌بازی‌ای که در هرگوشه این محفل به‌چشم می‌خورد به‌نظر من اجباری و احمقانه می‌آمد.

بله، اوضاع این‌طور بود. حدود ساعت یك عصبانی و سرخورده دوری زدم که خود را به رختکن برسانم، لباسم را بپوشم و بیرون بروم. تسلیم و عقب‌نشینی در وجود گرگی‌ام راه یافته بود و این چیزی بود که هرمینه آسان از آن نمی‌گذشت، ولی دیگر راه مفری نبود. در تمام طول راه همانطورکه‌بین جمعیت فشرده

می‌شدم که خود را به رخت‌کن برسانم دقیقاً مواظب بودم که شاید بازهم یکی از دوستان را ببینم، اما فایده‌ای نداشت. دیگر به پشت پیشخوان رسیده بودم و مسئول رخت‌کن مؤدبانه دستش را دراز کرده بود که نمره را بگیرد. در جیب جلیقه‌ام به‌دنبال نمره گشتم ولی آنجا نبود! ای وای، دیگر همین را کم داشتم! من که در آن سرگردانی‌های نومیدانه از اتاقی به اتاق دیگر و همان وقتی که کنار جام شراب بی‌مزه‌ام نشسته بودم و با تصمیم بیرون‌رفتنم با خود به ستیز برخاسته بودم آنرادر جیب‌جلیقه‌ام داشتم وهمیشه هم این مقوای گردتخت را سرجای خودش دیده بودم، چطور شدکه الان سرجایش نیست همه چیز با من‌سر ناسازگاری سازکرده‌بود.

صدای گوش‌خراش شیطانی سرخ و زرد و کوچك که در کنار دست من ایستاده بود پرسید: «نمره را گم‌کرده‌ای؟ بیا رفیق نمرهٔ من مال تو.» و بدون آنکه دیگر سروصدائی راه بیاندازد آنرا به طرف من دراز کرد. وقتی‌که من بی‌اختیار آنرا گرفتم و پشت‌ورو کردم موجود کوچولو فوری ناپدید شد.

در هر صورت وقتی‌که کارت‌مقوائی رابه‌دقت بررسی کردم‌که نمره‌اش را ببینم. نمره‌ای روی آن وجود نداشت. درعوض نوشتهٔ بدخطی‌را با حروف ریز روی آن دیدم. به مسئول رخت‌کن گفتم صبر کند و خود را به نزدیك‌ترین چراغ رساندم که کارت را بخوانم. بله، با حروفی لغزنده‌و بدخط‌که به‌زحمت‌خوانده می‌شد چنین نوشته بود:

امشب در تماشاخانه جادو
فقط برای دیوانگان
ورودیه: به قیمت عقل
ورود نه برای عموم هرمینه در جهنم است.

مثل عروسك خیمه‌شب‌بازی‌ای که نخ آنرا برای لحظه‌ای‌رها می‌کنند و عروسك فلج و بی‌حس مـی‌شود و می‌میرد و بعـد از لحظه‌ای که نخش را می‌کشند دوباره زنده می‌شود و به اجـرای نقش خود می‌پردازد، همینطور هم من به‌محض تکان دادن این نخ جادوئی، پرتحرك و مشتاق و سرزنده به هیاهوئی که همین الان با دل‌مردگی و خستگی خاص سال‌های واپسین زندگی، از آن خود را کنار کشیده بودم به آن بازگشتم. هیچ گناهکاری خود را بـا چنین شتابی که من داشتم به جهنم نرسانده بود. همین یك لحظه پیش بود که کفش‌های ورنی پایم را می‌زد، هـوای عطـرآگین و سنگینی بیزارم کرده و گرما سست و بی‌حالم نموده بود. واکنون پایم بال درآورده بود و بدون آنکه چیزی را حس کـنم از هـمه اتاق‌ها با رقص «وان‌استپ» می‌گذشتم تا خود را به دوزخ‌برسانم. هوای آنجا سحر و جادو داشت. حرارت وجودم راگرفت و در هوا شناورم کرد، موسیقی آشوبگر و سرمستی رنگ‌ها، عطرموجود در فضا، غریو و فریاد صدها زبان، صدای قهقهه، آهنگ موسیقی و نگاه‌های چشم‌های ملتهب نیز در من بی‌اثر نبودند. یك دختر رقاص اسپانیائی به‌من نزدیك شد و گـفت: «با من می‌رقصی؟» گفتم: «نمی‌توانم، باید خودرابه‌جهنم‌برسانم.» اماناگهان فهمیدم که‌ماریا است. باهم ازکنارپابلو گذشتیم. پابلوچون‌دلدادگان‌به‌ساز خود که فریادوفغان سرکرده بودآویخته بود. چشم‌های زیبای چون حیوانش با درخششی از پریشان‌حالی ما را مشتاقانه پذیرا شد. ولی هنوز بیست قدم برنداشته بودیم که موسیقی قطع‌شد و با تأسف ماریا را رها کردم.

من که مست موسیقی شده بـودم گفتـم: «خیلـی میل دارم دوباره با تو برقصم. ماریا یکی دو قدم همراه من بیا. من عاشق این موسیقی هستم. بگذار یك لحظه دیگر به‌آن گوش‌کنیم! امـا نه، هرمینه مرا احضار کرده است. او در جهنم است.»

«این را از قبل حدس می‌زدم. خداحافظ هاری. تـرا از یـاد نخواهم برد.» و مرا رها کرد ــ واقعاً رهاکرد. دانستم‌کـه بـوی سرنوشت و عطر پائیز بود که به این گل سرخ تـابستانی عـطر رسیدگی و کمال بخشیده بود.

از میان راهروهای بلندکه پر از ازدحام عیاشی وخوشگذرانی بود گذشتم و از پله‌ها سرازیر شده خود را به‌جهنم رساندم. آنجا برروی دیوارهای قیرگون چراغ‌های پـرزرق‌وبرق شیطانی نـور می‌پاشیدند و ارکستر شیاطین با حرارت و گرمی مشغول نواختن بود. در روی یك چهارپایه بلند یك مرد جوان بدون ماسك و با لباس شب نشسته بود که با نگاهی ریشخندآمیـز و سرسری مـرا برانداز کرد. همانطورکه به‌علت ازدحام رقاصان کـه در حـدود بیست زوج بودند به دیوار چسبیده بودم تمام زن‌ها را با وحشت و اشتیاق از زیرنظر گذراندم. بسیاری از آنها هنوزهم ماسك به صورت داشتند و به من لبخند می‌زدند اما هیچکدام از آنها هرمینه نبود. مرد جوانی که روی چهارپایه نشسته بود نگاهی استهزاءـ آمیز به من انداخت. با خود گفتم در تنفس بعد می‌آید و مرا صدا می‌کند. رقص تمام شد ولی هیچکس نیامد.

به‌طرف باری که در زاویه یك اتاق کوچك ترتیب داده شده بود رفتم و کنار مردی جوان روی صندلی نشستم و دستور ویسکی دادم. وقتی ویسکی را می‌آشامیدم نیم‌رخ او را دیدم. چهرهٔ جذاب آشنائی داشت، شبیه تصویری که از گذشته‌های دور باشد. هاله‌ای که از گذشته برچهره داشت به آن اعتباری بخشیده بود. وای که چه نفوذی در من داشت. خودش بود، هرمان، همان دوست دورهٔ جوانی‌ام.

با لکنت‌زبان گفتم: «هرمان!»

با لبخند گفت: «هاری؟ تو مرا پیدا کردی؟»

هرمینه بود. آرایش مو و رنگ و بزك مختصر قیافـه‌اش را

اصلاً تغییر نداده بود. یقهٔ شیك و مدش منظره‌ای ناآشنا به‌صورت رنگ‌پریده و باهوشش داده بود و آستین‌های گشاد و سیاه لباس شب او، همچنین لبه‌های سفید آستینش سبب شده بود که دست‌های او عجیب و غریب کوچك به‌نظر آید و پاهایش در شلوارسیاه بلندو جوراب سفید و سیاه ابریشمی ظرافتی خاص داشت.

«هرمینه این لباسی است که می‌خواهی با آن مرا عاشق خود کنی؟»

هرمینه گفت: «تا اینجا که خودم را باین راضی کرده‌ام که خانم‌ها را به‌طرف خود جذب کنم، ولی حالا نوبت تو است. اول بیا با هم یك گیلاس شامپانی بنوشیم.»

بعد روی چهارپایه‌هایمان نشستیم و همانطورکه رقص در دوروبر ما با آهنگ زنده و تبداری که از سیم سازها برمی‌خواست در جریان بود به نوشیدن شامپانی پرداختیم. و بدون آنکه هرمینه کمترین دردسری به‌خود بدهد من خیلی زود دلباخته او شدم. از آنجا که لباس پسرها را پوشیده بود نتوانستم با او برقصم و نه به‌خود اجازه دادم که قدم فراتر گذارم و در همان حالی که از من فاصله گرفته بود و در ماسك مردانه‌اش موجودی خنثی می‌آمد، نگاه‌ها، حرف‌ها و حرکاتش با جذابیتی زنانه مرا محاصره کرده بود. بدون آنکه آنقدر پیش بروم که به ملامت او بپردازم اسیر جادوی او شدم و این جادو در قالب همان نقشی بود که او بازی می‌کرد و این جادو، جادوی کسی بود که هردو حالات زنانه و مردانه در او وجود داشت. زیرا او درباره هرمان و درباره کودکی من و خودش و درباره آن سال‌های کودکی و ناپختگی که قدرت عشق نه‌تنها هردو جنس را، بلکه همه چیز و همه‌کس را شهوی، یا معنوی دربرمی‌گیرد و به همه چیز جادوئی از عشق و فراغتی افسانه مانند برای دگرگونی ارزانی می‌دارد، نظیر آنچه که در سال‌های اخیر برای تنی چند از برگزیدگان وشعرا، آنهم بندرت،

پیش آمده است، برای من صحبت می‌کرد. در تمام مدت نقش مرد جوانی را بازی می‌کرد، سیگار مـی‌کشید و بدون رودربـایستی حرف می‌زد. در حرف‌هایش شوخی و لودگی وجود داشت. با این وجود آینه تمام‌نمای هوس‌ها گردیده و به یك پارچه اغواگری بدل شده بود.

با خود فکر می‌کردم‌که چقدر خوب‌وکامل‌هرمینه رامی‌شناسم، با این وجود آن شب او برای من هرمینه‌ای‌کاملاً نوظهور شده‌بود! عجب آرام و نامرئی دامی را که اشتیاقش را می‌کشیدم به دور من تنید و با چه شوخ‌طبعی پری‌واری زهر شیرین را به‌کامم ریخت!

نشستیم و صحبت کردیم و شامپانی نوشیدیم. از این اتاق به آن اتاق رفتیم و به دوروبر خود نگاه کردیم، به سفر مکاشفه در احوال زوج‌ها پرداختیم. به مشاهده مخفیانه نشستن ما را سرگرم می‌کرد. به‌زن‌هائی اشاره‌می‌کردکه توصیه داشت من‌با آنهابرقصم و نصایحی به‌عنوان تاکتیك‌هائی برای حمله به هرکدام از آنها به‌من می‌کرد. مثل دو رقیب به گفتگو نشستیم و هر دو مدتـی از دختری تملق گفتیم، با او به‌نوبت رقصیدیم و هردو سعی کردیم دلش را به‌دست بیاوریم. با این وجود همه‌اش برای خوشگذرانی بود. بازی‌ای بود بین ما دو نفر که ما را با حـرارت بیشتر بـه همدیگر نزدیك‌تر می‌نمود. داستان شاه‌پریان بود. هر چیزی بعدی تازه داشت و معنائی عمیق‌تر. همه چیز خیالی و پر رمز و کنایه بود. دختری را دیدیم‌که از نظر زیبائی چیزی‌کم نداشت اماحالتی غم‌زده و فلاکت‌بار داشت. هـرمان با او رقصید و او را بـه‌حال طبیعی درآورد، بعد برای نوشیدن شامپانی باهم از نظر ناپدید شدند و آن دختر به من گفت که او را تسخیر کرده بود، البته نه به‌صورت یك مـرد بلکه به‌صورت یك زن، یعنی بـا افسون یك همجنس‌باز، به‌نظرم چنین می‌آمدکه از هرگوشه و زاویه ساختمان آهنگ رقص طنین‌انداز است و اندك‌اندك این‌گروه مست‌نقاب‌دار

شکل بهشت باشکوه رؤیا را به‌خود گرفت، گل‌ها با عطر خود به دلبری از من پرداختند و میوه‌ها بازیچه من شده بودند. مارها از زیر سایه سبز برگ‌ها باچشمان افسونگرشان به‌من نگاه‌می‌کردند، شکوفه‌های نیلوفر آبی برروی مرداب سیاه غـرق در جذبـه شده بودند، پرنده‌های جادو از درختان ترانهٔ اغوا سر داده بودند. با این وجود همه و همه به‌سوی یك هدف که غایت مقصود است پیش می‌رفتند و همه اینها دعوت عام بـود بـرای تحقق بخشیدن بـه آرزوی تازه رسیدن به آن ذات یگانه. یك بار من با دختری که او را نمی‌شناختم می‌رقصیدم، برای کشاندن او به چرخش سرگیجه‌آور رقصندگان باران زمزمه‌های پرتب‌وتاب عاشقانه را برسرش ریخته بودم و درحالی‌که هردو در دنیائی غیـرواقعی معلـق شده بودیم ناگهان خنده‌کنان اظهار داشت: «آدم از عهده شناسائی تو برنمی‌آید. همین چند لحظه پیش تو چقدر کسل و گرفته بودی.» و بعد دخترك را شناختم. همان کسی بود که چند ساعت پیش مرا «نق‌نقوی پیر» صدا زده بود. فکر می‌کرد که دیگر به چنگم‌آورده. اما نوبت رقص بعدی که رسید دلم برای دیگری به‌تب‌وتاب افتاد. دو ساعت تمام یا بیشتر بدون وقفه رقصیدم ــ همه‌نوع رقصی، حتی رقص‌هائی که نکرده بودم. هرچندگاه یك‌بار هرمان نزد من می‌آمد و سری تکان می‌داد و لبخندی می‌زد و در ازدحـام جمعیت ناپدید می‌شد.

سهم من از مجلس رقص امشب چیزی بود که در تمـام طول پنجاه سال ندیده بودم، بگذریم که هر دانشجو یا دختر نورسیده‌ای از این چیزها آگاهی کامل دارد ــ سکر وکیف یك جشن عمومی را داشت. حل شدن اسرارآمیز یك فرد در جمع ما بود و لذت حاصله از اتحادی عرفانی. همان چیزی که بـارها می‌شنیدم دربـاره‌اش صحبت می‌کنند و می‌دانستم که هر کلفت بی‌قابلیتی از آن اطلاع دارد. من بارها در چشم‌های افرادی که در این‌باره با من حرف‌زده

بودند جرقه‌هایش را دیده بودم و نسبت به آن با حالتی که نشان‌دهندهٔ برتری وحسادت من بود رفتارکرده بودم. صدها بارافرادی را در زندگی دیده بودم که شور و جذبه آنها را سرمست کرده و از خویش وارهانده. ویا لبخندها وشیفتگی‌های دیوانه‌وار افرادی را که شادی همگانی آنها را به‌خود جذب نموده بود. من این حالت را در سربازان و ملوانان مست و همینطور در هنرمندان بزرگ و احتمالاً در نشاط یك فستیوال موسیقی دیده بودم. همینطورهم سربازان جوانی که به جنگ می‌رفتند از بقیه دست‌کمی نداشتند. حتی این اواخر من به این نور شادی و لبخندی که برصورت‌پابلو به‌هنگامی که برروی ساکسوفون خم شده و مست شادی نواختن در ارکستر بود، یا وقتی که او در حالت شیفتگی و جذبه بـه رهبر ارکستر یا به طبل، یا مردی که بانجو می‌نواخت نگاه می‌کرد بـا شگفتی نظر کرده و در عین حال که به ریشخندش گرفته بودم، به آن رشك برده بودم. گاهگاهی به خود می‌گفتم که امکان اینگونه خندیدن یا شادی کودکانه فقط برای افـراد بسیار جوان امـکان دارد یا دربین افرادی دیده می‌شود که شیوه‌های زندگی‌شان اجازه نداده است شخصیتی متمایز و متفاوت از دیگران داشته باشند.اما اکنون، در این شب متبرك، چهرهٔ خود من، من گـرگ بیابان از لبخندی این چنین نورانی شده بود، خود من در این شادی عمیق و خوشحالی کودکانه حاصله از این داستان پریان شناور گشته بودم و مستی رؤیای شیرین این جمـع و موسیقی و آهنگ و شراب و لذت شهوانی را استشمام می‌کردم. و من همان شخصی بودم که در گذشته بارها با اشتیاق و حالت تمسخر حاکی از برتری خود بـر دیگران به وراجی‌های پر از مـدح و تحسین دانشجویـان از این مجالس گوش داده بودم. من دیگـر خودم نبـودم. شخصیت من در حالت سکرآور جشن چون نمك در آب حل شده بود. با این زن و آن زن رقصیدم اما فقط زنی که درکنارم بود و موهایش صورتم را

نوازش می‌داد به‌من تعلق داشت. تمامی زن‌های دیگر نیز که در آن سالن با همان آهنگ می‌رقصیدند و صورتهایشان چون گل‌های خیالی از کنار من می‌گذشتند به من تعلق داشتند و من از آن آنها بودم. همهٔ ما از وجود همدیگر سهمی داشتیم، همچنین مردها. من هم با آنها بودم. آنها نیز برای من غریبه نبودند. خندهٔ آنها خندهٔ من بود و اظهار عشق آنها متعلق بـه من و اظهار عشق من ازآن آنها بود.

رقص فاکس‌ترات جدیدی به‌نام یرنینگ[1] در آن‌زمستان دنیا را زیرپا گرفته بود هربار که آنرا می‌شنیدند مشتاق‌تر می‌شدند. همه مردم مستغرق در آن و از آن سرمست شده بودند و هربار که آهنگ آن نواخته می‌شد مردم ریتم آنرا با خود زمزمه می‌کردند. من بدون وقفه با هرکس که سر راهم سبز می‌شد می‌رقصیدم. از دخترهای نورسیده گرفته تا زن‌هائی که در عنفوان شباب یـا آن طرف این مرز قرار داشتند وحتی آنها کـه ازین دو مـرحله بـا افسوس و آه گذشته بودند، با همه‌شان می‌خندیدم و شادی و نشاط می‌کردم. و وقتی پابلو مرا که از نظر او همیشه آدمی فلک‌زده و محنت‌بار بودم آنچنان خـوشحال دیـد در چشم‌هایش بـرق شادی درخشید و چنان تحت‌تأثیر قرار گرفت که همانطورکه با شعف در سازش می‌دمید از صندلی بالا رفت و از آن بالا همانطورکه باتمام قدرت‌ساز می‌زد تمامی بدن و ساز خود را به آهنگ یرنینگ بـه حرکت درآورده بود. من و کوپل رقصم بـا دست برایش بـوسه فرستادیم و در جواب او بلند آواز خواندیم. با خود گفتم، خدای من، بگذار دیگرهرچه که می‌خواهد بر سر من بیاید، بیاید، من هم بالاخره برای یك‌بار هم که شده خوشبختی، نشاط، و بی‌خودی را یافتم و حال کودکان را پیدا کرده و برادر پابلو شدم.

زمان را حس نمی‌کردم و نمی‌دانم که چند ساعت یا چند لحظه

1- Yearning

مستی خوشبختی دوام کرد. به این نیز توجه نداشتم که هرچه آتش جشن تندتر می‌شد شرکت‌کننده‌ها کمتر می‌شدند. خیلی از افراد دیگر رفته بودند. راهروها ساکت و بسیاری از چراغ‌ها خاموش شده بودند. پله‌ها خلوت شده و در اتاق‌های بالا ارکسترها یکی پس از دیگری متوقف شده و صحنه را ترک گفته بودند. تنها در سالن اصلی و در جهنم بود که میگساران غلغله به‌پا کرده بودند. از آنجا که من نمی‌توانستم مثل یك پسربچه با هرمینه برقصم در فاصله رقص‌ها برخوردهای مختصری باهم داشتیم و بالاخره او به کلی از نظر محو شد ــ نه‌تنها از نظر بلکه از فکرم نیز. دیگر هیچ اندیشه‌ای نداشتم. درگیجی و چرخش رقص‌گم شده بودم. عطرها، آهنگ‌ها، آه‌ها و کلمات لرزه براندامم می‌انداختند. چشم‌های غریبه به من سلام می‌گفتند و آتش به جانم می‌انداختند. به‌محض شروع آهنگ رقص دوروبرم را چهره‌های عجیب‌وغریب، که گوئی به همراه موجی سرمی‌رسیدند، احاطه می‌کردند.

و بعد یك لحظه به‌خود آمدم و ناگهان در میان افراد باقیمانده که جشن را در یکی از اتاق‌های کوچك، تنها اتاقی که هنوز صدای موسیقی از آن به‌هوا بلند بود، برپا داشته و آن را در بالاترین سطح جوشش نگاه‌داشته بودند. دختر خنیاگری را دیدم که صورتش را سفید کرده بودند، شاداب و جذاب بود و تنها فرد ماسك‌دار باقیمانده و موجود فتنه‌گری بود که در تمام طول آن‌شب چون او ندیده بودم. با اینکه در همه اتاق‌های دیگر آثار خستگی در صورت‌های گل‌انداخته و آتش‌گرفته و لباس‌های مچاله شده و یقه‌های چرك و پرچین و چروك پیدا بود، خنیاگر سیاه شاداب و تروتمیز با صورت سفید در زیر ماسك خود برپا ایستاده بود. لباسش کوچك‌ترین چروکی برنداشته و حتی یك تار موی سرش از جای خود تغییر نکرده بود. یقه و سردست‌هایش دست‌نخورده باقیمانده بود. با عجله به‌طرف او رفتم. دستهایم را به‌طرف او

دراز کردم واوراوادار به‌رقص‌نمودم. یقه معطرش‌چانه‌ام‌راقلقلك می‌داد، موهایش گونه‌هایم را نوازش می‌نمود. در لطافت‌وجودش چنان قدرتی برای پاسخ گفتن به حرکات من بود کـه از هیچکس دیگر آن شب ندیده بودم. از ته‌دل تسلیم حرکات من می‌شد و بـا اغواگری راه را برسیل کلماتی که باید به‌بیرون راهی پیداکنند می‌بست. لبخندی پیروزمندانه برلب داشت خوب دقت‌کردم هرمینه بود، نه هرمان، هرمینه درلباس‌مبدل، تروتازه. عطرآگین وآرایش کرده. لحظه‌ای درچشمانش‌خیره‌شدم، بدون‌آنکه متأثرگردد ازدستم گریخت. وقتی‌که‌موسیقی‌قطع‌شدهنوز آنجاایستاده بودیم‌وخیره به‌هم نگاه‌می‌کردیم. تمامی‌زوج‌هائی که دوروبرما بودند کف‌زدند، پای کوبیدند، فریادکشیدندوارکستر‌خسته‌وکوفته‌راواداشتندکه‌دوباره آهنگ پرنینگ بزند، و اکنون همه متوجـه دمیدن صبح شدیـم. رنگ خاکستری نور در پشت پرده‌ها بود و از پایان یافتن جشن و سرور واز علائم خستگی متعاقب آن خبر می‌داد. بی‌اختیاروبـه همراه شلیك خنده بار دیگر به رقص و موسیقی و نوری کـه در سالن سیال بود پناه بردیم. قدم‌هایمان منظم و همـراه بـا ریتم موسیقی حرکت می‌کرد، انگارکه ازآن خود نبودیم. زوج‌ها کنارهم بودند و احساس مـی‌کردیم کـه یك‌بـاردیـگـر مـوج شادی و شعف بر سرمان می‌ریخت. هـرمینه از آن قیافـهٔ پیروزمندانـه، ریشخندآمیز وسرد بدرآمد. او می‌دانست که برای فریفتن من‌دیگر به هیچ حیله‌ای نیاز نداشت. من از آن او بودم و نحوه رقصیدن، طرز نگاه کردن و خنده‌ها و حرکاتش همـه نشان می‌داد کـه او تسلیم من شده بود. تـمام زن‌هـای این شب تب‌دار، تـمـامـی تمامی آنهائی که با آنها رقصیده بودم، تمام آنهائی کـه من در وجودشان آتش روشن کرده بودم یا در وجودم آتش روشن کرده بودند، تمام آنهائی که خواستارشان بودم، همـه آنهائی کـه بـا اشتیاق به‌من نزدیك شده بودند، تمام آنهائی را که با چشمانـی

افسون‌شده تعقیب کرده بودم، همه و همه در هم حل شده و یکی گشته بود و این یکی همانی بود که‌اکنون درکنار من بود.

این رقص عروسی مدت‌ها ادامه پیدا کرد. گاهگاهی موسیقی بند می‌آمد و نوازندگان سازهایشان را برزمین مـی‌گـذاشتند. نوازنده پیانو از پشت پیانو برمی‌خاست، ویلن‌زن اول سرش را تکان می‌داد و هربار هـم با اصرار التماس‌آمیز آخرین رقـاصان مست تسلیم می‌شدند و مجدداً شروع به زدن آهنگ مـی‌کردند، تندتر و پرشورتر. بعد بالاخره پس از پایان گرفتن آخرین دور رقص همانطور کـه هـمه در کنـار هـم خسته و بـی‌نفس شده بودیم در پیانو با صدائی بلند بسته شد و بازوان خسته مـا بـه پهلویمان افتاد و مثل دست‌های نوازندگان سازهای دهنی زهـی، نوازنده فلوت که ازبی‌خوابی پلك‌هایش روی‌هم می‌افتاد فلوتش را در جلوش گذاشت. درها باز شد و هوای خنك به داخل ریخت. مستخدمین با روپوش‌هایشان حاضر شدند و متصدی بار چراغ‌ها را خاموش کرد، تمامی صحنـه چون شبحی مـحو و نابـود شد و رقصندگان که تا یك لحظه پیش هم گرم و پرحرارت بودند وقتی کت و پالتوشان را پوشیدند و یقه‌هایشان را بالا زدند از سرما به خود می‌لرزیدند. رنگ از صورت هرمینه پریده بود. امـا لبخند می‌زد. آهسته دستش را بلند کرد و موهایش را عقب زد. با انجام این کار سایه ملایم و لطیفی بر چهره‌اش افتاد که فریبندگـی و جاذبهٔ آنرا دوچندان کرد.

ایستادیم و به‌هم نظاره کـردیم، ما دو نفـر آخـرین نفرات باقیماندگان در ساختمان بودیم. از جائی‌در طبقه زیر صدای‌به‌هم خوردن دری، شکستن لیوانی و صدای بلند قهقهه‌ای مخلوط بـا فریاد شتاب‌آلود و عصبانی اتومبیل‌هائی که روشن می‌شدند شنیده شد و به خاموشی گرائید و از جائی که فاصله و ارتفاع آن قابل حدس زدن نبود صدای بریده‌بریدهٔ خنده‌ای را شنیدم، خنده‌ای که

به‌طرزی غیرعادی صاف و روشن و شاد و وهم‌آلود و عجیب بود، خنده‌ای ساخته شده از بلور و یخ، روشن و شفاف و در عین حال سرد و خشك. راستی من این خنده را کجا شنیده بودم؟ نتوانستم بگویم.

ایستادیم و به‌هم نظاره کردیم. پس از لحظه‌ای هشیاری خود را بازیافتم. احساس کردم که خستگی وحشتناکی بروجودم غالب می‌شود و با حالتی تنفرآور دریافتم که لباس‌های کثیف و مرطوبم به بدنم چسبیده است. می‌دیدم کـه دست‌هایم بـا رنگ سرخ و رگ‌های ورم‌کـرده از سر آستین‌هـای پـــر چین و چـــروك و شل وول بیرون زده است. ولی ناگهان با یك نگاه هـرمینه این حالت زائل شد. با این نگاه کـه انگـار از روح خود من مـایـه می‌گرفت تمام واقعیت هم‌درهم ریخت، حتی واقعیت عشق شهوانی من به هرمینه. و ما که جادو شده بودیم به همدیگر می‌نگریستیم درحالی‌که روح بیچارهٔ من به من می‌نگریست.

هرمینه از من پرسید: «حاضری؟» و لبخند از صورتش چون سایه‌ای که برروی آن افتاده بـود گـریخت. در آن دوردست‌هـا در فضائی ناشناخته، آن خندهٔ وهم‌آلود طنین‌انداز شد.

با اشاره سر جواب دادم: «آه، بله، من حاضر بودم.»

در آن لحظه پابلو برآستانه در ظاهر شد و با چشم‌های شادش به ما لبخند زد، چشم‌هائی که واقعاً به چشم‌های حیوانات شبیه‌بود، با این تفاوت که چشم‌های حیوانات همیشه جدی هستند و این‌هـا همه‌اش می‌خندیدند و همین‌خنده‌ها بودکه رنگ‌چشم‌های انسان‌ها را به آنها می‌داد. با همان صداقت و مهربانی همیشگی به‌ما سر تکان داد. نیم‌تنهٔ ابریشمی فوق‌العاده زیبائی برتن داشت. یقه‌نرم و صورت خسته مهتابی‌اش درمقابل مغزی‌هـای یقـه و سردست لباسش بسیار پژمرده و رنگ‌پریده می‌آمد، اما چشم‌هـای سیاه شفافش این جلوه را ازمیان برد. همینطورهـم جلوهٔ واقعیت را،

زیرا در این چشم‌ها نیز سحر و افسون موج می‌زد.

در پاسخ بـه اشاره‌اش به او ملحق شدیم، در آستانه در بـا صدائی آهسته به من گفت: «برادر ترا به یك سرگرمی مختصر که مختص دیوانگان است و به بهای ثابت عقل تمام می‌شود دعـوت می‌کنم.»

دوباره به‌علامت تأیید سر تکان دادم.

پابلوی مهربان باصمیمیت و اشتیاق بازوی مرا گرفت، من در طرف چپ و هرمینه در طرف راست. و ما را به اتاقکی کوچك در طبقه بالا که درخشش نوری آبـی‌رنگ از سقف آنـرا روشن می‌کرد و تقریباً لخت بود راهنمائی کرد. به‌جز یك میز گرد و سه عدد صندلی راحت که روی آنها نشستیم هیچ چیز دیگر در آنجا نبود.

کجا بودیم؟ خواب بودم؟ در خانه بودم؟ اتومبیل می‌راندم؟ نه، در نوری آبی‌رنگ در اتاقی مدور، در هوائی رقیق و در قشری از واقعیت به‌غایت تلطیف شده نشسته بودم.

چرا هرمینه اینقدر رنگ‌پریده بود؟ چرا پابلو اینقدر حرف می‌زد؟ آیا این من نبودم که او را واداشته بودم بازبان خودحرف‌ها و سخنان مرا بازگو کند؟ و آیا این نیز روح من نبود که از درون چشم‌های سیاه او و یـا بدون ذره‌ای اختلاف از درون چشم‌هـای خاکستری هرمینه چون پرنده‌ای گمگشته و هـراسان به‌من نظاره می‌کرد؟

پابلو مثل همیشه خوش‌خلق وصمیمی وکمی هم تشریفاتی به من نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. این آدمی که من تابه‌حال حتی دو جمله پشت‌سرهم از او نشنیده بودم، آدمی که هیچ بحث و نظری نظرش را جلب نمی‌کرد، آدمی که بعید می‌دانستم کوچك‌ترین‌فکر و اندیشه‌ای از خود داشته باشد، اکنون باخوش‌خلقی تمام وگرمی و سلامت و بدون لغزش سخن می‌گفت:

«دوستان من، من شما را به سرگرمی‌ای دعوت کرده‌ام که هاری مدتها است آرزویش را داشته و خوابش را می‌دیده است کمی دیروقت است و شکی نیست که همه ما قدری خسته‌ایم. بنابراین ابتدا قدری استراحت نموده و تمدد اعصاب می‌کنیم.»

از طاقچه‌ای سه عدد لیوان و یك بطری عجیب‌وغریب و همچنین یك جعبه براق خاتم‌کاری‌شده از چوب‌های رنگارنگ را برداشت. هر سه لیوان را از بطری پر کرد، سه سیگار بلند نازك از درون جعبه و یك قوطی کبریت از جیب لباس ابریشمی‌اش برداشت و سیگارهای ما را آتش زد. و آنوقت همانطور آرام‌آرام به کشیدن سیگار که دودی غلیظ شبیه دود عود داشت مشغول شدیم. درصندلی‌ها لم‌دادیم و به‌نوشیدن شربت‌معطری‌که‌مزه‌عجیبش فوق‌العاده ناآشنا بود پرداختیم. اثر نشاط‌آور و روح‌بخش آن غیرقابل وصف بود ــ حالتی شبیه بی‌وزنی به انسان می‌بخشید. و به این ترتیب ما در کمال آرامش نشستیم و به پك زدن به‌سیگار و نوشیدن جرعه‌جرعه شربتمان پرداختیم و در همان حال حس می‌کردیم سبك‌بارتر و آرام‌تر می‌شویم.

صدای گرم و گرفته پابلو شنیده می‌شد.

«هاری عزیزم، این واقعاً باعث خوشحالی من است که نعمت پذیرائی از شما به‌طریقی ساده درچنین موقعیتی نصیبم‌شده است. شما بیشتر اوقات از زندگی خویش بیزار بوده‌ای و شکی نیست که تلاش می‌کرده‌ای ازدست آن خلاص شوی، آرزو داری از این دنیا و واقعیت آن دست برداری و به واقعیتی که برایت اصیل‌تر است و به دنیائی که آن‌سوی مرز زمان است راه پیدا کنی. من اکنون شما را به این کار دعوت می‌کنم. البته می‌دانی که این دنیای دیگر در کجا پنهان شده است. شما به جستجوی دنیای‌ضمیر خود هستی، آن واقعیت دیگر که شما آرزویش را داری فقط در درون خود شما است. آنچه که من می‌خواهم به شما بدهم همان

چیزهائی است که در ضمیر خودتان وجود دارد. تنها چیزی که می‌توانم به شما ببخشم: فرصت، انگیزه و کلید است و بس. من به شما کمك می‌کنم که دنیای خویش را قابل رؤیت نمائی همین و همین.»

دوباره دستش را در جیب نیم‌تنه زیبایش کرد و یك آینه کوچك بیرون آورد.

«نگاه‌کن، تو تاکنون خودت را اینطور دیده‌ای؟»

آینه را جلو چشم‌هایم گرفت و من به‌صورتی محو و مه‌آلود تصویر موجودی ناراحت و خودآزار را دیدم که می‌جوشید و در درون درد می‌کشید ــ خودم بودم، هاری‌هالر. گرگ بیابان را نیز درمیان آن دیدم، گرگی خجالتی، قشنگ، گیج، با چشمانی رمنده که گاه از خشم و گاه از غم دود می‌کرد و می‌سوخت. پیکر این گرگ چون رودخانه‌ای فرعی که آشوب ناپیدای خود را درون رودخانهٔ دیگری می‌ریزد، بدون وقفه و با سرعت در وجودانسانی هاری در حرکت بود. و هریك از این دو در ستیزی تلخ و در اشتیاقی نافرجام کوشش داشتند دیگری رابلعند، به امید آنکه وجود خود را حاکم نمایند. نگاه این پیکر سیال ناقص این گرگ از چشمان رمنده زیبایش چه حزن‌آلود بود.

پابلو اظهار داشت: «تصویر شما از خودتان اینطور است.» بعد آینه را در جیبش گذاشت. سپاسگزارانه چشم‌هایم را بستم و جرعه‌ای از آن اکسیر نوشیدم.

پابلو گفت: «و حالا استراحت بس است. تمدد اعصاب هم کردیم و قدری هم حرف زدیم، حالا اگر خستگی‌تان دررفته است من شما را به دیدن شهرفرنگ می‌برم و تماشاخانه کوچکی را به شما نشان می‌دهم. می‌آئید؟»

برخاستیم. پابلو لبخندزنان جلو افتاد. دری را باز کرد و پرده‌ای را به‌کنار زد و ما خود را درست وسط دهلیز نعلی‌شکل

یك تماشاخانه دیدیم. درهرطرف‌آن‌دهلیز راهرو قوسی‌شکلی‌وجود داشت که از برابر درهای متعددی می‌گذشت، درواقع تعداد بی‌شماری در باریك که به اتاقك‌هائی باز می‌شد.

پابلو توضیح داد: «این تماشاخانهٔ ما است. تماشاخانه برای خوشگذرانی. امیدوارم به‌اندازه کافی باعث خنده شما بشود.» همانطورکه حرف می‌زد بلند می‌خندید، خنده‌اش کوتاه بود ولی چون تیر در قلبم می‌نشست، همان خنده روشن خاصی بود که‌قبلاً از طبقه پائین شنیده بودم.

«این تماشاخانه کوچك من تا دلت بخواهد در دارد که به اتاقك‌هائی باز می‌شود، ده، صد یا هزار در و پشت هر در درست همان چیزی که به‌دنبال آن هستید در انتظار شما است. دوست عزیز این نگارخانه‌ای زیبا است ولی ورود به این نگارخانه در وضعی که دارید بی‌فایده است. آنچه راکه شما میل‌داریدشخصیت بنامید گاه و بیگاه شما را کور می‌کند و سد راهتان می‌شود بدون شك مدت‌ها است پی‌برده‌اید که غلبه برزمان و فرار از واقعیت (یا هر تعریف دیگری که می‌خواهید برای این میل انتخاب کنید) فقط آرزوی رهائی ازدست آن چیزی است که اسمش شخصیت است. این زندانی است که شما در آن افتاده‌اید، و اگر قرار باشد یا وضعی که دارید وارد این تماشاخانه شوید، هر چیزی را از چشم‌های هاری و از عینك کهنهٔ گرگ بیابان خواهید دید. بنابراین از شما تقاضا می‌شود که این عینك را از چشم بردارید و نیز التفات نموده و این شخصیت بسیار شامخ خویش را در این رخت‌کن، جائی که دوباره هروقت که خواستید آنرا پیدا خواهید کرد، رها نمائید. رقص مطبوعی که همین حال از آن فارغ‌شدید، رسالهٔ گرگ بیابان، و این محرك مختصری که همین لحظه مصرف کردیم احتمالاً شما را باندازه کافی آماده کرده‌اند. هاری، پس از آنکه شخصیت ارزنده خویش را پشت‌سر گذاشتی قسمت چپ این

تماشاخانه دراختیار شما است. و طرف راست مخصوص هرمینه است. وقتی‌که داخل تماشاخانه شدید هرطور کـه دلتان خواست همدیگر را ملاقات خواهید کرد. هرمینه لطفاً یك لحظه پشت‌پرده بمان. میل دارم اول هاری را به درون ببرم.

هرمینه از برابر آینه بسیار بزرگی که دیوار عقبی را ازکف تا سقف طاقی پوشانده بود گـذشت و در طرف راست از نظـر پنهان شد.

هاری، حالا جلو بیا و تا می‌توانی خوشحال باش. هدف کلی این سرگرمی یکی همین و دیگری هم تعلیم خندیدن به شما است ـامیدوارم این کار را برایم آسان کنی. مطمئنم که حالت بسیار خوب است؟ ترسی که نداری؟ بسیارخوب، عالیست. حالا بـدون وحشت و بدون تظاهر به خوشی وارد دنیای تصوری ما می‌شوی. تو همانطورکه رسم است با یك‌وسیله به‌نام خودکشی ساختگی خود را به آنجا می‌رسانی.»

دوباره آینه جیبی را بیرون اورد و جلو صورت من گرفت و دوباره با آن تصویر مه‌آلود که قالب گرگ محاصره‌اش کرده بود و با سرعت در درونش جریان داشت روبرو شدم. این تصویر را به خوبی می‌شناختم و واقعاً از آن بدم می‌آمد و نابودی آن برایم هیچ غم و غصه‌ای را سبب نمی‌شد.

«دوست عزیزم شما اکنون‌این تصویر زائد را از بین می‌برید، این یك امر ضروری است برای مقابله با این کار کافی است که حوصله به‌خرج بدهید و با خنده و خوش‌روئی با آن روبرو شوید. شما به مکتب هزل آمده‌اید. شما باید خندیـدن را یاد بگیریـد. ضمناً هزل واقعی وقتی شروع می‌شود که انسان موجودیت خودش را جدی نگیرد.»

چشم‌هایم را به آینه کوچك، همانجا که هاری انسان و هاری گرگ به خود می‌پیچیدند، دوختم. یك لحظه هم وجود من متشنج

شد. تشنجی ضعیف ولی دردناك، چیزی شبیه یك خاطره، شبیه‌درد غربت، شاید هم مثل پشیمانی. بعد این افسردگی خفیف جایش را به احساسی تازه داد، احساسی شبیه احساس یك آدم پس ازکشیدن دندان‌کرخ‌شده باکوکائین، احساس‌آسودگی، احساس‌سبك‌شدن، ودر عین‌حال‌احساس تعجب‌ازاینکه‌اصلادردی‌نداشته‌است. واین‌احساس با احساس شادی و انبساط‌خاطر و میل به خندیدن بی‌اختیار که من مجبور بودم تسلیم آن شوم همراه بود.

تصویر اندوهناك درون آینه آخرین تکان را خورد و محو شد. خود آینه نیز تاریك و دودزده و مات شد، طوری که انگار آتشش زده باشند. پابلو خنده‌کنان آنرا دور انداخت و آینه چرخ چرخ‌زنان به‌طرف پائین دهلیز بی‌پایان رفت و از نظر محو شد.

پابلو فریاد زد: «هاری خوب خندیدی، تازه این‌چیزی نیست. خنده فناناپذیران را هم یاد خواهی گرفت. بالاخره کار گرگ بیابان را ساختی. از تیغ صورت‌تراشی کاری برنمی‌آید. مواظب باش گرگ دردرونت همانطور بی‌جان بماند. تابتوانی بی‌درنگ از دست این نمایش مسخره واقعیت بگریزی. دوست عزیز در ملاقات بعدی به افتخار این برادری جامی می‌زنیم. من هرگز تا این حد شما را دوست نداشته‌ام. و اگر به‌نظر شما به تلف‌کردن وقتش بیارزد می‌توانیم با هم بنشینیم و فلسفه‌بافی کنیم و در مورد موسیقی و موتسارت و گلوك[1] و افلاطون و گوته تا دلمان می‌خواهد حرف بزنیم و بحث کنیم. حالا می‌فهمی که چرا در گذشته این کار ممکن نبود. به‌هرحال امروز برایت آرزوی خلاصی از دست گرگ بیابان را دارم. زیرا خودکشی تو قاطعیت ندارد. ما در تماشاخانه‌ای سحرآمیز و در دنیای تصاویر بسر می‌بریم، نه در دنیای واقعیت‌ها، مواظب باش که تصاویر زیبا و شاد را برگزینی و نشان دهی که دیگر واقعاً عاشق شخصیت شامخ و

1. Gluck

پرچون‌وچرای خود نیستی. به‌هرحال اگر بازهم اشتیاق آن‌را داری بهتر است که یك‌بار دیگر به آینه‌ای که اکنون جلو رویت خواهم گذاشت نگاه کنی. اما این ضرب‌المثل قدیمی را می‌دانی که: «یك آینه در دست بهتر است از دو آینه روی دیوار. ها! ها!» ــ و باز همان خنده کذائی، خنده زیبا و وحشتناك ــ «حالا نوبت بــه یك مراسم ساده و فوق‌العاده شادی‌بخش مــی‌رسد. شما بــایــد همین حالا عینك شخصیت‌بینتان را به‌دور اندازید. و بــیائید و در این آینه واقعی نگاه کنید. خیلی تفریح دارد.»

خنده‌کنان و با ناز و نوازشی شوخی‌آمیز صورتم را برگرداند طوری که من مقابل آینه بزرگ روی دیوار قرار گرفتم و خودم را دیدم.

لحظه‌ای کوتاه خود را درقالب خویشتن معمول خود دیــدم با این تفاوت که خیلی خوش‌خلق و شاد و خندان بودم. ولی هنوزخود را نشناخته بودم که تصویر ازهم پاشید. تصویر دوم، سوم، دهم و بیستم از آن بیرون پرید و برآینه نشست و تعدادشان به‌قدری شد که تمامی آینه پر شد از تصاویر هاری یا تکه‌پاره‌های او که هرکدامشان را در آن واحد شناختم. بعضی از این‌هاری‌های متعدّد هم‌سن و سال خودم بودند، بعضی‌ها پیرتر، بعضی‌ها خیلی مسن و برخی از آنها نیز جوانان، پسربچه‌ها و محصلین مدرسه وکودکان شریر بودند. پنجاه ساله‌ها و بیست ساله‌ها با هم جفتك‌چارکش بازی می‌کردند. سی‌ساله‌ها و پنجاه ساله‌ها جدی و خوشحال، لایق و لوده، خوش‌پوش و ژنده‌پوش حتی لخت‌وعور، موبلند وموکوتاه. همه اینهائی را که در یك چشم به‌هم زدن دیدم و شناختم و محو شدند، خودم بــودم. از تــمام جوانب، از چپ و راست از درون همدیگر جوشیدند و بیرون آمدند و بعد در شکاف‌های آینه رفتند و به‌کلی غیب شدند. یکی از آنها که جوانی خوش‌پوش بود خنده‌ــ کنان به آغوش پابلو پرید، و بــا هــم دور شدنــــد. و دیــگــری

که بخصوص از او خوشم آمـــده بـــود پسر بـــچـه شانـــزده هفده‌سالهٔ خوشگل و جذابی بود که مثل صاعقه بـــه درون دهلیـــز پرید و شروع به خواندن آگهی‌های روی در کرد. به‌دنبالش راه افتادم و او را جلو دری پیدا کردم که روی آن نوشته شده بود:

تمام دخترها مال شما است

۱/۴ مارك درون شکاف بیاندازید.

پسربچه زیبا جلو پرید، با سر خود را به‌درون شکاف انداخت و پشت در از نظر ناپدید شد.

پابلو هم از نظر ناپدید شده بود. و همینطور هم آینه و بـــه همراه آن تمامی تصاویر بی‌شمار. متوجه شدم که خودم مانده‌ام و تماشاخانه، و با کنجکاوی از برابر درها گذشتم. سردر هرکدام کتیبهٔ اغواکننده‌ای یافتم.

کتیبهٔ:

شکار لذت‌بخش

شکار بزرگ اتومبیل

نظرم را جلب کرد. در باریك را بازکردم و پا به‌درون نهادم.

ناگهان به دنیای سروصدا و هیجان وارد شدم. اتومبیل‌ها که بعضی از آنها مسلح نیز بودند در خیابان‌ها در حرکت بـــودنـــد و پیاده‌روها را تعقیب می‌کردند، یا آنها را زیـــر چـــرخ‌هـــایشان می‌گذاشتند و له می‌کردند و یا به دیوار خانه‌ها مـــی‌کوبیدند و هلاکشان می‌کردند. و من در دم فهمیدم که بین انسان و ماشین جنگی درگرفته است، جنگی که از مدت‌ها پیش تدارك دیده شده و مدت‌ها به‌انتظارش نشسته‌اند و مدت‌ها وحشت آنرا داشته‌انـــد و حالا بالاخره درگرفته است. در هر طرف اجساد متلاشی و در حال فساد مردگان افتاده بود و همچنین اتومبیل‌های خردوخمیر شده و از شکل برگشته و نیم‌سوخته. هواپیماها برفراز این بلوا و آشوب وحشتناك چرخ می‌زدند و از پشت‌بام‌ها و پنجره‌ها آنها را بـــه

رگبار مسلسل و تفنگ بسته بودند. حروف درشت اعلان‌های بزرگ و با شکوه و مهیّج روی دیوارها چون مشعل‌هائی شعله می‌کشیدند و مردم را دعوت می‌کردند که در این نبرد جانب انسان‌ها را بگیرند تا بالاخره به حکومت توانگران خوش‌پوش و چاق‌وچله و معطّر که شیره جان انسان‌ها را می‌گیرند و به حکومت ماشین و اتومبیل‌های غول‌آسایشان که زوزه‌ای شیطانی دارند خاتمه دهند. کارخانه‌ها را به آتش بکشانند و در این دنیای خاکی افلیج فضائی باز نمایند! آنرا از سکنه خالی نمایند تا اینکه شاید دوباره گیاه بروید و جنگل، چمن، خار، رودخانه و مرداب به این دنیای لبریز از خاك و سیمان برگردد. درعوض روی اعلان‌های دیگری با رنگ‌های جالب و عبارات باشکوه به همه افرادی که در کشور صاحب مال و متاعی هستند و از احتیاط نیز بهره‌ای برده‌اند (البته با عباراتی که رعایت اعتدال در آن شده بود و نشانه درایت و هوش فوق‌العاده نویسنده آن بود.) هشدار داده شده بود که برعلیه موج فزاینده هرج‌ومرج‌طلبی قیام‌کنند. آنها به‌نحوی واقعاً گیرا و مؤثر، برکات نظم و کار و مالکیت و تعلیم و تربیت و عدالت را عنوان کرده بودند و از ماشین به‌عنوان والاترین اختراع ذهن بشری تعریف کرده بودند. گفته بودند که به‌یاری ماشین انسان‌ها با خدا برابر خواهند شد. همه اعلان‌ها، چه اعلان‌های سبز و چه اعلان‌های قرمز را با تعمّق و حیرت خواندم. بلاغت آتشین آنها به‌قدرت منطقی مجاب‌کننده درمن اثر کرد. همهٔ آنها درست بود و با اینکه من در تمام مدت به‌خاطر این تیراندازی ناراحت بودم جلو هرکدام‌که قرار گرفتم عمیقاً مجاب شدم. خوب، مطلب اصلی روشن بود. جنگی درگیر بود، جنگی شدید، واقعی و رقت‌انگیز که دیگر مسئلهٔ خاص امپراطور، جمهوری و یا مرزها، پرچم‌ها و رنگ‌ها و دیگر مسائل تشریفاتی و نمایشی که درواقع از پایه چرند می‌باشند نبود، بلکه جنگی بود که همه افرادی که

دچار اختناق شده بودند و دیگر زندگی برایشان لذتی نداشت در آن شرکت کرده بودند و بدین‌وسیله نارضائی خویش را بیان می‌کردند و درصدد آن بودند که راهی برای انهدام کلی این تمدن قالبی پیدا کنند. در چشم‌های تك‌تك مردم جرقه آشکار انهدام و آدم‌کشی برق می‌زد و در چشم‌های من نیز این گل‌های سرخ وحشی به همان پرپشتی و بلندی روئیدند و شکوفا شدند و جلوه نمودند. خوشحال و خندان به صحنهٔ نبرد پیوستم.

بهترین صحنه‌ای که در پیش چشمم جلوه‌گر شد دیدن گوستاو دوست دوران مدرسه‌ام بود. ده دوازده سال بود که او را ندیده بودم، او شیطان‌ترین، قوی‌ترین، مشتاق‌ترین وشجاع‌ترین دوست کودکی من بود. وقتی او را دیدم که با چشمان آبی کم‌رنگش به‌من اشاره می‌کند در دل خندیدم. او به‌من اشاره کرد و من هم با خوشحالی پیروی کردم.

با خوشحالی فریاد زدم: «خدای من، گوستاو، انگار قرن‌ها است ترا ندیده‌ام. چه برسرت آمده بود؟»

«احمق، بازهم که شروع کردی به وراجی و سئوال‌پیچ‌کردن من! اگر میل داری بدانی، من استاد الهیات شده‌ام. اما خدا راشکر که دیگر پسرم، زمان، زمان الهیات نیست. زمان جنگ است. راه بیفت!»

راننده اتومبیل کوچکی را که زوزه‌کشان بالا می‌آمد با تیر زد و به چابکی یك میمون داخل آن پرید و ترمز کرد و مرا هم سوار کرد. بعد، مثل شیاطین ازمیان گلوله و اتومبیل‌های خرد شده گذشتیم و از شهر و حومه خارج شدیم.

از دوستم پرسیدم. «تو طرفدار کارخانه‌دارها هستی؟»

«ای‌بابا، این مطلب به سلیقه آدم ربط دارد، بعداً می‌توانیم درباره‌اش بحث کنیم ــ امانه، حالا که این صحبت را پیش‌کشیدی به‌نظر من بهتر است طرفدار آن‌طرفی‌ها باشیم. هرچند که اصل

قضیه یکی است. من عـالـم الهیـات هستـم و سلف من لـوتـر[1] طرفدار شاهزادگان و اغنیا بود و مخالف رعایا. حالا کمی موازنه برقرار خواهد شد. خدا کند که این اتومبیل فکسنی تا یکی دو میل دیگر طاقت بیاورد.»

سریع مثل باد، این فرزند آسمان، تلق‌تلق‌کنان رانـدیـم و کیلومترها آن‌طرف به دهکده‌ای‌سبز وآرام رسیدیم. از دشتی‌وسیع گذشتیم و بعد آرام‌آرام از کوه‌ها بالا رفتیم. آنجا در جاده‌ای‌صاف و شفاف که با پیچ‌هائی تند ازمیان دیوارهای سنگی و شیب‌دار از یك‌طرف و دیوار کوتاه حائل جاده از طرف دیگر می‌گذشت، توقف کردیم. سطح آبی دریاچه در آن پائین می‌درخشید.

گفتم: «منظرهٔ زیبائی است.»

«خیلی زیبا. اسمش را راه‌محور می‌گذاریم. هـاری، پسرم، محورهای مختلفی اینجا باهم تلاقی مـی‌کنند. پس حواست جـمع باشد. درخت سروبلندی کنار جاده‌روئیده بود ودرمیان شاخه‌های آن، چیزی شبیه یك کلبهٔ کوچك که از تخته درست شده بود دیدیم که کار برج مراقبت و دژ حمله را انجام‌می‌داد. گوستاو لبخندزنان و با چشمان آبی خود چشمکی زیرکانه زد و بـا عجله از مـاشین بیرون آمدیم، از تنه درخت بالا رفتیم و درحالـی‌که نفس‌تنگـی گرفته بودیم خودمان را در برج مراقبت که از آن خوشمان آمـده بود پنهان کردیم. در آنجا تفنگ و هفت‌تیر و جعبه‌هـای مهمات پیدا کردیم. هنوز آرام نگرفته بودیم که صدای خشن آمرانه بوق یك اتومبیل سیاحتی که باسرعت تمام زوزه‌کشان خود را از پیچ بعدی جاده صاف بالا می‌کشید شنیده‌شد. تفنگ‌ها آماده دردستمان بود. لحظه‌ای بس هیجان‌انگیز بود.

به‌محض آنکه اتومبیل سنگین از زیرپای ما رد شد گوستاو فوراً فرمان داد: «راننده را نشانه بگیر.» نشانه گرفتم و به راننده که

1- Luther

کلاه آبی برسر داشت شلیك کردم. مرد واژگون شد. اتومبیل یك بری رفت، به صخره خورد، برگشت، خشمناك با تمام سنگینی‌اش مثل یك زنبور عظیم‌الجثه به دیوار حائل کوتاه جاده حمله بـرد، واژگون شد و با صدائی کوتاه به‌قعر دره افتاد و خردوخمیر شد.

گوستاو خنده‌کنان گفت: «کارش را ساختی. بعدی مال من.»

همانطورکه مشغول صحبت بود اتومبیل دیگری سررسید. سه چهار نفر سرنشین داشت که تنگ هـم در صندلـی عقب نشسته بودند. حرکت موج‌گونه روبند آبی کم‌رنگ خانمی از پشت سر نظرم را جلب کرد. پشیمانی وجودم راگرفت. چه‌کسی می‌توانست بگوید که آن صورت پوشیده در روبند تا چه حد زیبا بود. خدای مهربان، حالا که ما رل راهزنان را بازی می‌کردیم بهتر نبود که به تأسی از بزرگان آنها از کشتن زن‌های زیبا صرفنظر می‌کردیم؟ اما چه فایده، گوستاو شلیك کـرده بود. راننده لـرزید و افتاد. اتومبیل ازجا بلند شد و به صخرهٔ عمودی خورد، عقب آمد و معلق زد و چهار چرخش به‌هوا رفت. صبر کردیم. اما هیچ چیز حرکت نکرد. سرنشینان اتومبیل گویا زیر اتومبیل در تله افتاده بودند. موتور اتومبیل هنوز روشن بود و چـرخ‌هـا همانطـور در هـوا می‌چرخیدند. ولی‌ناگهان با صدای انفجاری مهیب اتومبیل درکام شعله‌های آتش شد.

گوستاو گفت: «اتومبیل فورد بود. باید برویم پائین و جاده را باز کنیم.»

همانطورکه به‌تودهٔ شعله‌ور نگاه می‌کردیم‌پائین آمدیم. طولی نکشید که همه‌اش سوخت. در این اثناء ازچوب سبز درختان‌اهرمی ساختیم و اسکلت اتومبیل را کنار جاده بلند کردیم، بعد از روی دیوار به داخل دره پرتابش کردیم. تا مدتی صدای متلاشی شدن و پائین رفتنش را ازمیان درختان و بوته‌های کوتاه می‌شنیدیم. همان موقع که اتومبیل راچپه کرده بودیم‌جسد دونفراز سرنشینان

بیرون افتاده و با لباس‌های نیم‌سوخته تخت جاده افتاده بودند. یکی از آنها کت خوب و قشنگی پوشیده بود. جیب‌هایش را گشتم تا هویتش را پیدا کنم. یك کیف چرمی پیدا کردم که تعدادی کارت در آن بود، یکی را بیرون آوردم اینطور نوشته بود: تات‌توام‌آسی[1]

گوستاو گفت: «اسم بامزه‌ایست. بگذریم که درواقع برای‌ما فرق نمی‌کند که قربانیان چه نامی داشته باشند. آنها هم آدم‌های فلك‌زده‌ای مثل خود ما هستند. مهم نیست‌که چه نامی داشته‌باشند. نه این دنیا به‌درد ما می‌خورد و نه ما به‌درد دنیا. راحت‌ترین راه این است که ده دقیقه سرش را زیر آب کنیم. حالا برویم سر کار.»

اجساد را پهلوی اتومبیل فرستادیم. زوزه اتومبیل دیگری را شنیدیم. از همان جائی که ایستاده بودیم به آن شلیك کردیم. مثل مست‌ها چرخی خورد و تا مسافتی کشیده شد. بعد چپه شد و به پت‌پت افتاد. یکی از سرنشینان هنوز در آن نشسته بود ولی یك دختر خوشگل جوان بدون آنکه آسیبی دیده باشد با رنگ پریده و بدن مرتعش از آن بیرون آمد. مؤدبانه به‌او سلام کردیم و پیشنهاد کمك نمودیم. آنقدر مرتعش بود که نمی‌توانست صحبت کند و مدتی خیره و گیج به ما نگاه کرد.

گوستاو گفت: «بسیارخوب، اجازه بفرمائید اول از این آقا پذیرائی کنم.» و رویش را به سرنشین دیگر اتومبیل که پشت راننده به صندلی چسبیده بود کرد. چشمان شفاف خاکستری‌رنگ و هوشمندانه آقای موردبحث که موهای جوگندمی داشته باز بود ولی انگار که سخت آسیب دیده بود. حداقل از دهانش خون جاری بود و گردنش را خشك و کج نگه داشته بود.

«اجازه دهید خود را معرفی کنم. اسم من گوستاو است. ما جسارت کردیم و به راننده شما تیراندازی نمودیم. ممکن است لطفاً بفرمائید افتخار آشنائی با چه‌کسی را دارم؟»

1- Tat Twam Asi

پیرمرد با خونسردی و ناراحتی با چشمان ریز خاکستریش به من نگاه کرد.

آرام گفت: «من لـوئرینگ دادستان کل هستم. شما نـه تنها رانندهٔ بیچارهٔ مرا کشتید بلکه گمان می‌کنم مرا هم کشته باشید. چرا به ما شلیك کردید؟»

«برای سرعت غیرمجاز.»

«ما که بیش از سرعت معمول نمی‌راندیم.»

«آنچه که دیروز معمول بود امروز دیگر معمول نیست. آقای دادستان اعتقاد ما براین است که سرعت اتومبیل هرچه که باشد بسیار زیاد است. ما داریم همه اتومبیل‌ها و تمام ماشین‌های دیگر را معدوم می‌کنیم.»

«تفنگ‌هایتان را هم؟»

«نوبت آنها هـم مـی‌شود. به‌شرطی کـه وقت پیدا کنیـم. علی‌الاحتمال تا فردا یا پس‌فردا کار ما تمام خواهد شد، البته با اطلاع هستید که این قسمت از دنیا به‌صورتی وحشتناك بیش از حد پر سکنه شده بود و ما تصمیم گرفتیم کمی هوا برای این محیط دست‌وپا کنیم.»

«آیا شما بدون استثناء همه را می‌کشید؟»

«حتماً. و بدون‌شك ممکن است خیلی از این کشتارها باعث تأسف هم بشوند، عذر می‌خواهم، مثلاً کشتن این خانم جوان کـه تصوّر می‌کنم دختر شما باشند.»

«خیر، ایشان تندنویس من هستند.»

«چه بهتر. وحالا چون می‌خواهم اتومبیل‌را ازبین ببرم، لطفاً بفرمائید بیرون، یا اجازه دهید بیرونتان بیاوریم.»

«من ترجیح می‌دهم با آن نابود شوم.»

«هرطور میل شما است. پس اجازه دهید سئوال دیگری ازشما بپرسم. شما دادستان هستید، من تا حالا نمی‌توانستم بفهمم معنی

دادستان چیست. شما از راه محاکمه کردن مردم، آنهم مردم فلک‌زده و محکوم‌نمودنشان امرارمعاش می‌کنید، اینطور نیست؟»

«همینطور است. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. کارم این‌است همانطورکه کار مأمور اعدام، دار زدن افرادی است‌که من به‌مرگ محکوم می‌کنم. شما هم عهده‌دار چنین کاری شده‌اید. شما هم‌آدم می‌کشید.»

«کاملاً صحیح است. فقط تفاوت کار این است که ما نه‌بخاطر وظیفه،بلکه بخاطر لذت این کار را می‌کنیم. یا بهتر بگویم به‌علّت لذت نبردن از دنیا و مأیوس بودن از آن. به این دلیل با کشتن‌مردم خود را به‌صورتی سرگرم می‌کنیم. آیا این کارهرگز ترا سرگرم نکرده است؟»

«تو حوصلهٔ آدم را سرمی‌بری. لطف‌کن و اکنون که معنای وظیفه را نمی‌دانی کار را تمام کن.»

ساکت شد و به لب‌هایش حرکتی داد که انگار می‌خواست تف کند. فقط کمی خون خارج شد که آنهم به‌چانه‌اش چسبید.

گوستاو مؤدبانه گفت: «یك لحظه صبرکن. من به‌طور حتم حالا مفهوم وظیفه را نمی‌دانم. قبلاً بخاطر کار اداری خیلی باآن کار داشتم. من استاد الهیات بودم. علاوه برآن مدتی سرباز بودم و جنگ را هم دیده‌ام. آنچه که به‌نظر من وظیفه می‌آمد و آنچه را که گاه‌گاه مقامات مسئول و افسران ارشد از من می‌خواستندانجام دهم کارهای شایسته‌ای نبودند، من ترجیح می‌دادم که برخلاف‌آنها عمل کنم. اما حالااگرچه اعتقادی به‌مفهوم وظیفه‌ندارم ولی‌هنوز مفهوم گناه را می‌دانم ــ شاید هم اینها هردو یکی باشند. ازهمان لحظهٔ تولد از مادر گناهکار شدم، محکوم به‌زندگی‌کردن گردیدم، وظیفه پیدا کردم به کشوری تعلّق داشته باشم، به‌عنوان سرباز خدمت کنم، کشتار نمایم و برای تسلیحات مالیات بپردازم. و حالا در این لحظه گناه زندگی مرا دوباره به ضرورت کشتار مردم

کشانده است. همانطورکه جنگ سبب این کار شد. و اکنون من دیگر اکراهی از این‌کار ندارم. من تسلیم گناه هستم. و با این دنیای شلوغ مخبّط که در حال تلاشی است کاری ندارم. خوشحالم که به آن یاری دهم و با آن نابود گردم.»

دادستان کوشش کرد همانطورکه خون روی لب‌هایش لخته بسته بود لبخند بزند. توفیق کامل دراین کار پیدا نکرد. ناگفته نماند که بالاخره نیت خود را برملا نمود.

او گفت: «بسیارخوب، پس ما همکار هستیم و حالا که‌اینطور است، لطفاً وظیفه‌تان را انجام دهید.»

در این اثناء دختر زیبا کنار جاده نشسته و بیهوش شده‌بود.

و در همین لحظه صدای زوزه اتومبیل دیگری‌که باسرعت‌تمام پائین می‌آمد شنیده شد. دخترك را به‌کناری کشیدم و همانطورکه پشت به‌دیوار صخره ایستاده بودم صبر کردیم تا اتومبیلی که نزدیك می‌شد به آهن‌پاره‌های اتومبیل دیگر برخورد نماید. محکم ترمز کرد و اتومبیل بدون آنکه آسیبی ببیند متوقف شد. تفنگ‌هایمان را به‌دست گرفتیم و تازه واردین را آماج شلیك گلوله کردیم.

گوستاو فرمان داد: «بیائید بیرون! دست‌ها بالا!»

سه مرد از اتومبیل بیرون آمدند و مطیعانه دست‌هایشان را بالا گرفتند.

گوستاو پرسید: «بین شما دکتر هست؟»

سرهایشان را به‌علامت نفی تکان دادند.

«پس لطف کنید و این آقا را بیرون بیاورید. او سخت آسیب دیده. او را با اتومبیلتان به نزدیك‌ترین شهر برسانید. یاالله، بردارید ببریدش.»

پیرمرد را فوری در اتومبیل دیگرگذاشتند. گوستاو دستورات لازم را داد و آنها دور شدند.

در این حیص‌وبیص دخترك تندنویس هم به‌هوش آمده بود و این ماجرا را تماشامی‌کرد. من‌ازاینکه چنین‌هدیه زیبائی‌نصیبمان شده بود خوشحال بودم.

گوستاو گفت: «خانم شما کـارفرمایتان را از دست دادیـد. انشاءالله که پیرمرد بندهای دیگری به‌دست و پایتان نبسته باشد. حالا شما در استخدام من هستید. پس رفیق خوبی برای ما باشید. این حرف‌ها بس است. وقت ضیق است. طولی نمی‌کشد که اینجا دچار دردسر بشویم، خانم، می‌توانید از درخت بالا بروید، بله؟ پس بیفتید جلو، ما دو نفر کمکتان خواهیم کرد.»

سه‌نفری با سرعت تمام از درخت بـالا رفتیم و داخل کلبـه شدیم. حال خانم در آن ارتفاع زیاد خوب نبود، ولی مـا قـدری برندی به او دادیم و به‌زودی چنان حالش خـوب شد کـه حتـی توانست مناظر بالای کوه‌هـا و دریاچه را تحسین کند و اسم خود را که دورا[1] بود به ما بگوید.

بلافاصله پس از این، اتومبیل دیگری زیر پای ما پیدا شد. با احتیاط از بغل اتومبیل چپه‌شده بدون اینکه ترمز کند گذشت و به‌سرعتش افزود.

گوستاو خنده‌کنان گفت: «نامرد!» و به‌راننده شلیك کـرد. اتومبیل زیك‌زاگ رفت و با سرعت به دیوار خورد، آن را فـرو ریخت و برروی دره معلّق ماند.

گفتم: «دورا، تو کار با اسلحهٔ گرم را بلدی؟»

بلد نبود، ولی ما به او یاد دادیم که چطور آنرا پر کند. اول ناشی بود و انگشتش را آسیب رساند و گریه‌کنان از ما چسب‌زخم خواست. ولی گوستاو به او گفت که جنگ است او باید رشادت به خرج دهد، بعد اوضاع بهتر شد.

دورا پرسید: «چه بر سر ما خواهد آمد؟»

1- Dora

گوستاو گفت: «نمی‌دانم. دوست من هاری خواهان دخترهای زیبا است. او از تو مواظبت می‌کند.»

«اما پلیس و سربازان می‌آیند و ما را می‌کشند.»

«دیگر چیزی به‌نام پلیس وجود ندارد. دورا انتخاب با ما است. یا آرام همین‌جا می‌مانیم و به اتومبیل‌هائی که از اینجاعبور می‌کنند شلیك می‌کنیم یا اینکه یك اتومبیل برمی‌داریم ومی‌رانیم و می‌گذاریم دیگران به ما شلیك کنند. هر طرفی را که انتخاب کنیم بی‌تفاوت است. من طرفدار ماندن اینجا هستم.»

و در همین حال صدای زوزه اتومبیل دیگری در زیر پای ما به‌گوش‌آمد. فوری به‌حسابش رسیدند وچرخ‌هایش به‌هوا بلندشد.

گفتم: «عجیب است که تیراندازی اینقدر تفریح دارد! و عجیب‌تر آن که من صلح‌طلب هم هستم!»

گوستاو لبخندزنان گفت: «بله، واقعاً دنیا از جمعیت اشباع شده. در قدیم این مطلب قابل توجه نبود ولی اکنون که همهٔ مردم به هوا احتیاج دارند و به راندن اتومبیل، آدم متوجه آن می‌شود، البته کاری که ما می‌کنیم عاقلانه نیست، کودکانه است، همانطور که جنگ هم کاری کودکانه است، منتها در سطحی عظیم‌تر. انسان به‌موقع یاد خواهد گرفت که به‌وسائل عاقلانه‌از تکثیر نسل‌جلوگیری کند اما تا آن‌روز برسد از روی بی‌عقلی وضع را برای خویش غیرقابل تحمل می‌کند. به‌هرحال ما به‌خاطر اصلی‌صحیح به‌نابودی جمعیت کمر بسته‌ایم.»

گفتم: «بله، شاید آنچه که ما می‌کنیم دیوانگی باشد، شاید هم در عین‌حال کاری شایسته و ضروری. اینکه انسان برعقل خود فشار آورد و سعی داشته باشد آنچه را که رفتار معقولانه نداردبه نظم عقلانی درآورد به‌هیچ‌وجه صحیح نیست. چون آن‌وقت است که کمال مطلوب آن می‌شود که آمریکائی‌ها دارند یا بلشویك‌ها، این دو فرقه، با همه هوش و فراست و عقلی که دارند، بخاطرآنکه

زندگی را به‌صورتی ناهنجار آسان کرده‌اند زندگی‌شان به‌بینوائی و تحمل فشار وحشتناك کشیده شده و تصویر انسان که روزی کمال مطلوب و والا بود درشرف تبدیل شدن به شیئی است که ساخته دست ماشین می‌باشد. این وظیفه دیوانگانی چون ما است‌که به این تصویر اصالت ازدست‌رفته‌اش را بازگردانیم.»

گوستاو خنده‌کنان جواب داد: «پسرم عین کتاب‌حرف می‌زنی. نوشیدن از این چشمه حکمت هم نعمت است و هم لذت. شایدهم در آنچه که می‌گوئی چیزی باشد. ولی حالا لطف‌کن و تفنگت را دوباره پرکن. شما به‌نظر من خیلی خیال‌باف تشریف دارید، هر لحظه امکان دارد چند نفر تابین سربرسند و آن‌وقت مگر می‌شود با فلسفه‌بافی آنها را کشت ما باید در تفنگ‌هایمان گلوله داشته باشیم.»

اتومبیلی سررسید و دردم افتاد. جاده بسته شده بود و یکی از افرادی که زنده مانده بود و هیکلی درشت و صورتی سرخ داشت کنار آهن‌پاره‌ها ایستاد و شروع کرد به حرکت دادن سر و دست. بعد به این‌طرف و آن‌طرف خیره شد. مخفی‌گاه ما را پیدا کرد و نعره‌کشان و فریادزنان با هفت‌تیر به‌طرف ما آمد.

گوستاو فریاد زد: «جاده را بازکن وگرنه شلیك می‌کنم.» آن مرد به گوستاو نشانه رفت و شلیك کرد بعد ما او را هدف قرار دادیم.

بعد از این دو اتومبیل دیگر آمد و آنها را هم نفله کردیم. آن‌وقت جاده خلوت و خالی شد. ظاهراً خبر رسیده بود که جاده ناامن است. فرصتی یافتیم که از منظره لذت ببریم. در آن‌سوی دریاچه شهری کوچك درمیان دره واقع شده بود. از بالای آن دود به هوا بلند می‌شد و طولی نکشید که زبانه‌های آتش از هر بام و برزن به‌آسمان سرکشید، صدای تیراندازی به‌گوش می‌رسید. دورا قدری گریست و من آرامش کردم.

او پرسید: «پس همه ما باید بمیریم.» جوابی نشنید. دراین اثناء مردی پیاده از زیر پای ما گذشت اتومبیل‌های خرد و درهم شکسته را دید و شروع کرد به کاوش. همین‌طور که روی یکی از آنها خم شده بود یك چتر خوش‌رنگ، یك کیف زنانه و یك بطر شراب پیدا کرد. بعد خیلی راضی روی دیوار نشست، جرعه‌ای از شراب نوشید و چیزی را که در کاغذ آلومینیومی پیچیده بود از کیف درآورد و خورد. پس‌از آنکه‌بطری راخالی‌کرد، خیلی‌خشنود، همانطورکه چتر را زیر بغلش گرفته بود راهش را گرفت و رفت. من به گوستاو گفتم: «آیا تو دل این را داشتی که به چنین آدم خوبی شلیك کنی و مغزش را داغان کنی؟ خدا شاهد است من‌که چنین کاری را نمی‌کردم.»

دوست من غرغرکنان گفت: «حالا کسی از تو نخواسته.» البته او نیز تمایل چندانی به این کار نداشت. هنوز از دیدن این شخص که رفتاری بی‌آزار، آرام و کودکانه داشت و هنوز معصوم بود فارغ نشده بودیم که تمامی اعمال قابل تحسین وضروریمان به‌چشم ما احمقانه و تنفرآور جلوه کرد. تف بر ما که چه خون‌ها ریختیم! از خود شرمنده شدیم. اما حتماً در جنگ هم بعضی ژنرال‌ها همین احساس را دارند.

دورا التماس‌آمیز گفت: «بیائید ازاینجا برویم پائین. به‌طور حتم در اتومبیل‌ها چیزی برای خوردن پیدا می‌کنیم. آیا شماآقایان بلشویك گرسنه نیستید؟»

آنجا، در آن شهر گرفته صدای دهشتناك ناقوس‌ها بریده بریده به‌گوش می‌رسید، آماده فرود شدیم. به دورا کمك کردم که از سنگر پائین بیاید. دورا بلند خندید، اما چوب‌بست مقاومت نکرد و ماهردو در فضای خالی سرنگون شدیم.

یك‌بار دیگر در دهلیز مدور ایستادم، هنوزهم گرم هیجان حادثه شکار بودم. و هرجا برروی هر در، که تعدادشان بی‌شمار

بود، نگاه می‌کردم کتیبه‌ای اغواگر می‌دیدم:

موتابور

به‌قالب هر حیوان یا گیاه که می‌خواهید در بیائید.

کاماسوترام

تعلیم فنون عشقبازی به شیوهٔ هندی

دوره مخصوص مبتدیان: چهل و دو فن و شیوهٔ گوناگون.

خودکشی لذت‌بخش. با خنده خود را تکه‌تکه کنید.

آیا می‌خواهید یك‌پارچه معنویت بشوید؟

حکمت مشرق‌زمین.

سقوط غرب

قیمت‌های عادلانه. بالا دست ندارد

زبدهٔ هنرها

تبدیل زمان به مکان به‌وسیله موسیقی

اشك‌های شادی

خلوتگاه هزل

عزلت‌گزینی

جانشینی کامل برای هرگونه معاشرتی با جمع.

تعداد کتیبه‌ها بی‌شمار بود. یکی دیگر نوشته بود:

راه آموزی برای پرورش شخصیت، با تضمین موفقیت

فکر کردم که اینجا به دیدنش می‌ارزد، داخل شدم.

خودم را در اتاقی تاریك و روشن یافتم، مردی جلو چیزی شبیه شطرنج به شیوهٔ مردم مشرق‌زمین نشسته بود. در اولین نظر فکر کردم دوستم پابلو است. به‌هرحال او هم نیم‌تنه‌ای ابریشمین برتن داشت. و چشم‌هایش چون چشمان او سیاه و شفاف بود.

«شما پابلو هستید؟»

با مهربانی جواب داد: «من کسی نیستم. ما اینجا نه اسم‌داریم

و نه کسی هستیم. من شطرنج‌بازم. آیا شما به‌دنبال راه‌آموزی برای پرورش شخصیت هستید؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

«پس لطف کنید و ده دوازده‌تا از مهره‌های خود را دراختیار من بگذارید.»

«مهره؟»

«بله، منظورم همان نقش‌هائی است که در آینه دیدید و شخصیت شما به آنها تقسیم شده بود. من بدون مهره که‌نمی‌توانم بازی کنم.»

«آینه‌ای پیش‌رویم‌گرفت ودوباره‌دیدم‌که‌وحدت‌شخصیت من به «من»های بسیار که انگار تعدادشان حتی اضافه هم شده بودتقسیم شد. مهره‌ها بسیار کوچك بودند، به‌اندازهٔ مهره‌های شطرنج، شطرنج‌باز ده دوازده عدد از آنها را در انگشتان مطمئن و آرام خود گرفت و آنها را روی زمین کنار صفحهٔ شطرنج گذاشت. درحین انجام این کار شروع به صحبت کرد، صحبت‌هایش چنان یکنواخت بودکه‌انگارمطلبی‌راکه‌بارهامرورکرده استدارداز‌حفظ پس می‌دهد.

«شما با این عقیدهٔ اشتباه و فلاکت‌بار که: انسان وحدتی پر طاقت است، آشنائی دارید، ضمناً این‌را هم می‌دانید که انسان از جمع ارواح درست شده است و از خویشتن‌های متعدد. تقسیم این اتحاد شخصیت به این نقش‌های بی‌شمار نوعی دیوانگی‌است. علم، اصطلاح «جنون تفرقه شخصیت» را برای آن ابداع‌کرده است. نظر علم البته تا این حد صحیح است‌که: با هیچ‌تعددی بدون طبقه‌بندی کردن، نظم خاص بخشیدن و به‌ترتیب درآوردن آن نمی‌توان کنار آمد، ولی در مورد این ادعا که امکان این وجود دارد که به این شخصیت‌های متعدد و تابع نظم، پیوستگی واحد و جاودانه‌بخشید، دراشتباه است. این‌اشتباه‌علم، عواقبی‌ناخوشایند دربردارد وتنها

فایده‌ای که برآن مترتب می‌باشد این است که کار پیشوایان و معلمین دولتی را آسان می‌کند و زحمت تجربه نمودن فکربکر را به آنها نمی‌دهد. درنتیجه این اشتباه بسیاری از مردم که ما آنها را مردم عادی و درحقیقت اعضاء باارزش اجتماع به‌حساب می‌آوریم درواقع دیوانه‌های لاعلاجی بیش نیستند و درمقابل آنهائی که به‌چشم ما دیوانه می‌آیند درحقیقت ازجمله نوابغ‌اند. به همین علت است که ما معرفت‌الروح ناقص علم را به‌وسیله مفهومی که اسمش را هنر پرورش روح گذارده‌ایم کامل می‌کنیم. ما به‌هرکس که روحش متلاشی شده باشد نشان می‌دهیم که‌چگونه این پاره‌های خویشتن قبلی را به هر نظم و ترتیبی که دلخواهش است مرتب نماید تا بدین‌ترتیب به‌تنوعی بی‌نهایت در بازی با مهره‌های زندگی دست یابد. همانطورکه یك نمایشنامه‌نویس از مشتی بازیگر، درامی ترتیب می‌دهد همینطور هم ما از تکه‌های تجزیه‌شده خویش گروه‌های تازه‌ای می‌سازیم که هیجانات تازه دارند و نقش‌های تازه‌ای ایفاء می‌کنند و وضعیت آنها تا ابد تازگی خود را حفظ می‌نماید. ملاحظه کنید!»

با انگشتان زیرك و مطمئن خود مهره‌های شخصیت مرا از مردان پیر و جوان گرفته تا بچه‌ها و زن‌ها، افراد شاد و غمین، قوی و ضعیف، چالاك و بی‌دست‌وپا محکم به‌دست گرفت و بدون معطلی آنها را برروی صفحه شطرنج برای بازی مرتب کرد. مهره‌ها به‌سرعت خود را به‌صورت گروه‌ها، خانواده‌ها، بازی‌ها و جنگ‌ها، دوستی‌ها و دشمنی‌ها درآوردند و برای خوددنیای‌کوچکی ساختند. شطرنج‌باز مدتی صبر کرد تا این دنیای شاد و در عین حال بانظم وترتیب‌مراحل انقلاب‌هایش رادرمقابل چشمان افسون شده من به‌صورت کشمکش، عقد معاهده و برپا کردن جنگ‌ها، به‌دنبال دل‌رفتن‌ها، ازدواج‌ها وتولید نسل طی نماید. واقعاً صحنه شلوغی بود، درامی هیجان‌انگیز که نفس را در سینه حبس می‌کرد.

بعد دستش را سریع روی صفحه حرکت داد و آرام تمامی مهره‌ها دریك‌جا جمع شدند، و آنگاه متفکرانه و به‌تبحر یك هنرمند با همان مهره‌ها بازی دیگری با گروه‌ها، بستگی‌ها و ترکیب‌های دیگر ترتیب داد. بازی‌دوم بابازی‌اولی ارتباط‌داشت، همان دنیا بود و همان ترکیبات، ولی با سبك و وزن و انگیزه‌های دیگر و نمایشی از وضع و حالی متفاوت.

و بدین شیوه معمار زیرك با آن نقش‌ها که هرکدام از آنها پاره‌ای از روح من بود بازی‌ها کرد و تمام بازی‌ها شباهت‌های دوربهم داشتند. به‌طور مشخص معلوم بود که همه آنها به یك‌دنیا تعلق دارند و دارای یك اصل واحد می‌باشند. با این‌وجود هرکدام برای خود چیزی کاملاً نوظهور بود.

به‌شیوهٔ معلمین گفت: «این هنر زندگی است. شما می‌توانید برای‌خودسبکی دربازی زندگی بوجود آوریدوروحی درآن بدمید، شمامی‌توانید، به‌دلخواه آنراپیچیده‌تروپرمایه‌تر سازید. شمافاعل مایشاء هستید. همانطورکه دیوانگی در معنای والای خود شروع تمام حکمت‌ها است همینطورهم فلسفه تفرقه شخصیت سرآغاز تمام هنرها و تخیلات می‌باشد. حتی دانشمندان نیز تا حدودی به این امر واقف شده‌اند. مثلاً همین مفهوم در شیپور سحرآمیز شاهزاده[1] وجود دارد. منظورم همان کتاب سحرآمیزی است که در آن کوشش و رنج انسانی دانشمند به‌یاری نبوغ عده‌ای دیوانه و هنرمند که به این نام محبوس شده بودند جاودانه شده است. بفرمائید مهره‌هایتان را بردارید و بروید. این بازی به‌کرات برایتان شادی و نشاط خواهد آورد. همین مهره‌ای که امروز تا حد مترسکی غیرقابل تحمل بزرگ شده است فردا در حد مهره‌ای بی‌خاصیت تحقیر می‌شود. کسی چه‌می‌داند شاید سیندرلای بد شانس در بازی بعدی شاهزاده شود. آقای عزیز، برایتان آرزوی

1- Des Prinzen Wunderhorn

شادی فراوان می‌کنم.»

به‌علامت سپاسگزاری درمقابل شطرنج‌باز استاد خم شدم، مهره‌ها را در جیبم گذاشتم و از در باریك بازگشتم.

هدف واقعی من این بود که درون دهلیز روی زمین بنشینم و تا دنیا دنیا است به‌آن بازی بپردازم. ولی هنوز به‌روشنائی دهلیز مدور تماشاخانه نرسیده بودم که موجی مقاومت‌ناپذیر مرا باخود برد. چشم باز کردم و لوحه‌ای نورانی در مقابل چشمم خودنمائی کرد:

رام کردن اعجاب‌انگیز گرگ بیابان

با دیدن این اعلامیه احساسات گوناگونی در من غلیان کرد. ترس‌ها و سرخوردگی‌های گوناگون زندگی قبلی من و واقعیتی را که پشت سر گذاشته بودم قلبم را بصورتی دردناك می‌فشرد. با دست‌های مرتعش در را باز کردم و خود را درکیوسك یك نمایشگاه دیدم. یك نرده آهنی مرا از صحنه‌ای فلاکت‌بار جدا می‌کرد.

روی صحنه یك رام‌کننده حیوانات، یك مرد ولگرد بسیار متبحر را دیدم که علیرغم سبیل‌های از بناگوش دررفته و بازوان بسیار عضلانی به‌قیافه زشت چون سیرك‌بازانش شباهتی نامطبوع و بداندیشانه به قیافهٔ من داده بود. عجب منظرهٔ اسف‌باری ــ آن مرد قوی‌هیکل گرگ بزرگ و زیبا و تکیده‌ای را که چشمانی ترسیده و آرزومند داشت افسار کرده بود و به‌دنبال خود می‌کشید. دیدن این‌که این رام‌کننده وحشی این حیوان شکاری را با وضعی چنین مفتضح به اطاعت از مقاصد حیوانی خود درآورده بود و هر بلائی که می‌خواست به‌روزش می‌آورد هم نفرت‌بار بود و هم دسیسه‌آمیز، هم وحشتناك بود و هم سرگرم‌کننده.

به‌هرحال، این مرد، این همزاد تحریف‌شدهٔ شیطان‌صفت من به‌طرزی اعجاب‌آور گرگش را رام کرده بود. گرگ مطیعانه به‌هر دستوری گوش می‌کرد و به هر صدا و ضربه شلاقی مانند یك سگ

پاسخ می‌داد. زانو برزمین می‌نهاد، خود را به مردن مـی‌زد و از استادش میمون‌وار تقلید می‌نمود و فرمانبردارانه نان، تخم‌مرغ، گوشت و یا زنبیل به‌دهان می‌گرفت، حتی مجبور بود شلاقی را که رام‌کننده ازدستش به‌زمین انداخته بود به‌دندان بگیرد و مطیع و گوش به‌فرمان دم تکان دهد و به‌دنبال آن مرد ببرد. یك خرگوش جلو او گذاشتند و بعد یك بره سفید. بگذریم که به دندان‌قروچه افتاد و آب دهانش راه گرفت و از اشتیاق بدنش به‌لرزه افتاد، اما به‌هیچکدام از این دو حتی دست نزد. ولی به‌محض شنیدن دستور همانطورکه آن دو حیوان ترسان و لرزان برجای مانده بـودنـد گرگ با پرشی زیبا برروی آنها جست. جالب‌تر آنکه خود را بین بره و خرگوش جای داد و با دست‌هایش آنها رادر آغوش گرفت و با هم خانواده‌ای بسیار صمیمی تشکیل دادند[1]، درهمان حال گرگ به خوردن یك‌تکه شکلات از دست رام‌کننده نیز مشغول شد. شاهد این چنین صحنه اغراق‌آمیز و حیرت‌انگیز بودن و دیدن این‌کـه چگونه یك گرگ یاد گرفته است طبیعت خود را فریب دهد واقعاً دردناك بود و من که مو براندامم سیخ شده بود.

قسمت دوم بـرنامه قسمت اول را جبران کرد، هـم بـرای تماشاچیان وحشت‌زده و هم برای خود گرگ. زیرا بعـد از این نمایش عالی رام کردن حیوان و پس از آنکه آن مرد لبخندی ملیح نمود و در کنار گرگ و بره تعظیمی پیروزمندانـه نمود رل‌هـا وارونه شد. همزاد گرفتار من با احترامی غرّا شلاقش را به پای گرگ انداخت و به چنان حالت اضطراب و بیچارگـی و تنفـری افتاد که قبلاً گرگ افتاده بود، ضمناً گـرگ بـا نیشخندی لب و لوچه‌اش را لیسید و بدین‌ترتیب حالت ریاکاری و انقیاد را زدود

۱ــ در کتاب اشعیاءنبی خبر از روزی می‌دهد که شیر و بره در کنارهم باصلح‌وصفا زندگی خواهند کرد. ادوارد هیکز Edward Hicks نقاش آمریکائی نیز برمبنای این داستان بیش از صد نمونـه تابلونقاشی تهیه کـرده و آنهـا را «اقلیم صلح‌آمیز» نام‌نهاده است.م.

چشم‌هایش افروخته شد، تمام بدنش سفت و خشك شد و وقتی احساس کرد خوی حیوانی‌اش به او بازگشته شادی و شوق در حرکاتش نمودار گشت.

و حالا دیگر نوبت گرگ بودکه دستور دهد و مرد اطاعت‌کند. به شنیدن دستور مرد به‌زانو افتاد، زبان از دهانش بیرون آمد و با دندان‌های سوهان‌مانندش لباس‌های خود را تکه‌تکه کرد. همانطورکه گرگ به او دستور می‌داد روی چهار دست و پا و یا روی دوپا چند قدمی رفت و رل آدم را بازی کرد. خودش را به مردن زد، اجازه داد گرگ سوارش شود و شلاقش را برایش حمل کند. به قابلیت یك سگ و خوشحال و خندان به هر تحقیر و تحریفی در طبیعت خویش تن درداد. دختر زیبائی در صحنه حاضر شد و به‌طرف مرد رام رفت. گونه او را نوازش داد و گونه‌های خود را به گونه‌هایش مالید، ولی مرد دیگر حیوانی چهار دست‌وپا شده بود. سرش را تکان داد و به آن مخلوق زیبا بناکرد به دندان‌قروچه رفتن و این کار را با چنان بدطینتی و گرگ‌صفتی‌ای کرد که آن دختر پا به‌فرار گذاشت. جلویش‌شکلات گذاشتند ولی‌طوری تحقیرآمیز آنرا بو کرد و با پوزه‌اش آنرا کنار زد. آخرالامر بره سفید و خرگوش ابلق چاق‌وچله را آوردند و مرد رام آخرین رل گرگی خود را به‌صورتی واقعاً سرگرم‌کننده اجراء نمود. بره و خرگوش را که شیونشان به‌آسمان بلند بود به چنگ و دندان گرفت، بند از بندشان جدا کرد و همانطورکه نیشخند می‌زد گوشت آنها را زنده‌زنده جوید و با جذبه و شوق درحالی‌که چشمانش از نشاطی رؤیائی رویهم افتاده بود خون‌گرم آنها را نوشید.

با عجله به‌طرف در رفتم و تند بیرون آمدم. این تماشاخانه جادو واقعاً آنچنان بهشت عنبرسرشتی هم نبود. در زیر این لایه فریبنده سطحی هرچه بود جهنم بود و دیگر هیچ. آه خدای من، آیا

دیگر راه گریزی برای من وجود ندارد؟

با وحشت و عجله به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم. مزه‌شکلات و خون، که از هردو به‌اندازه هم متنفر بودم، در دهانم بود. یك آرزو بیشتر نداشتم و آن این بود که آن‌سوی این موج تنفر قرار گیرم. برای یادآوری و تصویرهای قابل‌تحمل‌تر و آشناتر با خود به نبرد برخاستم. ترانه «ای دوستان. این آوازها را بس کنید.» در گوشم طنین افکند و با وحشت به‌یاد تصاویری از جبهه جنگ افتادم، همان تصاویری که انسان گاهگاه درخلال جنگ می‌بیند ــ تصاویر از لاشه‌های انباشته برروی هم با چهره‌هائی که در زیر ماسك‌های ضد گاز به غول‌هائی تبدیل شده و پوزخند برلب داشتند. راستی برای آدمی چون من که اندیشه‌های انسانی داشت (بگذریم که من مخالف جنگ بودم) به‌وحشت آمدن از این تصاویر واقعاً حماقت‌بار و کودکانه بود. امروز فهمیدم که در ذهن هیچ رام‌کننده حیوانی، هیچ ژنرالی، هیچ دیوانه‌ای افکاری چون افکار من این‌چنین وحشتناك، وحشیانه و خبیث و تا این حد ناهنجار و حماقت‌بار نمی‌توانست نقش بندد.

وقتی به‌یاد لوحه‌ای که در مرتبه اول ورود به تماشاخانه‌دیده بودم افتادم چقدر راحت شدم، منظورم همان لوحه‌ای است که جوانی با بوق و کرنا و عصبانیت آنرا حمل می‌کرد:

همه دخترها مال شما هستند

به‌نظرم رسید که رویهمرفته هیچ چیز خواستنی‌تر از آن نیست. و وقتی دریافتم که می‌توانم از دست آن دنیای گرگی لعنتی خلاص شوم سخت خوشحال گردیدم و از آن در داخل شدم.

عطر بهاری به استقبالم شتافت. حال و هوائی چون حال و هوای کودکی و جوانی، چیزی بس آشنا و درعین حال افسانه‌ای گرداگرد مرا گرفت و خون جوانی و زمان‌های افتودانی را در رگ‌های من به سیلان درآورد، آنچه که در اعمال و اندیشه‌ها و

وجود سابق من بود از من دور شد و من دوباره جوان گشتم. همین یك ساعت قبل، همین چند دقیقه پیش بود که مفتخر بودم معنای عشق و آرزو و اشتیاق را می‌دانم. اما آن عشق و آرزوی یك مرد سالخورده بود. حالا من جوان شده بودم. این آتش شعله‌ور سیال، این انگیزه قوی، این هوس اغناناپذیر که چون نسیم ملایم بهاری می‌وزید جوان و تازه و اصیل بود. نمی‌دانم چطور این شعله فراموش شده از سر زبانه کشید و چگونه آوازهای دور دزدانه و مخفی به خانهٔ گوشم دستبرد زدند! جای خون، آتش در بدنم روان شد و روحم جوان گشت و به‌ترنم و فریاد آمد. جوانی شدم پانزده ساله با مغزی آکنده از یونانی و شعر. سراپا حرارت و جاه‌طلبی بودم و بربال خیالم رؤیاهای هنرمندشدن سنگینی می‌کرد. ولی شعله عشق، گرسنگی شهوت و حرارت و دل‌واپسی هوای دل از همه اینها قوی‌تر، عمیق‌تر و وحشتناك‌تر بود.

روی تپه‌ای برفراز شهر کوچکی که موطن من بود ایستاده بودم. باد به موهای بلندم می‌خورد و بوی بهار و بنفشه‌ها را به مشامم می‌رساند. در زیر پایم در شهر رودخانه و پنجره‌های خانه‌ام می‌درخشید و همه آنچه را که می‌دیدم و می‌شنیدم و می‌بوئیدم آنچنان تازه و خلاق، آنچنان درخشان و رنگین بود و در دست باد بهاری نمودی آنچنان افسانه‌ای داشت که انگار بازهم دوران جوانی بود و روزگار شعر و شاعری و من باز با همان چشم به تماشای دنیا نشسته بودم. با دست‌های سرگردانم جوانه نیم‌شکفته‌ای را که تازه سبزی در آن دویده بود، از شاخه جدا کردم، به آن نگاه کردم و آن را بوئیدم، (از بوی آن تمامی خاطرات آن زمان‌ها در من زنده شد) بعد آنرا بین لب‌هایم گذاشتم، لب‌ها که هیچ دختری هرگز آنرا نبوسیده بود و بی‌خیال شروع کردم به جویدن آن. از مزهٔ ترش و تلخ و معطر آن یك‌مرتبه به‌دلیل این عمر مجدّد پی بردم. همه چیز دوباره جان گرفت و من به ساعتی

از آخرین سال‌های کودکی‌ام بازگشتم، به آن بعدازظهر یکشنبه اوائل بهار، به همان روزی که حین گردشی تنها رزا کرایسلر را دیده بودم و محجوبانه به او سلام کرده و آنچنان دیوانه‌وار عاشقش شده بودم.

آن‌روز رزا تنها و رؤیائی بالای تپه پیش من آمد. او مرا ندیده بود و وقتی من نزدیک‌شدنش را دیدم دل‌واپسی و هراس همه وجودم را گرفت. دیدم که موهایش را به‌صورت دوگیس به‌هم بافته و چند رشته از آن‌را نیز به دوطرف صورتش ریخته و به دست وزش باد سپرده است. برای اولین بار در عمرم می‌دیدم که چقدر زیبا است و وزش باد در موهای لطیف او چه‌زیبا و رؤیائی. لغزش پیراهن نازک آبی او برروی اندام جوانش چه محرک و زیبا بود. و درست همانطورکه طعم تلخ جوانه‌ای را که می‌جویدم همه لذت‌های دردآلود و دلهره‌آور بهار را دردرونم ریخت، همانطورهم دیدن آن دختر وجودم را از دل‌واپسی کشنده عشق لبریز کرد. آن لحظه کوتاه همه دل‌آشوبه‌ها و هشدارهای امکانات و قرارهای بسیار، شادی‌های بی‌نام و نشان، سردرگمی‌هائی که حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد و دلتنگی‌ها و مصائب و رهائی از ریشه‌دارترین و عمیق‌ترین گناهان را در خود داشت. وای که طعم تلخ بهار چه مزهٔ تندی برروی زبانم داشت! و راستی‌که باد چه دست نوازشی بر سر موهای اوکه در کنارگونه‌های گلگونش افتاده بود می‌کشید! دیگر نزدیک شده بود. سرش را بلند کرد و مرا شناخت. یک‌لحظه سرخ شد و نگاهش را از من برگرداند، ولی وقتی که من کلاه مدرسه‌ام را از سر برداشتم ناگهان اطمینان‌خاطر حاصل کرد و سرش را بلند نمود، با لبخندی به شیوه بزرگترها سلامم را پاسخ داد. بعد چون بانوئی کامل به‌راه خود ادامه داد درحالی‌که گرد سرش هاله‌ای از هزارها امید و آرزو و عشق و پرستش که من بدرقهٔ راهش کرده بودم آویخته بود.

یك روز یکشنبه سی و پنج سال پیش چنین حـالـی داشتم و اکنون در این لحظه همهٔ آن خاطرات از آنچه‌که به‌تپه وشهرمربوط بود تا باد بهاری و مزهٔ نوشکفتگی و رزا و موهای قهوه‌ای او و غلیان آرزو و درد خفقان‌آور و شیرین دلتنگی همه و همه تجدیـد شده بود، درست مثل سابق. و به‌نظرم می‌آمد که در تمام عمر خود هیچکس را به آنصورت که رزا را آن‌روزها دوست می‌داشتم‌دوست نداشته‌ام. ولی امروز مقدّر این بود کـه به‌صورتی متفـاوت بـا گذشته به او سلام کنم. وقتی که مرا شناخت دریافتم که صورتش گل انداخت، وه که چه رنجی برای پنهان کـردن آن کشید؛ و از همان ابتدا دانستم که او به‌من دل باخته است و این برخورد برای او همان معنائی را داشت که برای من. و این‌بار به‌جای آنکه خیلی تشریفاتی کلاه از سر بردارم تا از کنارم بگذرد، با وجودی کـه غصه وجودم را تسخیر کرده بود، همان کاری را کردم کـه شیره وجودم خواست. فریاد زدم: «رزا خدا را شکر که تـو دختر زیبا آمدی. من ترا چون جان دوست دارم.» شایـد آنچه کـه من در آن لحظه گفتم برجسته‌ترین کلامی که می‌شد گفت نبود اما احتیاجی به کلام برجسته نبود. هرچه که گفتم کفایت مـی‌کرد. رزا قیافهٔ آدم‌های بزرگ را به‌خود گرفت، و به راه خود ادامه نداد. ایستاد و به من نگاه کرد، صورتش حتی از آن‌موقع هم گلگون‌تـر شد و گفت: «سلام، هاری ــ واقعاً مرا دوست داری؟» چشم‌های میشی‌اش صورت قوی‌اش را روشن کرد و آنها به من نشان دادند که زندگی و عشق‌های گذشته من پس از آن بعدازظهر یکشنبه‌ای که گذاشتم رزا از کنارم برود همه خطا بوده است و لبریـز از بـدبختی‌های احمقانه. حالا این اشتباه دوباره تصحیح می‌شد. همه چیز صورت دیگری پیدا کرده و خوب شده بود.

دست‌های همدیگر را گرفتیم وآرام آرام به‌قدم‌زدن پرداختیم. همان اندازه که خوشحال بودیم، ناراحت هم بودیم، نمی‌دانستیم

چه بگوئیم و چکار بکنیم. برای فرار از ناراحتی شروع به دویدن کردیم، آنقدر دویدیم که از نفس افتادیم و مجبور شدیم از حرکت بازایستیم، ولی دست‌هایمان را رها نکردیم. ما هردو کودك بودیم و هنوز کاملاً نمی‌دانستیم که به‌چه‌دردهم می‌خوریم. آن‌یکشنبه‌حتی همدیگر را نبوسیدیم ولی بی‌حد و اندازه خوشحال بودیم. ماندیم تا نفس تازه کنیم. روی سبزه‌ها نشستیم، او محجوبانه بامن حرف می‌زد و من نیز محجوبانه به سخنانش گوش می‌دادم. بعد دوباره ایستادیم و قدمان را اندازه گرفتیم تا ببینیم کدام‌یك بلندتر هستیم. درواقع من یك انگشت از او بلندتر بودم ولی به خود نگرفتم و گفتم که هردو درست هم‌قد هستیم و خدا ما هردو را برای هم ساخته که بعداً باهم عروسی کنیم. بعد رزا گفت بوی بنفشه می‌آید و ما در علف‌های کوتاه بهاری زانو زدیم و به‌دنبال بنفشه گشتیم و چند بنفشه ساقه کوتاه پیدا کردیم. من بنفشه‌هایم را به او دادم و او بنفشه‌هایش را به من داد و چون هوا رو به‌سردی گذاشت و خورشید برروی صخره‌ها مایل شد رزا گفت که باید به خانه برود. هردو از این مطلب غمگین شدیم، زیرا من جرأت مشایعت او را به خانه نداشتم. اما هردو یك راز در سینه داشتیم و آن گرانبهاترین دارائی ما بود. پشت صخره‌ها ماندم و دراز کشیدم و صورتم را روی لبه شیب صخره گرفتم و به پائین، به طرف شهر نگاه کردم تا قامت زیبای کوچك رزا دور شد و از کنار چشمه گذشت و از روی پل دوان‌دوان از نظر ناپدید شد. دیگر می‌دانستم که به خانه‌اش رسیده و از این اتاق به آن اتاق می‌رود و من دور از او برروی صخره‌ها دراز کشیده بودم. ولی رشته‌ای ما را به‌هم پیوسته بود. در دل ما هردو یك چیز می‌گذشت و یك راز ردوبدل می‌شد.

در تمام طول بهار بازهم اینجا و آنجا همدیگر را ملاقات کردیم، گاه روی صخره‌ها، گاه کنار چپر باغ، و وقتی‌که درختان

یاس شروع به شکوفه دادن کردند برای اولین بار از رازعشق خود پرده برگرفتیم. آنچه که ما بچه‌ها می‌توانستیم به‌هم بدهیم قابل توّجه نبود، ما هنوز آن رسیدگی و گرمی را نداشتیم، بـه سختی جرأت می‌کردم به چند تار موئی که دوروبر گوشش می‌افتاد دست بزنم. ولی آنچه که به‌نام عشق و شادی در وجودمان بود ازآن خود ما بود. احساساتمان با حجب و حیا توام بود و وعده و قراری که با هم می‌گذاشتیم هنوز نارس بود و از هر انتظار همراه با ترس و بیم درس دیگری از خوشبختی می‌گرفتیم و پله‌ای دیگـر از این نردبان عشق را بالا می‌رفتیم. وبدین‌ترتیب از رزاو گل‌های‌بنفشه آغاز نمودم و تمام عشق‌های زندگیم را در پرتو ستاره‌های سعد دیگری زنده کـردم. رزا ازدستم رفت و ایـرمگـارد[1] پیدا شد و خورشید گرم‌تر شد و ستاره‌ها بی‌ثبات‌تر. ولی ایرمگارد هم مثل رزا مال من نشد. مجبور بودم قدم به‌قدم‌پیش بروم، تجربه‌اندوزی نمایم و بیاموزم و از ایرمگارد و آنا[2] هم بگذرم، به هر دختری که در جوانی دوست داشتم دوباره علاقمند شدم، با این تفاوت کـه حالا دیگر می‌توانستم در دل آنها نیز عشق بیافرینم. بـه هریك چیزی ببخشم و از هریك چیزی دریافت دارم. آرزوها، رؤیاها و امکاناتی که جز درتصور من‌وجود خارجی نداشتند اکنون واقعیت محض پیدا کرده بودند. ایدا و لورا و هـمه آنهائی را کـه یك تابستان، یا یك ماه و یا یك روز دوست داشتم چون گل‌هائی زیبا از جلو چشمم رژه رفتند.

احساس می‌کردم که آن پسربچه خوشگل و پـرحرارتـی شده بودم که بارها او را در حال شتاب به آستان عشق دیده بودم. من فقط به پاره‌ای از وجود خویش جان داده بودم ــ پاره‌ای کـه در زندگی و وجود حقیقی‌ام حتی به‌اندازه یك‌دهم یا یك‌هزارم از آن

1- Irmgard
2- Anna

صحبتی به‌میان نیامده بود و حالا یك‌مرتبه همه آن جان گرفته‌بود. من رشد او را در کنار پاره‌های دیگر وجودم مشاهده مـی‌کردم. می‌دیدم که متفکرین سد راهش نیستند. گـرگ‌هـای بیابـان، شکنجه‌اش نمی‌دهند و شعرا و خیال‌بافـان و معلمین اخلاق مـانع رشدونمو او نمی‌شوند. بله، من دیگر به‌جز عاشقی کاری نداشتم و جز سعادت و درد عشق هوای سعادت یا درد دیگری را نداشتم، تا آن زمان ایرمگارد به من رقصیدن را آموخت و اولین بار اما که خوشگل‌ترین آنها بود، دریك غروب پائیز درزیر یك نارون پرپیچ و تاب به‌من اجازه داد که تا با او از حدیث وفا سخن گویم.

در تماشاخانه پابلو چه بسیار تجربه‌ها کردم، چیزهائی کـه یك‌هزارم آنها را هم نمی‌توان به کلمات بیان کرد. تمام دخترانی را که روزی روزگاری دوست داشتم مال من بودند. هرکدام چیزی به‌من می‌دادند که فقط از خود آن شخص ساخته بود و من به هریك چیزی می‌دادم که فقط خود او راه گرفتنش را می‌دانست. عشق، خوشی، تسلیم نفس، سرگـردانی و مصیبت‌هـای بسیار نیـز در سرنوشتم رقم خورد. تمام عشق‌هائی را که در زنـدگـی ازدست داده بودم به‌صورتی جادوئی در این ساعت مخصوص رؤیاهـا در باغ خاطرم شکفتند، از گل‌های لطیف و پاك گرفته تـا گل‌هـای پرزرق‌وبرق و آتشین و گل‌های تیره‌رنگی که زود می‌پژمرند. به شهوتی مشتعل، خیالی واهی و لطیف، انـدوهی آتش‌زا، مـرگی دردآلود و تجدید حیاتی تابنده نیز برخوردم. زن‌هائی را دیدم که با یك حمله سریع تسلیم می‌شدند و زن‌هائی که اظهار عشق‌کردن و دل بردن از آنها می‌بایست به‌تدریج صورت می‌گرفت. در هـر گوشه تاریك و روشن زندگی‌ام، هرجا که، حتی اگـر بـرای یك لحظه هم که شده، نفسانیات به‌صورت نگاه زنـی، آتش بـه‌جانم افکنده یا درخشندگی پوست دختری اغوایم‌کرده بود دوباره متجلی شد و آنچه که ازدست داده بودم جبران گردید. هرکدام از آنها به

نحوی که می‌خواستند از آن من بودند. آن زنی که در زیر موهای بور چشم‌های قهوه‌ای سیر داشت، همان زنی که من یك‌ربع ساعت در ایستگاه قطار کنارش ایستاده بودم و بعد بارها در رؤیاهایم ظاهر شده بود، پیدایش شد. او حتی کلمه‌ای با من حرف نزد ولی آنچه که از هنر عشق به من یاد داد چیزی بود تصورناکردنی، وحشتناك و مرگبار. و آن دخترك ظریف که هنوز شکل چینی‌ها را داشت و اهل بندر مارسی بود، با آن لبخند شیشه‌ای و موهای صاف چون شبق سیاه و چشم‌های غمّازش ــ او نیز چیزهائی رامی‌دانست که حتی تصورش ممکن نبود. هرکدام برای خود رازی داشتند و بوی خوش خاك خود را می‌دادند. هرکدام به‌شیوهٔ خود می‌خندیدند و سخن می‌گفتند و به شیوهٔ خاص خود حجب و حیاداشتند و به‌شیوه خاص خود پردهٔحجب راازمیان برمی‌داشتند. می‌آمدند و می‌رفتند، موج زمان آنها را به‌سوی من می‌آورد و مرا به‌سوی آنها می‌برد و از آنها دور می‌کرد. من در این جریان بی‌وقفه امور شهوی‌کودکی بودم که در دل این همه فریبندگی، این همه خطر و این همه غافلگیری سرگرم بازی شده بودم. و دریافتن این مطلب که‌زندگی من ــ زندگی ظاهراً فلاکت‌بار و خالی از عشق گرگ بیابان ــ در پرتو فرصت‌ها و اغواهای عشق به چنین غنائی دست یافته است مرا به تعجب وامی‌داشت. حیف که ازدستم رفته بود. راستش من قبل از رسیدن به آنها فرار کرده، از رویشان سکندری‌خوران گذشته و برای فراموش‌کردنشان شتاب کرده بودم. اما اکنون فوج‌فوج بدون آنکه احدی از آنان ازمیان رفته باشد کنارهم آمده بودند و من به‌محض دیدارشان بدون هیچگونه دفاعی خود راتسلیم نمودم و در روشنائی دنیای امیدبخش آنها غرق شدم، حتی آن اغوائی که یك‌بار پابلو[1] در کارم کرده بود دوباره ظاهر شد، همینطورهم کارهای قبلی او که از هیچکدامشان آن زمان‌ها زیاد

1- Pablo

چیزی سردرنیاورده بودم. چه بازی‌ها که کردیم و با چه حوادثی که روبرو شدیم حوادثی که زبان از بیان آنها قاصر است.

وقتی‌که دوباره خود را از دام جریان بی‌انتهای تمامی این وسوسه‌ها، تبه‌کاری‌ها و درماندگی‌ها رهانده و به سطح رساندم خاموش و آرام گشتم. به دانش عمیق و دانائی و مهارت خود را مسلح نمودم و خود را برای هرمینه پخته کردم. او آخرین نقش از اسطوره پرنقش و آخرین نام در این سلسله بی‌انتها بود. و یك‌مرتبه به‌خود آمدم و به این داستان خیالی عشق خاتمه دادم‌زیرا نمی‌خواستم او را در پرتو تابش ضعیف این آینه جادو ملاقات‌کنم. تعلق من به او چون تعلق یك مهره به بازی شطرنجم نبود، من دربست به او تعلق‌داشتم. آه، دلم می‌خواست مهره‌ها را طوری در بازی شطرنجم می‌چیدم که هرمینه مرکز همه توجهات قرار گیرد و همه چیز به او انجامد.

دست موج مرا به ساحل کشید. یك‌بار دیگر خود را در دهلیز خاموش تماشاخانه یافتم. حالا چکار کنم؟ دستم رفت برای نقش کوچکی که در جیب داشتم ــ اما فوری این انگیزه ازمیان رفت. دنیای بی‌انتهای درها، لوحه‌ها و آینه‌های جادو مرا احاطه کرده بودند. با بی‌میلی اولین کلماتی را که جلب‌نظرم را نمود خواندم و به خود لرزیدم. متن نوشته این بود:

چگونه می‌توان با عشق آدم کشت

به‌سرعت جرقه تصویری در خاطرم درخشید و لحظه‌ای درنگ کرد. هرمینه را پشت میز رستوران دیدم که ناگهان غذا و شراب را رها کرد و گرم صحبت کردن شد و وقتی به این نکته رسید که از دل باختن از من فقط هدفش آن است که به‌دست من کشته شود صورتش حالت جدی وحشتناك به‌خودگرفت. موجی سنگین از ملال خاطر و دلتنگی برقلبم فرو ریخت. ناگهان بار دیگر همه‌چیز در

برابرم قد علم کرد، ناگهان بار دیگر احساس آخرین دعوت سرنوشت قلبم را فشرد. نومیدانه دست در جیب بردم تا مگر آن نقش کوچك را پیدا کرده و با به‌کار گرفتن سحر و جادو طرز نشستن مهره‌ها را برروی صفحه ازنو ترتیب دهم. نقشی درجیب نیافتم. به‌جای آنها یك چاقو بیرون آوردم. با وحشتی کشنده در طول دهلیز شروع به دویدن کردم، از کنار درها گذشتم. جلو آینه غول‌آسا ایستادم. توی آن نگاه کردم. درآینه گرگ بزرگ زیبائی را که اندازه خودم بود دیدم. بی‌حرکت ایستاده بود و با چشم‌های ناآرام محجوبانه به من می‌نگریست. همانطورکه چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش زبانه کشید وطوری پوزخند زدکه‌پوزه‌اش ازهم جدا شد و زبان سرخش نمودار گشت.

پابلو کجا بود؟ هرمینه کجا بود؟ آن آدم باهوشی که با آن‌لطف در مورد پرورش شخصیت صحبت می‌کرد کجا رفت؟

دوباره در آینه نگاه کردم. دیوانه شده بودم. گرگی در آینه نبود که زبانش را از دهان درآورد. این من بودم، هاری. صورتم کبود شده بود، همه خیال‌پردازیهایم را فراموش کرده بودم و از فرط تبه‌کاری‌ها ازپا درافتاده و اصلاً رنگ به‌صورت نداشتم. با این وجود بازهم آدم بودم، آدمی که می‌شد با او صحبت کرد.

گفتم: «هاری آنجا چکار می‌کنی؟»

از درون آینه گفت: «هیچ چیز، فقط منتظرم، منتظر مرگ.»

«پس این مرگ کجاست؟»

هاری دیگر گفت: «دارد می‌آید.» و از درون فضای خالی تماشاخانه صدای موسیقی بلند شد، صدای موسیقی، زیبا و هراس‌آور. دون‌ژوان که نزدیك شدن «میهمان سنگی»[1] را اعلام

۱ــ دون‌ژوان یکی‌از بزرگترین اپراهای موتسارت است‌که برای اولین‌بار در ۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. درقسمتی که بصورت پاس اجرا می‌شود، دون‌ژوان به‌شوخی برسر قبر دان‌پترو که‌خودش او را در دوئل کشته حاضر می‌شود ومجسمه‌اش را ←

می‌داشت و جرینگ‌جرینگ گوشخراشش که از دنیای دیگر، از دنیای فناناپذیران می‌آمد در این سرای ارواح پیچید.

به‌خود گفتم «موتسارت» و با این کلمه محبوب‌ترین و والاترین تصویر زندگی معنوی من در نظرم مجسم شد.

اینجا بود که پشت‌سرم صدای خنده بریده‌بریده، واضح و چون یخ سردی طنین افکند، این صدا از دنیائی آن‌سوی دنیای شناخته‌شده انسان می‌آمد، دنیائی که در وراء همه این مصائب است و زادهٔ شوخی پروردگار می‌باشد. درحالی‌که از برکت این خنده بندبند وجودم یخ‌زده بود صورتم را برگرداندم، موتسارت را دیدم که می‌آمد. خنده‌کنان ازکنارم گذشت و با قدم‌های بلند جلو رفت، در یکی از اتاقک‌ها را باز کرد و داخل شد. با اشتیاق خدای روزهای جوانی‌ام را، غایت عشق و احترام همه عمرم را دنبال کردم. موزیك طنین‌انداز بود. موتسارت روی برآمدگی‌جلو اتاقك تکیه کرد، تماشاخانه دیگر دیده نمی‌شد. تاریکی فضای لایتناهی را پر کرد.

موتسارت گفت: «می‌دانی، بدون ساکسوفون‌هم اوضاع‌پربدك نیست ــ اگرچه راستش را بخواهی دلم نمی‌خواهد احساسات این ساز مشهور را نیز جریحه‌دار کنم.»

پرسیدم: «کجا هستیم؟»

«در پرده آخر دون‌ژوان. آنجا که‌لئوپورلو به‌زانو افتاده‌است، صحنه‌ای است فوق‌العاده باموزیکی بسیار عالی، پر وواقعاًانسانی و تازه با این وجود بازهم آن خندهٔ کذائی و غوغای دنیای دیگر در آن شنیده می‌شود، اینطور نیست؟»

←

به‌شام دعوت می‌کند. در مقابل چشمان وحشت‌زدهٔ او «میهمان سنگی» در ضیافت حضور پیدا می‌کند. مجسمه هم او را به‌میهمانی دعوت می‌کند و وقتی دون‌ژوان در گورستان حاضر می‌شود، زمین دهان باز می‌کند و آتش دوزخ، دون‌ژوان را به‌کام خویش فرو می‌برد.م.

با طمطراق یك معلم مدرسه گفتم: «این آخرین موزیك عظیمی است که تابه‌حال نوشته شده است. مسلم است که شوبرت هم‌آمد، همینطور هوگوولف، البته شوپن دوست‌داشتنی بدبخت را هم نباید ازقلم بیاندازم. بازهم که چین برابرو انداختید، مصنف بزرگ. خوب، حق با شما است، بتهوون هم معرکه است. ولی همه اینها، از زیبائی آثارشان که بگذریم، قدری بی‌نظمی و نقص درکارشان هست. اثری درحد کمال و قدرت دون‌ژوان هرگز به‌دست بشر آفریده نشده است.»

موتسارت خنده‌ای وحشتناك و استهزاءآمیز کرد و گفت: «زیاد جوش نزن، از نظر من تو خودت یك موسیقیدان هستی. می‌دانی، من تجارت را رها کرده‌ام و ازکار کناره گرفته‌ام تا استراحت کنم، فقط بخاطر سرگرمی گاهگاهی به کسب و کار می‌رسم.»

دست‌هایش را بلند کرد انگار داشت ارکستری را رهبری می‌کرد و چیزی شبیه قرص ماه یا ستاره‌ای کم‌نور در گوشه‌ای به خودنمائی برخاست. از کنار اتاقك به ژرفای بی‌انتهای فضاخیره شدم. ابر و مه آنجا را گرفته بود. کوه‌ها و دریاها درخشیدند، و در زیر پای ما دشتی بی‌آب و علف به پهنای دنیا گسترده شد. در این دشت مرد موقری با ریشی بلند با حالتی غمگین رهبری یك گروه ده‌هزار نفری را که در جامه سیاه بودند برعهده داشت. بسیار ناامید و افسرده به‌نظر می‌آمد و موتسارت گفت:

«نگاه‌کن او برامس[1] است. او می‌خواهد به هر زحمتی شده خود را تبرئه کند ولی این‌کار تا قیامت طول می‌کشد.»

فهمیدم که آن هزارها نفر سیاه‌پوش نوازندگان نت‌ها و آهنگ‌های او بودندکه براساس قضاوت آسمانی موتسارت تعدادی غیرضروری بود.

1- Brahms

موتسارت سری تکان داد و گفت: «وای که این ارکستر چه نفراتی دارد، چقدر برایش مایه گذاشته‌اند!»

در همان حال ریچارد واگنر را دیدم که در رأس گروهی با همان عظمت رژه می‌رفت. آویختن به او و در محاصره هزارها نفر بودنش او را به‌تنگ آورده بود. می‌دیدم که او هم با قدم‌های خسته و غمگین خود را لنگ‌لنگان می‌کشد.

با افسردگی اظهار داشتم: «در دوران جوانی من این دو موسیقیدان تباینی بس عجیب با هم داشتند.»

موتسارت خندید:

«بله همیشه همینطور بوده است ولی اگر از دور نگاه کنیم می‌بینیم که این تباین همیشه به تشابه هرچه بیشتر تمایل دارد. نوازنده بسیار به‌کار گرفتن در هر صورت نه تقصیر واگنر بود و نه گناه برامس. این گناه عصر و زمان آنها است.»

معترضانه فریاد زدم: «چی؟ و به همین علت باید این کفاره سنگین را بپردازند؟»

طبعاً. قانون باید مسیرش را طی کند. تا آنها دین خود را به عصر خویش تأدیه نکنند معلوم نخواهد شد که آیا برای شخص خودشان چیزی باقی خواهد ماند که آبرویشان را بخرد یا خیر.»

«ولی این گناه هیچکدام آنها نیست!»

«البته که نه، گناه خوردن سیب حضرت آدم هم به گردن آنها نیست. با این وجود آنها باید کفاره‌اش را پس‌بدهند.»

«اما این وحشتناك است.»

«مسلّم است، زندگی همیشه وحشتناك است. کاری از دست ما ساخته نیست ولی با این وجود مسئول هم هستیم. آدم از همان بدو تولد گناهکار است. اگر شما این موضوع را نمی‌دانید پس تعلیمات دینی‌تان عالی بوده است.»

دیگر مستأصل شده بودم. زائری خسته و کوفته بودم که با

کوله‌باری از کتاب‌های زائد و مقالات و پاورقی‌های نوشته‌شده‌ام لنگ‌لنگان خود را درصحرای دنیای دیگر می‌کشاندم ولشکری از حروف‌چین‌ها که کار حروف این نوشته‌ها را انجام داده بودند به همراه لشکری از خوانندگان که این نوشته‌ها را بی‌تعمق فروداده بودند و خدای من، از همه اینها گذشته، آدم و سیب و گناه جبلی میراث او و حوا در تعقیبم بودند و به این ترتیب من می‌بایست در این برزخ بی‌انتها کفاره همه امور را پس‌می‌دادم. و تازه آن‌وقت بود که این سئوال مطرح می‌شد که اگر اینها کنار زده شوندگناهی که مسئول مستقیمش من باشم باقی می‌ماند یا اینکه همهٔ اعمال انجام‌شده من و عواقب آنها حبابی خالی برسطح دریا و امواجی بی‌معنی در جریان کارهای گذشته و انجام شده بوده‌اند؟

موتسارت که قیافهٔ غمزده مرا دید خنده‌اش گرفت. محض شوخی پشتك‌وواروئی در هوا زد و در همان حال سر من فریاد کشید که: «آهای جوان، داری زبانت را می‌سوزانی و حنجره‌ات را به‌درد می‌آوری تو در فکر خواننده‌های کتاب‌هایت، یعنی همین مردارخواران و حروف‌چین‌هائی که شریك‌جرم‌های قلك‌زده و تیزکنندگان شمشیرهای توهستند، می‌باشی. تومرااز خنده‌روده‌بر می‌کنی. آدم ساده‌لوحی هستی که‌روحت تیرگی‌مرکب چاپ را دارد و سراپای وجودت غم‌وغصه است. شمعی فراراهت می‌گذارم‌تامگر یاریت کند. تا می‌توانی لاطائل بگو. صحنه‌سازی کن و هروقت که دربند شدی و با حالت نزار به مانع برخوردی به چاپلوسی بپرداز و دودلی و مس‌مس کردن را کنار بگذار. دعا می‌کنم که به دست شیطان بیفتی تا تکه‌تکه‌ات کند و کیفر این نوشته‌ها و سرقت‌های ادبی منفورت را که از راه نامشروع گرد آورده‌ای کف دستت بگذارد.»

این گفتار برمن گران آمد. غضب مهلت افسوس خوردن به‌من نداد. سفت گیس بلندبافتهٔ موتسارت را چسبیدم و او به‌پرواز

درآمد. موی بلند بافته‌اش چون دم ستاره‌ای دنباله‌دار بلندتر و بلندتر شد و من سر آن‌را گرفتم و به گردش درآمدم. وای، عجب دنیای سردی بود! این فناناپذیران با چه هوای رقیق و منجمدی سر می‌کردند ولی در عین‌حال این هوای منجمد به آدم کیف می‌داد. و این چیزی بود که در آن لحظه کوتاه قبل از بی‌خودی توانستم بفهمم. یك‌نوع تردماغی و شادی بلورگونه و شفاف وجودم را تسخیر کرد و هوس کردم که چون موتسارت بی‌پروا و بلند و غیرخاکی قهقهه سردهم، اما همان لحظه نفسم بند آمد و بی‌هوش شدم.

* * *

وقتی به‌هوش آمدم، له‌ولورده و گیج بودم. نور سفید دهلیز برکف صیقل داده شده آن افتاده بود هنوزهم به‌جرگهٔ فناناپذیران درنیامده بودم. هنوزهم مثل گذشته در این طرف معمای مصائب، آدم‌های گرگ‌صفت و معضلات آزاردهنده قرار داشتم، هنوز هم چیزی خوشحال‌کننده و مکانی راحت که بتوان آنرا تحمل کرد نیافته بودم. باید این وضع خاتمه می‌پذیرفت.

روبروی من در آینه بزرگ هاری ایستاده بود. سر و وضع روبراهی نداشت، همان حال و وضعی را داشت که هنگام ملاقات با پرفسور و «رقص در عقاب سیاه» داشت. اما این مربوط به خیلی وقت‌ها پیش است، سال‌ها، بلکه قرن‌ها قبل، حالا پیرتر شده، رقص یاد گرفته، از تماشاخانه جادو دیدن نموده و خندهٔ موتسارت را شنیده بود. دیگر رقصیدن، زن، چاقو، برایش ایجاد وحشت نمی‌کرد. به هرکس دیگر هم که استعدادی متوسط داشته باشد چندصد سال وقت بدهند به‌کمال خواهد رسید. مدتی درازبه قیافه هاری در آینه نگاه کردم، بازهم خوب می‌شناختمش و هنوز

هم مختصر شباهتی بین او و آن جوان ۱۵ ساله که یك‌روز یکشنبه در ماه مارس رزا را روی صخره‌هادیده و به‌احترام کلاه‌مدرسه‌اش را از سر برداشته بود وجود داشت و با این وجود از آن تاریخ تاکنون قرن‌ها پیر شده بود. به‌دنبال فلسفه و موسیقی رفته بود و از جنگ و شراب آلزاسی در «کلاه‌خود پولادین» هم دیگر سیر شده بود، درباره کریشنا[1] هم با آدم‌های واقعاً دانشمند بحث‌ها کرده بود. دل‌باخته اریکا و ماریا و دوست هرمینه شده و به اتومبیل‌ها تیراندازی کرده و آن دخترك زیبای ژاپنی را از مرگ نجات داده بود روی‌درروی موتسارت و گوته قرار گرفته و در بافت زمان سوراخ‌ها ایجاد نموده و در ظاهر فریبنده واقعیت، با اینکه هنوز هم زندانی زندان آن است، شکاف‌ها بوجود آورده بود. تازه اگر آن نقش شطرنجش را هم گم می‌کرد باز این تیغه چاقوی تیز رادر جیب داشت. پس، ای هاری پیر، ای احمق بی‌قابلیت و وامانده، به‌پیش!

وای، مرده‌شورش ببرد ــ این زندگی چه طعم تلخی دارد! به‌صورت هاری در آینه تف کردم، بعد لگدی به او زدم و خرد و خمیرش کردم. آهسته آهسته در دهلیز که صدا درآن می‌پیچد به قدم زدن پرداختم و همه درهائی راکه وعده‌هائی آنچنان پرحرارت بودند برانداز کردم. برروی هیچکدام از آنها اعلامیه‌ای دیده نمی‌شد. آهسته از برابر یکصد در تماشاخانه جادو گذشتم. مگر این همان روزی نبود که من به بالماسکه رفته بودم؟ صدها سال از آن گذشته بود، به‌زودی سال و ماه ازحرکت بازمی‌ماند، البته بازهم یك کار می‌بایست صورت می‌گرفت. هرمینه هنوز درانتظار من بود. مقدر این بود که این پیوند، پیوندی حیرت‌انگیز باشد و موجی غم‌افزا مرا که انسانی گرگ‌صفت و اسیر بودم با وصفی اسف‌بار به‌پیش بکشاند. وای، لعنت براین زندگی!

1- Krishna

پشت آخرین در ماندم. موج مرا به آنجا کشانده بود. آه رزا! آه، جوانی برباد رفته! آه گوته! آه موتسارت!

در را باز کردم، آنچه که دیدم تصویری ساده و زیبا بود. بر روی قالیچه در کف اتاق دو نقش برهنه دراز کشیده بودند، آنها هرمینه و پابلو زیبا بودند که کنارهم در خوابی عمیق فرو رفته بودند. چه نقش‌های زیبائی، چه تصاویر قشنگی.در طرف چپ سینهٔ هرمینه یك علامت دایره‌ای‌شکل کبودرنگ تازه دیده می‌شد همانجا، جائی که علامت بود چاقویم را تا دسته فرو کردم. خون برروی پوست سفید و لطیفش فواره کشید. اگر اوضاع به جز آن بود که می‌دیدم با عشق و علاقه خون را پاك می‌کردم. اما حالا که به آن صورت بود این کار را نکردم. فقط به تماشای جریان خون نشستم و دیدم که فقط یك لحظه با درد و حیرت عمیق چشم‌هایش راازهم‌گشود. به‌خود می‌گفتم:ازچه‌تعجب کرده است؟ و بعد به‌فکرم رسید که باید چشم‌هایش را ببندم ولی خودشان بسته شدند. پس همه چیز روبراه بود. فقط قدری به پهلو غلطید و از گودی زیر بغلش تا روی سینه بازی سایه‌ای لطیف را مشاهده کردم. به‌نظرم آمد که می‌خواست خاطره‌ای را یادآور شود، همان چیزی را که من ازیاد برده بودم. بعد بی‌حرکت دراز کشید.

مدتی دراز به او نگاه کردم، بعد لرزشی به اندامم افتاد و بیدار شدم. بعد پابلو را دیدم که خودش را می‌کشد. دیدم که چشم‌هایش را باز کرد و عضلاتش را به‌هم کشید و بعد برروی هرمینه که مرده بود خم شد و لبخند زد. هرگز فکر نمی‌کردم که این آدم تصمیمی جدی بگیرد. همه‌چیزاو رابه‌خنده می‌آورد.دراین اثناء پابلو بادقت یك‌طرف قالی را روی هرمینه تاکرد و بدن او را تا زیر سینه پوشاند طوری‌که زخم آن پنهان شد. و آن‌وقت بدون سروصدا اتاقك را ترك کرد. کجا می‌رفت؟ آیا همه

می‌خواستند تنهایم بگذارند. من و بدن نیمه کفن‌شدهٔ کسی که دوستش داشتم و به او رشك می‌بردم در آنجا تنها ماندیم. موهای پسرانه‌اش برروی پیشانی سفیدش افتاده بود. لب‌هایش در زمینه صورت سفید شده و کاملاً رنگ‌پریده‌اش سرخی می‌زد و کمی هم ازهم باز شده بود. موهایش عطر ملایمی را در فضا می‌پراکند و از زیر آن گوش چون صدفش برق می‌زد.

آرزویش برآورده شده بود. پیش از آنکه مال من بشود، معشوقه‌ام را کشته بودم. کاری که حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد، انجام داده بودم. و آنوقت زانو زدم، به او خیره نگاه کردم واقعاً معنای این کار را نمی‌دانستم. آیا این کار، کاری صحیح وشایسته بود یا عکس آن؟ راستی آن شطرنج‌باز باهوش و پابلو در این‌مورد چه‌خواهند گفت؟ نه چیزی می‌دانستم و نه چیزی به‌فکرم می‌رسید. این لب‌های نقاشی‌شده هر لحظه با پریدن رنگ صورت دختر درخشنده‌تر و تابناك‌تر می‌شد. همه زندگی من نیز همینطور بوده است. خوشبختی و عشق اندك من نیز چون این لب‌های مات و مبهوت بوده است: سرخی مختصری برروی ماسك مرگ.

از چهره و شانه و دست‌های سفید میت، آرام و بی‌صداسردی و تنهائی و بی‌کسی و برودتی که آرام‌آرام افزایش می‌یافت برمی‌خاست. دست‌ها و لب‌های من نیز در آن کرخ می‌شد. آیا من جلو تابش خورشید را گرفته بودم؟ آیا قلب زندگی را از طپیدن بازداشته بودم؟ آیا این برودت مرگ و محیط بود که به درون راه یافته بود؟

مرتعش و لرزان به پیشانی سنگ‌شده و موهای خشك و درخشش ملایم و رنگ‌پریده گوش او خیره شدم. برودتی که از آنها برمی‌خاست مرگ‌آور بود ولی درعین‌حال زیبا که در فضا می‌پیچید و طنین می‌انداخت. خود موسیقی بود!

مگر نه اینکه یك‌بار دیگر من این لرزش را احساس کرده و

آنرا لذت‌بخش یافته بودم؟ مگر نه‌آنکه من این موسیقی را قبلاً نیز شنیده بودم. بله، با موتسارت و فناناپذیران.
ابیاتی که زمانی به آن در جائی برخورده بودم به‌خاطرم آمد:

درحالی‌که ما بربالای سر شما انسان‌ها
درمیان بلور یخ‌های ستارگون مأوا کرده‌ایم
نه از روز خبر داریم، نه از شب، نه از تقسیم زمان
نه فکر مردی و زنی و نه اندیشه پیری و جوانی در ذهن ما جائی دارد
وجود بی‌زوال ما سرد و بی‌تغییر
و خندهٔ جاودانمان سرد و تابناک.

بعد در اتاقك باز شد و موتسارت داخل گردید. در اولین نگاه او را شناختم، زیرا نه گیس بافته داشت نه شلوارك تا زانو و نه کفش‌های سگك‌دار بلکه لباسی مد روز برتن داشت. روی یك صندلی تنگ من نشست و کم مانده بود که بخاطر خونی که از بدن هرمینه به کف اتاق جاری بود از این کار او را بازدارم. آنجا نشست و با دستگاه و لوازمی که پهلوی دستش بود خود را مشغول کرد. با جدیت تمام این پیچ راسفت می‌کردو آن پیچ را می‌پیچاند و من با تعجب به دست‌های چالاك و ماهر او می‌نگریستم و آرزو می‌کردم که روزی آنها را در حال نواختن پیانو ببینم. متفکرانه او را نگاه کردم. متفکرانه یا بهتر بگویم، در عالم خواب و خیال، غرق در تحسین به دست‌های ماهر و زیبای او خیره شده بودم و در عین حال از آگاهی به حضور او احساس گرمی و تا حدودی نیز احساس دلواپسی می‌کردم. به کاری که می‌کرد و به پیچی که با مهارت می‌پیچید توجهی نداشتم.
به‌زودی متوجه شدم که او یك دستگاه رادیو ساخته و به‌کارش

انداخته است. بلندگوها را کار گذاشت و گفت: «صدای مونیخ شما را به کنسرتو گروسو در فا ماژور[1] اثر هندل دعوت می‌کند.»

بعد یک‌مرتبه درمقابل حیرت و وحشت وصف‌ناشدنی من آن بوق فلزی شیطانی بدون آنکه به خود زحمتی بدهد مخلوطی از اخ‌وتف و قندران جویده‌شده را بیرون ریخت، همان چیزی که مالکین گرامافون مجبور شده‌اند، موسیقی‌اش بنامند. و در پشت این قارقار گوش‌خراش و اخ‌وتف، قالب اصلی و باشکوه آن موسیقی آلمانی چون تصویری زیبا که درپس لایه‌ای از کثافت پنهان شده باشد پنهان بود. من سبک باعظمت و ژرفای پهناور و عمیق و حرکات کامل و تمام‌عیار تارهای سازهای زهی را می‌شناختم.

با وحشت فریاد زدم: «خدای من، موتسارت، این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا واقعاً قصد داری که این کثافت را، این فاتح عصر ما را، این اسلحه پیروز جنگ نابودی برعلیه هنر را برمن و خودت تحمیل کنی؟ آیا به‌نظر شما باید اینطور باشد؟»

این مرد عجیب‌وغریب چه خنده‌ای کرد! چه خندهٔ سرد و وهم‌انگیزی! با آنکه خنده‌ای بی‌صدا بود، با این وجود همه چیز را خردوخمیر کرد. همانطورکه برروی پیچ‌های لمنتی خم شده‌بود و با بلندگو ور می‌رفت با خرسندی عمیق ناظر عذاب‌کشیدن من بود. درحالی‌که بازهم می‌خندید صدای مخرب و تحریف‌شده رادیو را بلند کرد و همانطورکه بازهم می‌خندید جواب داد:

«لطفاً احساسات به‌خرج ندهید دوست من! بگذریم. به ریتارداندو[2] توجه کرده‌ای؟ واقعاً وحی منزل است، اینطور نیست؟ بله، و اکنون شما ای آدم ناصبور بگذارکه حال‌وهوای ریتارداندو در تو اثر کند. این بام‌ها[3] را می‌شنوی؟ چون خدایان گام

1- Concerto Grosso En Fa Major
2- Ritardando — پائین‌آمدن صدا در موسیقی.
3- Bass — پائین‌ترین صدا در موسیقی.

برمی‌دارند، بگذار این فکر بکر هندل پیر در قلب ناآرام تو نفوذ نماید و به آن آرامش ببخشد. تو، ای موجود بدبخت، فقط گوش کن، فقط گوش‌کن بدون آنکه احساسات به‌خرج دهی یا مسخره کنی، آنوقت خواهی دید که در ورای این دستگاه احمقانه ومضحك این موزیك را از فاصله دور می‌شنوی. توجه‌کن چیزی خواهی آموخت. با چشم‌های خویش ببین که این بلندگوی بی‌شعور، که ظاهراً احمق‌ترین، بی‌مصرف‌ترین و نفرین‌بارترین چیزهای دنیا است، چه تدبیری برای دنیا اندیشیده است. به‌کمك این تدبیر موسیقی‌ای را که درجائی نواخته‌اند، بدون آنکه آنرا تمیز و تشخیص دهد، به‌طرزی اسف‌بار تحریف می‌کند و به دامن امواج می‌اندازد تا هرجا که جایش نیست فرود آید. البته درهرحسال اصالت و معنایش را ازدست نمی‌دهد، تنها کاری که می‌کند این است که تکنیك بی‌معنی خود را دخالت می‌دهد و آنرا خراب و ضایع می‌کند. پس، ای بیچاره گوش کن. خوب گوش کن. به آن احتیاج داری. و حالا نه‌تنها موسیقی هندل را که به‌صورتی هولناك تغییرشکل یافته به‌وسیله رادیو تحریف شده به همان صورت آلمانی‌اش خواهی شنید بلکه تو انسان گرامی ناظر و شنونده تحسین‌آمیزترین سمبل تمام حیات می‌شوی. وقتی‌که تو به رادیو گوش می‌کنی خود شاهد جنگ دائمی بین، ایده و شکل تمثیلی آن، بین زمان و ابدیت و بین انسان و ذات باریتعالی هستی. عزیز من، درست همانطورکه رادیو زیباترین موسیقی را به بدنام‌ترین محل‌ها و به اتاق‌های گرم‌ونرم اغنیاء و اتاق‌های‌زیر شیروانی بیچارگان و یا به‌میان افرادی که خمیازه‌کشان شکم‌بارگی و وراجی می‌کنند و بی‌خوابی می‌کشند می‌برد و در زمانی کمتر از ده دقیقه زیبائی را از موسیقی پراحساس می‌گیرد و آنرا خراب و آلوده می‌نماید و به لجن می‌کشاند، بگذریم که قادر به ازمیان بردن معنویت آن نمی‌باشد، همینطورهم زندگی، که به

اصطلاح واقعیتی است، با این تماشاخانه باشکوهی که اسمش دنیا است همین رفتار را می‌کند و از آن چیزی مغشوش و درهم‌وبرهم می‌سازد و از اصوات موسیقی جادوئی‌اش آهنگی متهوع می‌سازد و با این کار آن را به لجن می‌کشاند، ودر همه‌جا تکنیك، فعالیت، احتیاجات پست و خودخواهی خود را تحمیل می‌کند چه در بین کمال مطلوب و واقعیت و چه‌درمیان ارکستر وگوش. کوچولوی من، همهٔ زندگی همینطور است، و بایدبگذاریم همینطورهم باشد واگر خر نباشیم به آن بخندیم. ضمناً انتقاد از رادیو یا زندگی هم بـه‌تو نمی‌آید. بهتر است اول گوش کردن را بیاموزی! و بیاموز که چه چیزها را جدی بگیری و به بقیه هم بخندی. شاید هم فکر کنی که خودت بهتر، نجیبانه‌تر، مناسب‌تر و با سلیقه‌تر عمل کرده‌ای؟ آه، نه، آقای هاری اینطور نیست. تو از زنـدگی خـویش داستـان وحشتناك بیماری و مرض ساختـه‌ای و از استعدادهـایت فلاکت آفریده‌ای. و اینطورکه من فهمیده‌ام برای دختر زیبا و جـوان و افسونگری چون هرمینه هیچ استفادهٔ دیگری جز فرو کردن چاقو در بدن او و ازمیان بردنش پیدا نکرده‌ای. آیا فکر می‌کنی که این کار صحیحی بوده است؟

با ناامیدی فریاد زدم: «صحیح؟ خیر! خدای من، این کارها چقدر نادرست، چقدر احمقانه و غلط بودند! موتسارت، من یك درنده‌ام. یك درنده ابله‌خشمناك، یك بیمار فاسد، هزاربار حق با شما است. اما درمورد این دختر ــ این خواستهٔ خود او بود. تنها کاری که من کردم این بود که آرزوی او را برآوردم.»

موتسارت همان خندهٔ کذائی بی‌صدایش را سرداد. ولی لطف کرد و رادیو را خاموش کرد.

برائتی که از خویش کرده بودم به‌نظرم بـه‌صورتـی واقعاً غیرمنتظره احمقانه آمد، حتی برای خودم که با تمام قلب به آن اعتقاد داشتم. یادم آمد که یك‌مرتبه که هرمینه درباره زمـان و

ابدیت صحبت کرده بود من فی‌الفور پذیرفتم که آنچه که او می‌اندیشد انعکاسی از اندیشه من است. ضمناً فکر مردن او به دست من نیز چیزی بدیهی و نیز فکربکر و آرزوی خودش بود و به‌هیچوجه نتیجه تأثیر اندیشه من در او نبود. اما چطور شد که آن موقع، نه‌تنها این فکر وحشتناك و غیرطبیعی را پذیرفتم بلکه از قبل آنرا حدس زده بودم. شاید به این دلیل که فکر خودم بود. از آن گذشته چرا هرمینه را درست همان لحظه‌ای که او را برهنه در آغوش دیگری خفته دیدم به‌قتل رساندم؟ طنین خندهٔ بی‌صدای موتسارت که از ریشخند و دانائی لبریز بود در فضا پیچید.

گفت: «هاری، عجب آدم شوخی هستی؟» این دختر زیبا واقعاً هیچ چیز دیگر جز ضربه چاقو از تو نمی‌خواست؟ من که گول این حرف‌ها را نمی‌خورم. به‌هرحال خوب ضربه‌ای به او زدی. طفلك دیگر یك‌تکه سنگ شده و شاید اکنون آن لحظه مناسب فرا رسیده باشد که شما به عواقب جوانمردی‌ای که به این خانم کرده‌اید پی‌ببرید. شاید هم سعی دارید که از عواقب آن بگریزید؟»

فریاد زدم: «خیر، انگار اصلاً حرف مرا نمی‌فهمید؟ من و گریختن از عواقب کار؟ من هیچ آرزوئی به‌جز پس‌دادن کیفر ندارم. همین‌وهمین. دلم می‌خواهد سرم را زیر تبر بگذارم و مکافات نابود کردن را پس‌دهم.»

موتسارت با ریشخندی که تحملش ممکن نبود به‌من نگاه کرد: «تو چقدر احساساتی هستی. اما بازهم وقت یادگیری شوخی را داری. شوخی‌ها همیشه همان شوخی‌های پای چوبه دار هستند و در همان پای چوبه دار است که به‌خود زحمت می‌دهید و آنها را یاد می‌گیرید. حاضری؟ بسیار خوب. پس باهم پیش دادستان برویم و بگذار قانون جریانش را طی کند تا آنکه هنگام طلوع‌فجر در محوطه زندان سرت را با خونسردی ازتن جدا نمایند. برای این کار حاضر هستی؟»

ناگهان یادداشتی جلو چشمم نمودار شد:

اعدام هاری

و با تکان دادن سر رضایت دادم. در حیاطی لخت که در محاصره چهاردیوار با پنجره‌های مشبك بود ایستاده بودم و در هوای سپیدهٔ صبح به‌خود می‌لرزیدم. ده دوازده‌نفر آقایانی که ربدشامبر برتن داشتند و یك گیوتین که تازه برپاشده بود به‌چشم می‌خورد. قلب من از بیچارگی و وحشت به‌هم می‌فشرد، با این وجود من راضی و آماده بودم. به‌محض شنیدن دستور قدم پیش گذاشتم و با شنیدن فرمان زانو زدم، دادستان کلاه ازسر برداشت، گلویش را صاف کرد و همینطورهم بقیه ده دوازده نفر. یك مدرك رسمی را باز کرد جلو رویش گرفت و شروع به‌خواندن کرد:

«آقایان، کسی که درمقابل شما قرار گرفته نامش هاری‌هالر و متهم به سوءاستفاده از تماشاخانه جادوی ما است. هالر نه‌تنها با چیزی به‌نام واقعیت بساط نگارخانه ما را به‌هم ریخته وتصویر دختری را با تصویر چاقوئی به‌قتل رسانده است بلکه علاوه براین نشان داده است که به‌قصد از تماشاخانه ما به‌عنوان تکنیکی برای خودکشی استفاده کرده و خود را از خنده و شوخی خیالی کرده است. بدین‌علل ما هالر را به‌زندگی جاودان محکوم می‌کنیم و اجازه‌نامه او را برای تماشاخانه جادو به‌مدت ۱۲ ساعت توقیف می‌کنیم. ضمناً از مجازات با خنده بیرون نمودنش از دادگاه نیز نمی‌توان صرفنظر کرد. پس، آقایان: یك، دو، سه!»

با رسیدن به شماره «سه» تمامی حضار با هم شلیك خنده وحشتناکی را که به‌دنیای دیگری تعلق داشت و گوش‌های‌آدمیان از تحمل آن عاجز بود سردادند.

وقتی دوباره به‌هوش آمدم موتسارت مثل قبل کنار من نشسته بود، به پشت شانه‌ام زدوگفت: «حکم دادگاه راکه‌شنیدی. پس‌باید

یاد بگیری که بیشتر از این موسیقی رادیو زندگی فیض‌ببری. تو استعدادی واقعاً ضعیف داری، آدمی فلک‌زده و خرف هستی، امـا به‌تدریج به آنچه که مکلف به انجامش هستی وقوف پیدا می‌کنی. تو مکلف هستی خندیدن را یاد بگیری و شوخی زندگـی را درك کنی، همان شوخی‌های‌پای چوبه‌دار را. امابه‌طور حتم‌شما برای‌همه چیز آمادگی دارید مگر آنچه که به‌شماتکلیف می‌شود، مثلاًحاضرید دختری را به‌ضرب‌چاقو ازپای درآورید، حاضریدبا تمام‌تشریفات اعدام شوید و بدون شك نیز حاضرید که قرن‌ها تن به ریاضت و عذاب بدهید، اینطور نیست؟»

در آن حالت فلاکت فریاد زدم: «آه، بله، ازته‌دل حاضرم.»

«مسلم است! هرجا که صحبت از حماقت و احساس وچیزهای بی‌مزه و عاری از تفریح باشد، تو بازیگر نمایش‌های تراژدی در آنجا حاضری. من که‌اهل این حرف‌ها نیستم. من سرموئی به‌کفاره پس دادن تصوری تو اهمیتی‌نمی‌دهم. توجنگجوی شجاع‌می‌خواستی اعدامت کنند و سر از زیر ساطور دربیاوری؟ غافل از آنکه برای رسیدن به این هدف غائی ابلهانه توباید ده‌بار بیشتر عذاب مرگ را بچشی تو، تو آدم جبون به مردن حاضری ولی نمی‌خواهی زنده بمانی. امابدبخت، توزنده خواهی ماند!اگربه شدیدترین مجازات هم محکوم می‌شدی سزاوارش بودی.»

«وای، دیگر آن مجازات چیست؟»

«مثلاً ما می‌توانستیم این دختر را دوباره زنده کنیم و تو را به عقد ازدواج او دربیاوریم.»

«نه، من حاضر به‌این کار نیستم، این‌کار بدبختی می‌آفریند.»

«خیال می‌کنی که همین کارهائی‌که تا به‌حال‌کرده‌ای به‌اندازه کافی موجب بدبختی نبوده است؟! در هر صورت احساسات به‌خرج دادن و صحبت از مرگ کافی است. وقت آن رسیده است که سر عقل بیائی. مقدّر آن است که زنده بمانی و راه خندیدن را یـاد

بگیری، مقدر آن است که به موسیقی زندگی که موسیقی رادیو است گوش کنی و به معنویتی که در پشت آن است احترام بگذاری و به قیل‌وقال آن بخندی. همین. بیش از این از شما تقاضائی ندارند.»

از میان دندان‌های کلیدشده آرام پرسیدم: «و اگر تسلیم نشدم؟ و اگر، آقای موتسارت، حق شما را در مورد مداخله در امور گرگ بیابان و در مورد مداخله در سرنوشت او رد کردم، آن‌وقت چی؟»

موتسارت آرام گفت: «آن‌وقت از شما دعوت خواهم کرد که یکی دیگر از این سیگارهای نازنین را دود کنید.» و همانطورکه صحبت می‌کرد با سحر و جادو سیگاری از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و آنرا به‌من تعارف کرد. یك‌مرتبه متوجه شدم که دیگر این آدم موتسارت نیست. رفیقم پابلو است که با مهربانی و نگاهی ناآشنا به‌من خیره شده است، ضمناً شباهت جفت همزاد مردی را پیدا کرد که بازی با مهره‌های شطرنج را به‌من یاد داده بود.

لرزان و متشنج فریاد زدم: «پابلو! پابلو، ما کجائیم؟»

با لبخندی جواب‌داد: «ما درتماشاخانه جادو هستیم. وهروقت که دلت خواست تانگو یاد بگیری، یا ژنرال شوی، یا با اسکندر یونانی حرف بزنی تماشاخانه دراختیار شما است. اما هاری مجبورم بگویم که توقدری‌مرامأیوس کرده‌ای. توبدجوری ازخودت غافل شدی، تو بساط خنده و شوخی تماشاخانه مرا به‌هم زدی و پاك آنرا خراب کردی، با وارد کردن ضربات چاقو و پاشیدن‌لجن واقعیت به‌صورت زیبای دنیای تصویر ما آنرا به کثافت‌کشاندی. این شایستهٔ تو نبود. امیدوارم که لااقل کاری را که کردی از روی حسادت و به‌خاطر آنکه من و او را در آغوش هم دیدی صورت گرفته باشد. متأسفانه تو بازی با این مهره را بلد نبودی و من خیال می‌کردم که مهارت تو بیشتر از این باشد. مانعی ندارد، بار

دیگر بهتر بازی خواهی کرد.»

و آن‌وقت هرمینه را که در انگشتانش کوچك شد و به‌اندازه یك مهره بازی درآمد برداشت و در همان جیب جلیقه‌ای که سیگار را بیرون آورده بود گذاشت.

دود مطبوع و غلیظ سیگار عطری دلنشین می‌پراکند. سراپا خسته و کوفته بودم و حاضر بودم یك‌سال بخوابم.

همه چیز را فهمیدم. منظور پابلو را نیز درك‌کردم، همینطور هم منظور موتسارت را، و جائی در پشت سرم صدای قهقهه هراسناکش را می‌شنیدم. می‌دانستم که همه صدها هزار مهره بازی زندگی را در جیب دارم. نظری اجمالی به‌معنای آن مرا سر عقل آورد و تصمیم‌گرفتم که‌تازه‌نفس، بازی‌را ازسرگیرم، باردیگر طعم عذاب‌هایش را بچشم و از بی‌معنی بودن آن دچار اشمئزاز شوم و نه‌تنها یك‌بار بلکه بارها و بارها دوزخ درون خویش را درنوردم.

روزی در این بازی با نقش‌ها تبحر بیشتری پیدا خواهم‌کرد. روزی خندیدن را خواهم آموخت. پابلو به انتظارم نشسته است و همینطور هم موتسارت.

بازخوانی و تفسیری انتقادی از :

گرگ بیابان

نوشتهٔ ادوین کیس بیر

ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری

ما حلقه‌وار می‌رقصیم و در گمانیم،
ولی «راز پنهان» درمیان نشسته و آگـاه است

رابرت فراست

از آنجا که حتی به ادعای خود هسه «گرگ بیابان» بیش از بقیهٔ آثار او باعث سوءتفاهم شده است و با عنایت به این مسئله که همهٔ خوانندگان آثار این نویسنده علاقمند آنند کـه هـرچـه بیشتر به «راز پنهان» مطالب استعاری این کتاب پی ببرنـد لـذا برآن شدم که این بررسی مختصر رانیز به ترجمه کتاب اضافه نمایم.
مطالعهٔ دقیق آنرا با این امید که مقبول طبع شما خوانندگان بزرگوار قرار گیرد توصیه می‌کنم.

قاسم کبیری

گرگ بیابان: سیذارتای امروز

گرگ بیابان معرف هاری هالر معاصری است که تلاش می‌کند سیذارتا بشود. او که مورد شکنجه دوگانگی قرن بیستم قرار دارد و از هرج‌ومرج آن سرش دوار گرفته است در مقابل کوشش فراوانش باحالتی‌یأس‌آمیزمختصرپیشرفتی حاصل‌می‌کند. او موجودی است استثنائی، روشنفکری است منضبط که جان‌بدر بردن مکرّرش از زیر بار آسیب‌ها بینشی کامل از اجتماع به او بخشیده است. او که درمیان دو تعهد یکسان که یکی به اطمینان و اعتدال کشاندن طبقه متوسط است و دیگری به خویشتن‌یابی سیذارتائی، دچار عجز شده است، تنها راهی که به‌نظرش می‌رسد آن است که براین کشمکش غلبه نماید تا بتواند اولین قدم را در راه الهی شدن بردارد.

در دههٔ ۱۹۲۰ هاری هالر اتاقی در یك شهر آلمان یا سویس تهیه می‌کند، جائی که به‌صورت پراکنده در مورد خصوصیات ادبی، هنری و موسیقی آن به‌تحقیق می‌پردازد. کشورش، آلمان، که به‌خاطر جنگ جهانی اول متلاشی شده و آسیب دیده است از انقلاب‌های چپی‌ها و ضدانقلاب‌های راست‌گرا در هرج‌ومرج اقتصادی و سیاسی قرار دارد؛ در مونیخ کودتای نافرجام هیتلر قریب‌الوقوع است، بازتاب‌های آن از او یك شخصیت ملی خواهد ساخت. ولی هاری یك بیگانه است. نزدیك به پنجاه سال دارد. سال‌های قبل به شهرت و اعتباری رسیده و شهرت و اعتباری را

از دست داده است، شاهد دیوانه شدن همسرش بوده، دست به خودکشی زده، یك‌باردیگر به‌عنوان‌دانشجوی عرفان شرق به‌اعتبار و شهرت رسیده و آن‌را از دست داده است و اکنون بدون آنکه بجز اریکا زن زیبای جوان، که کشمکش‌ها و انزواگیری‌ها مشابهش سبب شده است که معاشرت‌های آنها محدود شده و به دعواهای سخت بیانجامد، دوست دیگری ندارد. اکنون بی‌هدف، بدون آنکه یارای دست زدن به کاری داشته باشد و درحالی‌که از رفتار خودویرانگرش نفرت دارد. فقط مطالعه‌ای سرسری‌می‌کند، گاهگاهی مقالاتی صلح‌طلبانه می‌نویسد و به میلیتاریسم آلمان حمله می‌کند، به‌صورت پراکنده ورزش یوگا می‌کند، حمام گرم می‌گیرد تا ناراحتی و اعصابش را آرامش بخشد، پر می‌نوشد، و با پخش‌وپلا کردن کتاب وعکس اتاقش را آشفته و درهم‌وبرهم می‌نماید. تنها یادداشت شاد او تمهیدی است مبنی برآنکه در سالروز پنجاه سالگی گردنش را با تیغ خواهد برید و به‌این وضع آشفتهٔ خالی از امید پایان خواهد بخشید.

حوادث روزهای اول رمان او را به‌مرز خودکشی می‌کشاند. یك‌روز غروب به‌علت حملهٔ گرگ‌منشانه و غیرموجهش به یك استاد نه‌چندان سرشناس عرفان شرق دچار شرم‌زدگی می‌شود. تصمیم به خودکشی می‌گیرد اما مرگ به‌وحشتش می‌اندازد، با حالتی مست سکندری‌خوران وارد میخانه‌ای می‌شود و با زن بدکاره عاقل و عجیبی به‌نام هرمینه روبرو می‌شود. که با سرزنش‌هایش او را از حالت هیستریك بیرون می‌آورد. اکنون هاری دست به اصلاح خود می‌زند. روشن می‌شود که تهوع انتحارآمیزش، شبیه حالت سیذارتا، علامتی است برپایان یك‌نوع شخصیت، شخصیت شیزوفرنیك مفلوج «گرگ بیابانی» و شروع شخصیت دیگری که با وضوح بیشتر اتحاد درونی و هماهنگی او را با دنیا می‌بیند.

تکامل هاری (دوسوم رمان) در دو مرحله صورت می‌گیرد.

اول، هاری‌مانند سیندارتاخود رادرزندگی مردم‌عادی‌داخل می‌کند، نحوهٔ‌رقصیدن، بازی‌کردن‌وخندیدن راآیادمی‌گیرد، زن‌بدکارهٔ‌دیگری را به‌عنوان رفیقه‌اش انتخاب می‌کند و با پابلو سر دوستی را باز می‌کند، پابلو موسیقی‌دانی است دارای دو جنس، که فروش سرپائی موادمخدر و زنان را یدك می‌کشد. این تجربه آنچه را که روشنفکری آزموده‌اش شفا نبخشیده بود شفا می‌بخشد. هاری به دومین مرحله وارد می‌شود: مرحله‌ای که مسافرتی ذهنی است به رهبری پابلو و از درون تآتر جادو، که دنیای خواهش‌هاوترس‌های سرکوفته است. در آنجا به یك جنگ چریکی خلسه‌آمیز برعلیه اتومبیل دست می‌زند. به انحاء بسیار با زنان بی‌شمار نرد عشق می‌بازد و وحشی‌گری نفرت‌آور جنگ خویش را برعلیه خویش کشمکشی آلوده به سادیسم بین یك گرگ و یك انسان می‌بیند و نیز می‌بیندکه در یك بازی خیالی شطرنج امکان شخصیت‌های بی‌شمار در ورای این‌دو وجود، وجوددارد، وبه‌یکی ازمعدودقهرمانان باقیمانده‌اش، موتسارت که به‌صورتی ریشخندآمیز از زبالەدان گذشته‌اش برای هاری پرده برمی‌گیرد، حمله می‌کند و وقتی‌که به آخرین اتاق تآتر جادو وارد می‌شود و هرمینه و پابلو را برهنه در آغوش هم می‌بیند کاری می‌کند که به‌نظرش بی‌نهایت لئامت‌بار است. او هرمینه را چاقو می‌زند، هرمینه‌ای که نماینده همهٔ چیزهائی است که واقعاً گرامی می‌دارد، همهٔ آن چیزهائی که‌معالج او بوده‌اند. هاری که با اشتیاق مازوخیستی خواهان مجازات است در برابر قهرمان‌خویش موتسارت‌ویك هیئت‌منصفه ازشخصیت‌های تصوری به‌محاکمه می‌ایستد. محکوم و مجازات می‌شود. موتسارت با شمارهٔ ۳ دوستانش را وادار می‌کند که به‌هاری کله‌خر با صدای بلند و کش‌دار قاه‌قاه بخندند. موتسارت پابلو می‌شود. هرمینه به‌هم می‌فشرد و به یك اسباب‌بازی بدل می‌گردد که پابلو آنرا تا می‌کند و در جیب می‌گذارد. وهاری تصمیم می‌گیردکه راه جهنمی

عشق ورزیدن همچون سیدارتا را وخندیدن موتسارت رایادبگیرد.

عواقب این نتیجه‌گیری شادی‌آفرین و اعجاب‌انگیز (که ½ رمان را شامل می‌شود) در پیشگفتاری به‌قلم یك شاهد طبقهٔ متوسط و بی‌نام و نشان گزارش شده‌است. این پیشگفتار به‌اندازهٔ جملات پایانی نوول نشاط‌انگیز نمی‌باشد. هاری که کم می‌خورد و تمام روز را در رختخواب دراز می‌کشد یك‌دورهٔ پریشان‌خیالی دیگر را می‌گذراند. یك‌بار سروکله‌اش پیدا می‌شود تا با داستان‌گوی بی‌نام ونشان در مجلس سخنرانی یك تاریخدان حاضر شود. بازتاب او درمقابل عجب، ظاهربینی، و بیهودگی تمدن مدرن نوعی نومیدی همراه با ریشخند است.

بار دومی هم که سروکله‌اش پیدا می‌شود با اریکا (که هرگز در رمان ظاهر نمی‌شود) سخت به‌جدال برمی‌خیزد، جدالی که ظاهراً به ارتباطشان خاتمه‌می‌دهد سپس به‌عقیده‌گوینده راه خود درپیش می‌گیرد و بیگانه‌ای غم‌آلود که به‌اجبار به‌غور در جهنم روح خود روی می‌آورد باقی می‌ماند.

شبیه طرح کلی سیدارتا، طرح گرگ بیابان سه بخش‌راشامل می‌شود... روشنفکری با برخورداری از ادراك مستقیم از نظم جهانی متوجه بیهوده‌بودن دانش‌خویش می‌شود. ۲ـ‌ازطریق‌تجربه با مردم عادی تحصیل دانائی می‌کند. ۳ـعاقبت‌الامر تصوری‌شفاـ بخش از واقعیت جهانی را تجربه می‌کند. اولین بخش عجز هاری را درمقابل طبقه متوسط، طبقه فناناپذیر، و خود هاری به‌ثبوت می‌رساند، بخش دوم که با ملاقات هاری با هرمینه آغاز می‌شود فراهم‌آورنده دانائی به‌وسیله تجربه است. بخش سوم که با ورود او به تآتر جادو شروع می‌شود فراهم‌آورنده تصور شفابخش از عالم به‌وسیله خویشتن است. همانند سیدارتا در قسمتهای دوم و سوم، راهنمایان زن‌ومرد وجود دارند، کامالا[1] به هرمینه ـ ماریا

1 Kamala

بدل می‌شود و واسودوا[1] به پابلو موتسارت. بارزترین اختلاف آن با سیذارتا از نظر ترکیب آن است که اولین بخش فقط به خود آزمائی بازیگر اصلی برای تعالی بستگی ندارد، بلکه نظریات عینی ولی متفاوت هاری در پیش‌گفتار گوینده بی‌اسم و رسم و «رسالهٔ گرگ بیابان» فناناپذیران را نیز مشتمل می‌گردد. کار من با مطلب دوم آغاز می‌شود زیرا این مقاله هزل‌آمیز و نشاط‌آور نه‌تنها خودفریبی‌های هاری و گوینده بی‌اسم و رسم را تصحیح خواهد کرد بلکه فراهم‌آورنده طرح جامع کل تجربه‌ای است که داستان ارائه می‌نماید.

* * *

با آنکه سیذارتا بر عرفان شرق تکیه دارد ضمناً نشان می‌دهد که تحت نفوذ قدرتمند روانپزشکی غربی و بالاخص از نوع کارل یونگ می‌باشد. در بررسی زمینهٔ داستان که در مقولهٔ خاص گرگ بیابان است مراجعه به یونگ ضرورت ندارد و می‌توانیم بدون هیچ ابهامی هستهٔ مرکزی داستان را تا ورود هاری به بالماسکه خیالی بدون یاری از یونگ تشریح کنیم (و این کار را خواهیم کرد) و از آن به‌بعد که درك تئوری شخصیت که همه سازمان‌دهی حوادث به‌ظاهر خیالی بالماسکه و تأثر جادو را برپایه آن می‌گذارد، مراجعه به یونگ ضرورت پیدا می‌کند.

هسه عمیقاً تحت‌تأثیر یونگ قرار داشت، هم بدین‌خاطر که به‌وسیلهٔ یکی از پیروانش روانکاوی شده بود و هم به‌خاطر گفتگوهای شخصی‌اش با خود یونگ که بعضی از آنها به احتمال هم‌زمان با رویدادهای داستان گرگ بیابان صورت پذیرفته‌اند هدف یونگ در معالجه روانکاوانه‌اش این بود که بیمار را قادر می‌ساخت وجود فردی خویش را دریابد و با پیوند دادن دو دنیای خودآگاه و ناخودآگاه به‌همدیگر که در گرگ بیابان به‌ترتیب به

1- Vasudeva

صور هاری و گرگ بیابان نشان داده شده است به خویشتن‌یابی نائل گردد. تا زمانی که این پیوند صورت نگیرد ناخودآگاه به صورت مستقل و اغلب مغایر با خودآگاه که وجودش را انکار می‌کند عمل می‌نماید یونگ نه‌تنها به خودآگاه و ناخودآگاه‌فروید اعتقاد داشت بلکه ناخودآگاه را هم بر دونوع تقسیم می‌کرد: ناخودآگاه فردی که فلسفه وجودیش اتفاقات سرکوب‌شدهٔ سلسله اتفاقات مربوط به فرد است، و ناخودآگاه جمعی که خاطرهٔ بازماندهٔ اتفاقات اصلی و یا اوضاع و احوال تکراری اتفاقات مربوط به طبقات می‌باشد. این ناخودآگاهی جمعی خود را در سمبل‌ها و هیئت‌ها (الگوهای خاص) نشان می‌دهد و درقالب افسانه‌ها، ادبیات و هنر خودنمائی می‌کند.

دو الگوی خاص یعنی خویشتن و همزاد از اجزاء عمده‌تئوری یونگ می‌باشند. و در گرگ بیابان مکانی والا دارند. یونگ اعتقاد داشت که هر مردی یك‌جنبه زنانگی در شخصیت خود دارد. او اسم این جنبه را همزاد زن (عکس آن در زن نیز مصداق دارد، زن همزاد مرد دارد). اگرچه آنچه را که هر مرد در خود زنانه می‌بیند درافراد متفاوت است‌ولی‌همزاد معمولاً دارای‌خصوصیاتی است، نظیر تمایلات جنسی، حساسیت، بصیرت‌ها، عواطف و بی‌منطقی. موجود مرد این خصائص را سرکوب می‌کند تاخصوصیات منطقی بودن، عاقل بودن، عملی بودن و خودکاری را تعالی بخشد. اما همانطورکه قبلاً گفتم مورد سرکوب شده در ناخودآگاه حیات خویش را بازیافته و نفوذ در من آگاه را آغاز می‌کند. یك مرد جنبهٔ زنانه خویش را در هیئت یك زن تجسم می‌بخشد و در زنان واقعی خارج از خود منعکس می‌نماید (زنانی که بیش از آنچه او می‌داند حالت مردانه دارند) زمانی مانند خواهر، مادر، معشوقه وهمسر. به‌عبارت دیگر وقتی مردی «عاشق» زنی می‌شود مبتلای کسی می‌شود که مشخصات خاص او به او اجازه می‌دهد

طبیعت زنانه خود را در وجود او ببینند. به‌طور خلاصه او عاشق خویشتن می‌شود، خویشتن واپس‌زده‌ای که هم او را جذب می‌کند و هم او را به‌وحشت می‌اندازد. بنابراین در بیان «او عاشق عشق شده است» واقعیت زیادی وجود دارد. در بعضی زن‌ها ترکیبی از وجوه مشخصه جسمی و ذاتی وجود دارد مطابق با اصل داشتن همزاد. این زن‌ها مخلوقاتی هستند اسرارآمیز و جادوگر که‌محبوب همه عالم‌اند. هرمینه در گرگ بیابان چنین خلقتی است.

خویشتن در امر فوق‌العاده مشکل فردیت‌گرائی یا خویشتن‌یابی راهنمای انسان است. هستهٔ مرکزی است که رؤیاها را برای آنکه واقعیت طبیعت پنهان خویش را بر «من» آگاه بتاباند ابداع نموده وسازمان می‌بخشد. در این‌رؤیاها خود را به اشکال‌گوناگون می‌نمایاند ــ معمولاً در همان قالب بینندهٔ رؤیا، اگر مرد باشد مرد دانای مسنی شبیه واسودوا می‌شود، شاید هم مرد پرتحرکی چون پابلو بشود که به مسن‌ترها قول تجدید قوا را نوید می‌دهد. ممکن است حالت هردو جنس را داشته باشد (شبیه بعضی اوقات هرمینه) که سمبلی است از ترکیب دو عنصر مذکر و مؤنث، که بیش از هر عنصر دیگر در طبیعت انسانی کشمکش به‌پا کرده است. ممکن است به شکل یك‌حیوان (گرگ) جلوه کندکه درمقابل «من» به‌صورت انگیزه‌های باارزش واپس‌زده غریزی که تابه‌حال انکار شده ظاهر شود.

یا ممکن است به‌شکل سنگ سیندارتا درآید که سمبل وجود متحدی است در دورترین نقطه دنیای گذرای من، وجودی درورای فضا و زمان، وجودی جاودانه نظیر جاودانه بودن خویشتن و نظیر آنها.

اینکه آیا انسان به بلوغ می‌رسد یا خیر بستگی به این دارد که تا چه حد «من» آگاهش به‌راهنمای پنهانی‌اش گوش فرا دهد، زیرا شبیه به‌اوولی است که همهٔ قوای موجود انسانی یعنی

آنچه را که باید بشود در خود دارد. معهذا سلولی بیش نیست. یکی از افرادی که به احتمال زیاد مانع خویشتن‌یابی می‌گردد مردی مثل هاری است، مردی که بیش از حد آگاه می‌باشد مردی‌که بیش از حد در من زندگی می‌کند. برای چنین افرادی همزاد، شبیه هرمینه، استفادهٔ بخصوص دارد و این چیزی است که با ارزش‌ها و خلق‌وخوی خویشتن هم‌آهنگ است. هرگاه شخصی مدت مدیدی با همزاد خود منازعه شدید داشته باشد، آنچنانکه تا حدودی «خویشتن» را از کشمکش کذائی اولیه خاص بشر آزاد نماید آنوقت ناخودآگاه خویش را درقالب «خویشتن» و در رؤیاهایش نمایان خواهد کرد آنگاه مورد اعتماد قرار گرفته و وقتی که او به‌سوی خویشتن‌یابی پیش می‌رود پاسداریش خواهد کرد و پیشگامش خواهد شد.

من هاری هالر را من‌آگاه (به اولین قسمت توجه‌کنید) هرمان هسه می‌دانم، «گرگی» که هالر خیال می‌کند هرازگاه به‌قالبش درمی‌آید تنها یك اسم مستعار بی‌روح است برای تمامی ناخودآگاهی که او دست به‌انکار آنها زده‌است هرمینه و پابلو ـ موتسارت نمایندهٔ بارزترین عناصر آن ناخودآگاهی هستند که با به‌توافق رسیدن هاری با آن آغاز به خودنمائی می‌کنند. هرمینه همزاد است (اولین‌نام‌را به‌خاطر داشته‌باشید). پابلوـموتسارت«خویشتن» است؛ تآتر جادو دنیای رؤیائی است که خویشتن ابداع می‌کند و سازمان می‌دهد تا طبیعت واقعی خود را فاش نماید.

هسه به‌کرات و به‌طور جدی ابراز داشته است که رمان‌هایش از خواهش‌های خود او نشأت می‌گیرند، خواهش‌های‌او برای‌پیوند دادن خویشتن از راه یك کار خیالی، همان روش مخصوصی است که خود یونگ به‌عنوان روش معالجه بعدی پیشنهاد نموده است. مطمئناً وقتی که هسه این رمان را می‌نوشته است زمستان‌هائی (فصل گرگ بیابان) را که‌درآپارتمان کوچکی‌در زوریخ‌گذرانده

مطمح‌نظر داشته است. همان زمان‌ها طوق ازدواجی کوتاه‌مدت و غم‌بار با روث‌ونگر را نیز برگردن نهاده بود، ازدواجی که تحت اجبار آنچه که او «زندگی و تقدیر» می‌نامید، چیزی شبیه آنچه‌که هاری به‌کار می‌برد تا ارتباط خود را با اریکا توصیف کند، انجام گرفت. مجموعه اشعار ممنوعه و عصیانی هسه به‌نام کریسیس[1] براین شهادت دارد که به‌علت خفقان ناشی از ریاضت سرکوفته و دومین ازدواج متلاشی‌شده نویسنده «تقریباً یك‌سال آزگار غرق در امور نفسانی انتقام‌جویانه بود.» در این اشعار، هسه خود را غوطه‌ور در دنیای بارها، موسیقی جاز و امور نفسانی می‌کند، دلش برای رقصیدن و عشق‌ورزی لك می‌زند اسیر دست کشمکش بین این خواهش‌ها و وجدان خویش است، به‌صورتی وحشیانه هجوگو می‌شود، حسرت مردن را دارد و بالاخره این کشمکش‌ها را به‌عنوان «نقشه پروردگار... به‌منظور آزمودن و ازپا درآوردن آنچه که بازهم تقدیر در چنته دارد.» می‌پذیرد. در ۱۹۲۷ازدواج از مدت‌ها قبل مردهٔ باروث رسماً به متارکه می‌انجامد، گرگ بیابان منتشر می‌شود و«خستگی مفرط بدنی هسه مرتفع می‌گردد و دست به‌کار اثر آرام‌تری به‌نام گلدموندونارسیس می‌شود در این زمان چنین می‌نویسد:

«من‌اکنون دست به‌کار اثر تازه‌ای شده‌ام. اکنون بازیگری ظهور می‌کند که برای مدتی وظیفه‌اش آن است که سمبل و دربردارندهٔ تجارب زندگی من باشد. ظهور سمبل‌های اساطیری مانند پیترکامن‌زیند، نالپ، دمیان، سیذارتا، هاری هالر، و غیره اصل خلاقه‌ای است که هر چیز دیگری به‌دنبال آن می‌آید. تقریباً آنچه که من نوشته‌ام یك اتوبیوگرافی ممنوی است.»

1- Krisis

من نمی‌خواهم که در مورد جنبه‌های مربوط به تحلیل روانی و یا اتوبیوگرافی زیاد تأکید نمایم، مهارت هسه در این نهفته است که این بینش‌های ویژه را دراختیار موجوداتی قرار می‌دهد که همانقدر به همهٔ ما مربوط هستند که به خود او. او مطالب نامربوط را از زندگی خودش نمی‌گیرد و ذهنیات یونگ‌گونه را با نیروی حیاتی قدرت نیرومند خیال خویش پربار می‌کند. بنابراین روش من این خواهد بود که تا آنجا که بتوانم بدون اشاره به یونگ رمان را شرح دهم. در این مقوله تا وارد شدن هاری به بالماسکه صحبت نمی‌شود. درضمن به‌حساب آوردن بازیگران او به‌عنوان موجودیت‌های جداگانه و «واقعی» بامنظور هسه کاملاً مطابقت دارد. بگذریم که گاه‌گاه با قطعه‌ای نامتجانس و خیالی انسان را به‌تشویش دچار می‌نماید. بر سر این تصمیم‌گیری در این مورد که آیا هرمینه انسانی واقعی است یا خیر خود را به دردسر نیاندازید، لب مطلب هسه این است که واقعیات عظیم عالم همانقدر درقالب‌رؤیاها درمی‌آیند که‌درقالب آدم‌های واقعی. همانقدر که «رسالهٔ گرگ بیابان» توضیح خواهد داد حمله به‌این واقعیات در هر سطحی‌که باشد اسفناک است، چه‌جنبه معرفة‌الروح داشته باشد وچه جنبه اجتماعی. جوهرکلام «رساله گرگ بیابان» نظریه سه درجه آگاهی است: طبقه متوسط، گرگ بیابان و فناناپذیران. طبقه متوسط فقط می‌خواهد خودش را حفظ کند. از آزمایش سخت و موضع‌گیری‌های مطلق پرهیز می‌کند جریان‌میانی و بینابین دونهایت را دنبال می‌کند، آرامش و راحتی را در حساب‌های بانکی، پیوندهای محکم فامیلی و حمایت قانون و نظم می‌داند. برای هاری سمبل طبقه متوسط خانه است: خانه مرتب، آرام، پاکیزه، راحت و قابل احترام و آنتی‌تز خانه عالم اسفل است. عالمی که هاری در آن از راه تجربه تحصیل دانائی می‌کند. به‌احتمال بسیار دیکتاتورها بر آدم‌های محترم و ترسو حکومت

می‌کنند، زیرا آنها هستند که «اکثریت را جانشین قدرت، قانون را جانشین زور، و مراجعه به آراء را جانشین مسئولیت نموده‌اند.» ص ۷۲

تنها گرگ بیابان است‌که می‌تواند طبقه متوسط‌را درمقابل همین طبقه حفظ و حراست کند. گرگان بیابان همان روشنفکران هنرمند دارای معنویت و علم و سیاست هستند، که تعقلی همانند آگاهی فناناپذیران دارند. با این وجود آنان پسران و دختران طبقات متوسط هستند و چنان اسیر وحشت‌های طبقه خویش شده‌اند که‌براین باورند که ازمیان بردن تصورات موروثی‌اشان از «خویشتن» انتحار است، استدلال آنان این است که انگیزه دست زدن به تجربه خطرناك که سرانجام بصیرت فناناپذیران را برایشان به‌ارمغان خواهدآورد وسوسهٔ«گرگ»درونی یاهوس‌های حیوانی پست است ولاغیر. درست است که نظریات آنها درباره فناناپذیری می‌توانست آنها را درعداد رهبران متنفذطبقه‌متوسط قرار دهد، با این وجود بسیاری (مانند هاری) از کشمکش بین این دو خواهش عاجز شده‌اند، خواهش میان ماندن و سرکردن، و خواهش خطرجوئی مردن جسمانی یا روحانی برای یك زندگی متناسب و باربط که در هیچ جای جامعه نمی‌توان یافت. تنها گرگ بیابان، که هزل و شوخی می‌داند، قابلیت انجام این‌کار را دارد.

هاری باید خندیدن را یاد بگیرد. او خودش را در موقعیتی ناجور قرار داده است. در این‌که خویشتن طبقه متوسط ویا گرگ درون خویش را انتخاب نماید الزامی ندارد، زیرا اوهردوی آنها است (و خیلی خیلی هم بیشتر). خنده مخالفین را به مصالحه خواهد کشاند و فاصله را کم خواهد کرد.

«زندگی کردن در دنیائی که انگار دنیائی نیست. احترام گذاشتن به قانون و در عین حال در ورای آن قرار گرفتن، دارائی و تملك داشتن و درعین حال اندیشیدن که «تملکی دربین نیست»، پرهیز کردن و پنداشتن که پرهیزی وجود ندارد همه‌وهمه خواسته‌های متداول و فرموله‌شده عقل و درایت عالی دنیای خاکی است که فقط درقالب طنز، جامهٔ تحقق می‌پوشد و بس.»
ص ۷۵ـ۷۶

گرگ بیابان باجانشین‌کردن شوخی‌به‌جای احساس دوگانگی غمبار از گرگ ـ آدم بودن دست می‌کشد و شخصیت واحدی می‌شود که می‌تواند بی‌نهایت‌بودن خویشتن‌های‌دیگر وجودخویش را بیازماید. هدف اصلی گرگ بیابان آن است‌که احتیاج را برملا کند تا از راه شوخ بودن که نتیجه قبول کامل خویشتن است به وحدت برسد. گرگ بیابان ازطریق شوخی ما را به لایتناهی می‌کشاند.

فناناپذیران دارای آگاهی پایه سوم (آگاهی سیذارتائی می‌باشند. درواقع انسان دارای یك خویشتن یادو خویشتن‌نیست، بلکه دارای خویشتن‌های بی‌نهایت است. از آنجا که هاری کوشش دارد یك خویشتن خود را معدوم کند احمقی مضاعف است. (۱) انسان دوبعدی یك پله از جهت تکامل بالاتر ازانسان تك‌بعدی طبقه متوسط است. (۲) یك راه رسیدن به وحدت شخصیت توسعه دادن آن است هم از طریق تجربه خوش و هم از راه تجربه تلخ که نه‌تنها دو خویشتن بلکه خویشتن‌های بی‌نهایت را شامل می‌شود که در هماهنگی کامل می‌باشند، آنوقت خویشتن کل هستی می‌شود. عده‌ای به‌تازگی این تز «هزار خویشتن» را در صورت قدیسین و گناهکاران آزاده‌ای می‌بینند که با حدت و شدت

بدون توجه به مصیبت، انزواگیری، انکار نفس و مرگ، به‌دنبال مطلق‌اند. بعضی از آنها ـ موتسارت ومسیح ـ مثل سیذارتا به خاطر «توانائی مردن داشتن و قدرت عریان کردن خویش و تسلیم دائم خویشتن» فناناپذیر شده‌اند.

تئوری فناناپذیران دربارهٔ ادبیات از ارزش خاص برخوردار است. با نتیجه‌گیری از این فرضیه که «از نظر جسمی همه منفردند ولی ازلحاظ روحی به‌هیچوجه» مؤلف فناناپذیر «رساله» ازادبیاتی حمایت می‌کند که از خواننده می‌خواهد «به بازیگران داستان نه به‌عنوان موجودات جداگانه بلکه به‌عنوان سطوح و جوانب‌مختلف یك وحدت متعالی‌تر از روح شاعر بنگرند»، همانطورکه در بخش مربوط به یونگ شرح داده‌ام این تئوری رمانی به‌وجود می‌آورد که تمامی بازیگران آن درعالم واقع عناصر شخصیت مؤلف هستند که به‌صورت ترکیبی نامتناهی، که برای همه انسان‌ها قابل حصول است جلوه‌گر می‌شوند. رمانی این‌چنین، نظیر یوگای بودائیان تکنیك دقیقی برای نقاب گرفتن از چهرهٔ تصورات باطل از شخصیت به‌کار می‌گیرد. گرگ بیابان هرمان‌هسه است، اوبالقوه همان گوینده بی‌نام‌ونشان، همان هاری‌هالر، همان هرمینه، ماریا پابلو ـ موتسارت فناناپذیر، یعنی همهٔ بازیگران تآتر جادو است. و به‌وسیله همین رمان، هسه نقاب از چهره برمی‌گیرد تا برای ما امکانات عظیممان را آفتابی نماید. بدون رسالهٔ توصیف‌شده پیش‌گفتار بسیار گمراه‌کننده، تکامل هاری جالب ولی بی‌نتیجه. و تآتر جادو چیزی آشفته خواهد شد و با آن، روشن است که رمان حول‌وحوش این سطور می‌گردد: نظر پیش‌گفتار همان نظر طبقه متوسط یك‌بعدی است؛ نظر هاری نظری مرکب است و نظر دو ـ بعدی گرگ بیابان را دربردارد، و نظریهٔ مسلط در پایان کتاب نظر فناناپذیران است. هریك به دیگری مربوط می‌شود: گوینده بی‌نام اسیر جادوی هاری است، هاری اسیر جادوی فناناپذیران،

و فناناپذیران اسیر جادوی عالم هستی.

همه به‌وسیله گوینده پیش‌گفتار که به‌تناسب وضع نام و نشانی ندارد (و از این پس آنرا X می‌گوئیم) چنان نظریات زیبائی را به‌نمایش می‌گذارد که بسیاری از اهل تحقیق تا قبل از ورود به تآتر جادو آنها را نظریه خود رمان دانسته‌اند و بعد از ورود به تآتر دچار سرگیجه و غضب گشته‌اند. همچنین با این عمل دست به‌کار ترغیب خوانندهٔ خود که از قرار معلوم همان طبقه متوسط است می‌شود و ماهیت اصلی شخصیت خویش را آشکار می‌کند. علیرغم ریشخندی که رساله به‌دنبال دارد X از فضائلی واقعی برخوردار است: اعتدال، استواری روانی، آزمودگی، امانت،حساسیت وشفقت‌بسیاروکنجکاوی روشنفکرانه به‌همراه توجه هوشمندانه و هشیارانه.

با این وجود صدائی خفیف از پس اشارات ضمنی گفتار X محققینی را که خود را گرگ بیابان‌تراز طبقه متوسط می‌دانند دچار سرخوردگی می‌کند. به‌طور وضوح جاسوسی درباره زندگی شخصی هاری کار ناپسندی‌است، خودX احساس گنهکاری‌می‌کند. و به‌طور ضمنی آنچه که به‌اصطلاح در مورد رمان او نکته منفی است مقدس‌مآبی‌ای است که در مورد مشروب‌خواری هاری، استعمال دخانیات، تنفرهمراه بااختلال عصبی حاصله از بی‌نظمی او، عکس‌العمل تزلزل‌آمیز او به کمترین امکان انتقاد یا تمکین، نظر مغرورانه‌اش نسبت به‌تعلیم وتربیت وعلائم و آثارخوشبختی دارد.

اما وحشتX ، بی‌ثمری‌اش و وجود ملول او حاصل پندار اواز انسان است و هیچ ربطی به بی‌لیاقتی ذاتی ومدرك بودنش‌ندارد. اعتقاد او براین است که زندگی هاری ثابت می‌کندکه دنیاعاقبتی پوچ، آشفته و غم‌بار دارد. X که در اصل نسبت به هاری مظنون است دست‌به‌کار جوابگوئی به هاری می‌شود (ارزش گرگ

بیابان را برای طبقه متوسط به‌اثبات می‌رساند): کـه تـرکیبی است از حساسیت عاطفی کاملاً بشری، شادابی گاهگاه کودکانه و ضمیری تربیت‌شده که بافراست است وواقع‌گرا ودور از تظاهر. خصائص کودکانه و بشری وحشت‌های X را تخفیف می‌دهد. قوهٔ دراکه X او را وامی‌دارد که روشنفکری سطحی مدرن و بیهودگی و کفش‌پاره‌کردن‌های بی‌هدف را محکوم کند. دست‌آخر هاری را قهرمانی غم‌آلود و نـماینده بهترین‌های انسانیت مـی‌داند کـه گرفتار آشفتگی و کشمکش یك دورهٔ مهم انتقالی در تاریخ بشری شده است و بیهوده کوشش می‌کند که نیروهای متخاصم گـذشته سمج و آینده غریبه و پابه‌فرار را در درون خویش بـا یکدیگـر آشتی دهد.

به‌نظر X نقیصه غمبار هاری نفرت از خویشتن است. گرگ بیابان رنجور است، به‌علت نفرت از خود قـادر بـه بشردوستی نیست و «این» درواقع همان چیزی است که خودپرستی نام دارد ودر درازمدت باعث به‌وجود آمدن‌همان تنهائی و نومیدی مشقت‌بار می‌شود. فناناپذیران موافقت می‌کنند ولی به‌دلائل دیگر. و حال آنکه X از خردشدن «خویشتن» طبقه متوسط اظهار تأسف می‌کند که سبب می‌شود هاری گرگ را در وجود خویش نپذیرد و به‌سوی امکانات نامحدود وجود که به خویشتن واقعی می‌رسدروی آورد. از نظر فناناپذیران نقیصه غمبار هاری یك اشتباه بزرگ مضحك است.

گوینده پیشگفتار نمی‌تواند ما را دورتر از این ببرد کـه: انسان مختار است که یا خود را چون رواقیون به حماقت بزند و یا به‌صورتی زجرآور با واقعیت درگیر شود که آخر و عاقبتش به انتحار منجر می‌شود. چنین به‌نظر می‌رسد که تمایل X بـه شق دوم در انتهای پیش‌گفتار آغاز می‌شود:

من به‌کرات یادش می‌کنم. او زندگی را بـرای من سبک‌تر نکرده است. او این استعداد را که توانائـی و خوشی را در درون من پـرورش دهـد نـداشت. وای، برعکس! اما من او نیستم، من زندگی خودم را، زندگی بورژوازی و متعصب، اما محکم و استوار و پرمسئولیت خودم را دارم. و به این ترتیب، هم من و هـم عـمه‌ام، می‌توانیم با آرامش‌خاطر و با مهربانی و شفقت از او یاد کنیم. ص ۳۲

به‌هرحال من ترجیح می‌دهم که براین باور باشم که گوینده دست به‌کار یافتن گرگ در وجود خودش شده است. و چـون او همان چیزی است که هاری (و هسه) بود، بنابراین او نیز همان چیزی خواهد شد که هاری هست و خواهد شد. ولی حتـی اگـر گوینده پیش‌گفتار مطلب را باز نکند به‌طور حتم نظر رمان برآن است که این کار را انجام دهد. حالت بعدی که باید مطمح نظـر خواننده باشد حالت گرگ بیابان در دام افتاده است.

هسه یادداشت‌های هاری هالر را در سه بخش ارائه می‌دهد: (۱) معرفی هاری به‌عنوان نیمهٔ مرد گـرگ بیابان (۲) «رسالـهٔ گرگ بیابان» که به‌صورتی عبث وضع و حال هاری را برای خود او توصیف می‌کند، (۳) معرفی هاری در نقش گرگ که به‌اجبار و اکراه، همانگونه که رساله پیش‌بینی کـرده، نابود مـی‌شود. مقدمه با ملاقات هاری با هرمینه در عقاب سیاه پایان می‌گیرد که درنتیجه آن، او زندگی کردن، لـذت بردن، و استنتاج را آغـاز می‌کند. از این‌رو بخش‌های قـبل و بعد از رسالـه، و بخصوص اولین بخش آن که در تعریف گرگ بیابان است، بـازگـوکنندهٔ اینگونه تحولات است.

تعریف رساله این است که هاری با طبیعت حیوانی خویش‌در نبرد است. طبیعتی که او برایش سمبلی از گـرگ ساخته است. عشق به آزادی، استقلال اجتماعی، قدرت، درنده‌خوئی خطرناك میل شدید به خون و امور نفسانی را به‌وجودش افـزوده است. هاری انسان، موجودی است اخلاقی و بـاهوش، بـرای دیگـران جالب، تصفیه‌شده، دارای افکار متعالی، احساسات زیبا و اعمال نیك. بدین‌ترتیب افرادی را که دوستش داشته‌اند با خود بیگانه کرده است. زیرا هرگاه که شخصیت کاملش را به آنهائـی کـه نزدیك‌ترین افراد به او هستند نشان دهد، آنان که هاری انسان را دوست دارند از مشاهده گرگ شوکه مـی‌شوند، و آنهائی که هاری گرگ را دوست دارند بیش از پیش از دست هاری انسان سر می‌خورند. در لحظات نادر آن دو وجوه مشخصه و هرچه کـه آنها سمبل آن هستند ــ مذکـر و مؤنث، خوشی و رنج، خـدا و شیطان ــ هماهنگ می‌شوند تا تصویری سحـرآمیز از جـهان و جاودانگی به‌وجود آورند. ولی تنها کاری که این تصور می‌کند بوجود آوردن یك‌سری قطب‌ها است که هاری میان آنها سرگردان می‌شود که منظره‌ای است از زندگی درقالب یك شوخـی زشت در مقابل منظره‌ای از انسان درقالب یك کودك فناناپذیر خدایان. از این‌رو هاری منزوی می‌شود هم بخاطر تمایلش به استقلال و تنهائی (گرگ بیابان معنای تلویحی «گرگ تنها» را دارد) و هم بدین‌خاطر که اجتماع طردش می‌کند. درحالی‌که این انزوا این فایده را داشته است که به او اجـازه داده است از حـالت انسان یك‌بعدی طبقه متوسط به‌درآید، کمبودارتباطات انسانی خفقان، تحمیق، نومیدی و بالاخره انزجار انتحارآمیز به‌بار آورده است. با این وجود این تمایل انتحارآمیز فوائدی هم داشته است. تصمیم هاری به کشتن خویش در سالروز پنجاهمین سالگرد تـولدش از حالت دام بودن این بی‌تکلیفی‌می‌کاهد. و به‌او اجازه استمرار حیات

می‌دهد. اگرچه آرزوی خودکشی هاری احتمالا شایسته سرزنش است با این وجود منظوری که او از این خودکشی دارد چیزی است قابل تمجید: هاری می‌خواهد به «مادر» به خدا و به‌سوی آن که همه‌چیز است بازگردد... فنا شود و به‌اصل خویش رجعت نماید، ص ٦٧ ولی باید با زنده ماندن این کار را انجام دهد.

«راه رسیدن به معصومیت و وجود لم‌یلد و خدا راهی است که فقط به‌پیش می‌رود، برگشت ندارد، نه برگشت به کودکی و نه به گرگی، بلکه هرچه بیشتر به سوی گناه کشیده می‌شود و عمیق‌تر به زندگی انسان راه پیدا می‌کند.» ص ٨٧

برای آنکه هاری دوباره به‌کمال برسد باید زندگی را با همه شکوه و دلهره‌اش، با همه زیبائی و زشتی‌اش، با همهٔ نظم و آشفتگی‌اش و با همه خوشی و مصیبتش در آغوش گیرد، زیراخود تضادها خود را خلق می‌کنند.

اما هاری از این درك اخیر به‌دور افتاده است. در مطلب قبل از رساله او را به‌صورت نیمه انسانی می‌بینیم که در مورد افکار مالیخولیائی خویش و نیز دربارهٔ کودکی چکامه‌وار و جوانی افسانه‌مانندش، همچنین درباره هنر و معماری و ادبیات و فلسفه به‌صورتی جالب و زیبا غور می‌کند. و او را می‌بینیم که دنیائی را که در آن زندگی می‌کند وفرهنگی ماشین‌وار دارد وسرگرمی‌هائی راحت و مردمی فلك‌زده، ازباب احساس وادراك مردود می‌شمارد.

اما زندگی او با داشتن آن‌روز کذائی بطالت همراه با انزوا در اتاقش و پیاده‌روی تنهای او از هتل به خانه و از خانه به هتل با بیهودگی‌اش، محتویاتش و بی‌حادثه‌بودنش به‌مراتب بدتر از شدیدترین عذاب‌ها است. ملالتش انزجاری انتحارآمیز در او

بوجود می‌آورد و آرزوئی گرگ‌گونه برای ازهم پاشیدن، تخریب و نظم و ترتیب را به‌آشفتگی بدل کردن.

در مطلب‌بعد ازرساله‌سروکله‌گرگ پیدامی‌شود. باعصبانیت سوگواران منافق را در مراسم تدفین به ریشخند می‌گیرد. به هاری اجازه می‌دهد که دعوت به شامی‌را ازطرف یکی از همکاران گذشته بپذیرد، همکاری که هنوز چیزی از حوادث تکان‌دهنده گذشته هاری، شغل و اعتبار و درآمد ازدست رفته، دیوانگی همسر و طلاق او، نفرت از همسایگان و سال‌های سرگردانی و رنج و عذاب و گنهکاریش نمی‌داند؛ اما هم‌زمان و دگربار گرگ سر راست می‌کند. به هاری احساساتی دروغگو نیشخند می‌زند و با حالت منافقانه با او روبرو می‌شود. مبلمان فکسنی و بی‌روح خانه و از خودراضی بودن ناخوشایند پروفسور وهمسرش گرگ را در خانهٔ آنها آزرده‌خاطر می‌کند و انتقاد پروفسور برعلیه میلیتاریسم آلمان که بدون‌آنکه او بداند وسیله هاری تحریرشده، هاری را به‌خشم می‌آورد. سر شام هاری مؤدبانه دروغ‌گوئی را آغاز می‌کند. انزجار از راه می‌رسد. بعد طنز گرگی آشکار می‌شود، و میزبان آشفته می‌گردد. دست آخر «گرگ» «به حالت نیشخند» دندان‌قروچه می‌رود و با وحشی‌گری به زندگی پرافاده وهمراه بااحساسات وزرق‌وبرق پروفسورحمله‌می‌کند. هاری‌ناله‌کنان پوزش می‌خواهد: او با مردم سازگار نیست، زیاد مشروب می‌خورد، بیماراست و بداخم و هم اونویسندهٔآن مقاله برخورنده بوده است، اما گرگ دوباره برمی‌گردد و به آلمان به‌خاطر سیاست‌های دیوانه‌وارش در مورد جنگ حمله‌ور می‌شود. هاری تحقیرشده و مغلوب و درحالی‌که آخرین آشنایانش از دست رفته سکندری‌خوران به دامن شب می‌افتد. او نمی‌تواند طبقه متوسط را دوست داشته باشد و با ناتوانی به آن‌ها حمله می‌کند، خودش را هم نمی‌تواند دوست داشته باشد، او تنها است، به‌دام افتاده

است، همه چیز را از دست داده، دچار عذاب است، نمی‌تواند به اتاق تنهایش برگردد و با خود رودررو شود، باید شهر را ترك کند و دوباره دویدن آغاز نماید. او خودش را هلاك خواهد کرد. اما با این اندیشه ترس مفرطی در وجودش طغیان مـی‌کند. او از مردن همانقدر هراس دارد که اززندگی. درحالت‌مستی،سکندری‌ـ خوران از میخانه‌ای به میخانه دیگر می‌رود تا آنکه به عقاب‌سیاه می‌رسد.

مسیر طلائی هاری را به‌سوی عقاب سیاه رهنمون می‌شود. به بیان رساله درماندگی گرگ بیابان کامل نیست: هـرازگاه بـا تصورات خلسه‌آمیز از جهانی باشکوه وپرمعنی، جهانی جاودانی و یکپارچه، جهانی که امکان ظهورش از طریقی چون جادو وجود داشت، مفری پیدا می‌کند... او این «مسیر طلائی» را در لحظات مصاحبت با طبیعت و با ارواح هنرمندان، فلاسفه وموسیقی‌دانان بالاخص گوته وموتسارت رؤیت‌کرده است. او آنرا در رویدادهای ضمنی مربوط به رساله دیده است: برروی آن دیوار زیبای کهن با آن تابلوی عجیبی که دیوانگان را به تآتر جادو دعوت می‌کرد و نیز در هدیه مرد تابلو به‌دست رساله و در برخوردی که در مراسم تدفین اتفاق افتاد، جائی که به او گفته شد: «اگر خواستار چنین چیزی هستی باید به عقاب سیاه بروی.» ص ۹۹ اکنون «این‌چیز» را در هرمینه می‌بیند. مستقیم به‌سوی هرمینه رهسپار مـی‌شود. هرمینه مطالب گفتنی درست را به او می‌گوید و با تسلی‌دادنش او را خواب می‌کند و او مجدداً خواب گوته را می‌بیند.

بعدها متوجه می‌شود که پرترهٔ گوتهٔ پروفسور، او را آشفته می‌کند دلیلش هم این است که او خودش را در آن می‌بیند ضمناً آنقدر از خودش فاصله گرفته است که آدمـی مطنطن، خودبین و بالاخص نادرست ازآب درآمـده است (او بـه‌خاطر صلح‌طلبی‌اش نخواهد مرد، از کاپیتالیسم متنفر است درعین‌حال سهامـدار، او

شهامت انسان و تمامیت او را تحسین می‌کند اما از ترس بی‌نظمی، حادثه، و مرگ در خانه‌های طبقهٔ متوسط کسز مـی‌کند). چنین وانمود کرده است که: «یك قهرمان معنوی بوده است کـه نگاه خیره و نجیبانه‌اش از برق افکار والا و انسانی می‌درخشید، تـا آنکه بالاخره مغلوب بزرگواری طبع خویش شد.» ص ۱٤٤.

گوته یك «قهرمان واقعی معنوی» بود. انسانی کـه در مورد مصائب و شکست‌های بزرگ انسانیت شناخت داشت با این وجود «ایمان و خوش‌بینی» را موعظه می‌کرد و ـحتی بـالاتر از این‌ـ «به کمك تصمیم بی‌قید و شرط و خودخواهانه‌اش بـرای زنـده ماندن» ص ۱۲۸ به آن عمل می‌کرد. و او «به‌صورتی سحرآمیز» زنده شد: در رؤیاها با هاری بازی می‌کند مثل‌کودکان او را دست می‌اندازد، بدون هیچ رادع و مانعی و به‌طرزی زیبا به آهنگ با شکوه آنهائی که ترانه‌هایش را ساخته‌اند می‌رقصد و طوری که از اشارات اتفاقی به‌معشوقه‌هائی‌چون کریستین‌وول‌پیوس[1] مولی بورگر شاعر و همچنین ساق‌پای شادی‌آفرین و کـوچك زنی کـه بازیچه دستش بود، برمی‌آمد زنان بسیاری ازاودل‌برده‌اند. بالاتر از همه آنکه او می‌خندد زیرا فناناپذیر است.

هاری فقط می‌تواند نیمهٔ متعالی گوته را احترام بگذارد. اما هرمینه به او یاد خواهد داد که آدمی کامل بشود. هاری بـه‌سوی او می‌آید تا او را از ناراحتی وحشتناکش نجات بخشد، او نـه قادر به مردن است و نه قادر به زنده ماندن. اومی‌خواهد توانائی این را پیدا کند که یکی از این دو کار را انجام دهد. هرمینه به او یاد خواهد داد که هردو کار را بکند. هاری آنچنان ناتوان از اقدام است، آنچنان میان مرگ و زندگی گرفتار آمده که شباهت به کودکان پیدا کرده است. بنابراین هرمینه بـه یك مادر بـدل می‌شود و از او فرمانبرداری طلب می‌کند، چیزی کـه او از دل و

1- Christiane Vulpius

جان برایش آماده است. زیرا «در آن موقعیت با من رفتاری داشت که بهتر از آن نمی‌شد و تا حالا هم بدون استثناء همان رفتار را با من داشته است» ص ۱۱۵. او تصمیم به‌خودکشی‌اش را بافراست درمی‌یابد. مانند کودکی ریشخندش می‌کند، شراب و غذایش می‌دهد، عینکش را پاك می‌کند. سرزنشش می‌کند، به اعتراضات سست او اعتنائی نمی‌کند، دستور می‌دهدکه بخوابد (و اینجااست که او رؤیای شفابخش گوته را می‌بیند) همهٔ اینها با «صدائی طنین‌دار، عالی و مادرانه» ص ۱۲٤. هرمینه او را ترك می‌کند، زیرا او نمی‌تواند با هرمینه برقصد، و بازهم به این علت که او شهامت اقدام به این عمل را ندارد، و نیز به این علت که در او این اعتماد به‌نفس که از هرمینه بخواهد پیش او بماند وجود ندارد. با اضطراب بسیار حرف‌ها را جواب می‌گوید: نکند این تکیه‌گاهش نیز فرو ریزد، آنوقت دوباره او بماند و رویاروئی با آن اتاق تنها.

هرمینه او را خاطرجمع می‌کند که درصورتی که رقص یاد بگیرد خواهد ماند. در خانه عمه X مادر دیگری می‌شود که مثل هرمینه اصرار دارد زیاد مانع‌تراشی نکند و «در این خانه با رضایت خاطر زندگی کنید و هر کاری که دوست دارید انجام دهید.» ص ۱۳٦. ناگهان درمصاحبه بااو احساس راحتی وآرامش می‌کند، سر صحبت را درباره خودش باز می‌کند و خود را از چنگال تلخی دردناك هدف‌های قدیمش که دانش و تجددطلبی است به‌درمی‌آورد. هرمینه فهمیدگی‌اش را برای او به‌ارمغان آورده است، آخر او هم همین حماقت‌ها را مرتکب شده‌بوده است، هرمان دیگر منزوی نیست، مردم دیگری نیز چون او هستند، حرفش را می‌فهمند. هاری از گرگ تنها بودن دست برداشته است. اکنون در این لحظه خاص عقاب سیاه بدون این‌که خود بداند همین کار را هم برای هرمینه می‌کند.

اکنون هرمینه باید به هاری رقصیدن یاد دهد. از همان‌ابتدا به بچه‌ها شباهت داشت. آنهم بچه‌های بـد: بچه‌های زودبـاور، مستأصل، کج‌خلق، خودخواه و پر از وحشت‌های احمقانه. «آنقدر تنبل بودی که رقصیدن ساده را هم یاد نگرفتی... و درعشق‌ورزی هم‌چنان تنبل که چیزی درباره‌اش نیاموختی» ص ۱۵۰. رقصیدن خصائص باارزش کودکی را بازمی‌گرداند، همان خصائص‌شبیه خصائص کودکی گوته را: «کنجکاوی و عشق برای وقت‌گذرانی و بازی» توانائی کودک‌مآبانه و شاد هرمینه برای زندگی‌کردن برای لحظه‌ها و «تغییرحالت سریع‌اواز حالتی عمیقاًجدی به‌مضحک‌ترین حالت شادی و نشاط بدون کمترین اشکال برای خویش با همان سهولتی که برای یك کودك با استعداد امکان دارد.» ص ۱۴۲ در طول همان لحظات صورت می‌گرفت. گرگ دارای فضائلـی نیز هست:

«نمی‌توانی چیزی جز صداقت دروجود آنها ببینی. هرگز اضطرابی ندارند. همیشه می‌دانند چکار کنند و نسبت به‌هم چگونه رفتاری داشته باشند چاپلوسی هم را نمی‌کنند و مزاحم کسی نمی‌شوند، تظاهر نمـی‌کنند، هرچه که باشند همان می‌نمایند...» ص ۱۵۰

آرامش و زیبائی حیوانی ذاتی‌اش هرمینه را در عقاب سیاه جذب کرده بود.

هرمینه به‌وسیله رقص (خردمندی) هاری‌را به‌مبارزه می‌طلبد: این کار او را منزوی کرده است تا بلکه او «در چشم‌های دیگران نه چیزی ببیند و نه چیزی بخواند.» ص ۱۴۳. به‌او قبولانده است که تا آن زمان که درس‌های آسان‌تر زندگی را یاد نگرفته بـاشد ضمیر او «زندگی را تا به آخر زیرورو خواهد کرد و هیچ چیزهم

دستگیرش نخواهد شد» و نیز حوصله‌اش را از دست مردمی که دل به ارزش‌هائی خوش کرده‌اند که او از آنها سردرنمی‌آورد سر می‌برد، زیرا او نفهمیده است که «همهٔ حرکات رقصیدن، وقتی آدم آنرا بلد باشد، مثل فکر کردن سهل و ساده است، تازه یاد گیری‌اش از این هم ساده‌تر است.» ص ۱۵۸

ناتوانی هاری برای اطاعت کردن از فرمان‌های هرمینه به رقص در عقاب سیاه برایش روشن می‌کند که زندگی کردن به مراتب از مردن مشکل‌تر است. ولی این‌طور نیست هرمینه فوری و به‌صورتی شایسته فاکس‌ترات را به او تعلیم می‌دهد. روز اول تا حدودی خشك و ناهنجار است. روی انگشت‌های پای هرمینه پا می‌گذارد و هرمینه را وامی‌دارد که به‌این نقصان روشنفکرمحروم از آنچه که زندگی به‌آسانی می‌بخشد یعنی «خوشی، معصومیت، سرزندگی و انعطاف، ص ۱۵۸ بخندد. بگذریم که حرکت پاها را جلسه دوم یاد می‌گیرد، همچنین یاد می‌گیرد، البته با دلهره، که‌او این «پیرمرد زودرنج نق‌نقوی خجالتی» باید روز بعد در هتل بالانس راستی راستی برقصد، آن شب با ترس و لرز جوراب به‌پا به صدای ذیل و فلزگونه یك گرامافون تنفرانگیز درمیان عکس‌ها و شمرهایش به‌آخرین تمرین برای‌ظاهر شدن درصحنه می‌پردازد. هیچ آمادگی برای روز بعد ندارد. اما به‌خاطر ماریای بلوند و زیبا و شاد که تا این حد از رقص خود «خوشحال و مطمئن است» به این راه کشیده می‌شود و به اصرار هرمینه رقص فاکس‌ترات را با او آزمایش می‌کند، و آماده می‌شود. وقتی باماریا است ازنشان دادن عکس‌العمل فکری نسبت به رقص خودداری می‌کند و به‌جای آن با بدن عکس‌العمل نشان می‌دهد، درحالی‌که از تماس عاشقانه او مسحور می‌شود، به‌جای آن‌که با کلام هدایت شود با حرکت هدایت می‌شود. رقصیدن مثل زندگی کردن سهل و ساده است... و زندگی کاملاً سهل و کاملاً ممکن است. به‌زودی می‌تواند مانند

گوته شادمانه و چالاك بالا و پائین به جست‌وخیز پردازد و دست‌افشان و پای‌کوبان این‌سو و آن‌سو رود. ص۱۳۰

هسه رقصیدن را به‌عنوان استعاره‌ای بایسته به‌کار می‌گیرد. این کار نه‌تنها با طبیعی بودن زندگی ربط دارد، زندگی‌ای که عمل و ارتباطی است بی‌نیاز به سخن گفتن و چیزی که برای اجرایش بیش از اندیشه به اقدام نیاز است، بلکه با موسیقی و بالتبع با موتسارت (که گوته با آهنگ‌هایش می‌رقصد) و نیز با فناناپذیران مرتبط می‌باشد. موسیقی ازجمله اموریست که هاری علاقهٔ بخصوصی به‌آن دارد ــ هسه هم همینطور. هاری روشنفکر ازطریق موتسارت و بساخ به‌حضور فناناپذیران، به خنده آرام آنها، به هستی‌شان درابدیت بی‌انتهاو کیفیت‌مشعشع، متین و مشخص آن هستی پی‌می‌برد. اکنون موسیقی‌ای که با آن می‌رقصد موسیقی پابلو (که در تآتر جادو به موتسارت تبدیل می‌شود) می‌باشد. پابلو اعتقاد دارد که موسیقی حتی موسیقی روشنفکرانه با ساختن آن به‌دست آدم و دوست داشتن آن‌به‌وسیله آدم آغاز می‌شود، چه عالی باشد و چه دانی، چه فناناپذیر باشد و چه گذرا، هدایت‌کننده، موجب تسلی و الهام‌بخش انسانیت است به هاری نیز نشان می‌دهد که کیفیت پاسخ او نسبت به موسیقی پابلو همانند پاسخ غالب روشنفکران پاسخی است عمیق و والا و صدیق نسبت به زیبائی. با این وجود هاری درست قبل از آنکه ماریا را به رختخواب بفرستد ازاین‌باب متأسف‌می‌شود که‌اختلاط اجباری روشنفکران و طرفداران نفسانیات روشنفکران آلمانی را از به‌کار گرفتن عملی نیروی فکری منحرف کرده است. تا آنجا که اداره امور دنیا به‌دست کاسب‌کاران و ژنرال‌ها افتاده است.

درس‌های هاری در مورد زندگی هنوز کامل نشده است. هرمینه آخرین درسش را با یاد دادن عشق به او آغاز می‌کند ــ البته نه آن عشق ایده‌آل و غم‌آلودی که او نسبت به اریکای

تندحوصله و درعین‌حال خوددار پیدا کرده است. بلکه او باید «یاد گیرد که کمی هم به‌طریق عادی انسانی عشق‌ورزی کند.» ص۱٦۸ به زبان ساده باید عاشق دختری زیبا شود. تأثیرات گذران شبی با ماریا فوق‌العاده است: اعتقادش به زیبائی و ارزش موسیقی بازگشته و به غنای زندگی همراه با احساسات آگاه گردیده است. آرام آرام به زیبائی و مزهٔ زندگی مردم عادی‌پی‌می‌برد ومی‌بیند که‌برای‌اونیز، همانندروشنفکران، این امکان وجود داردکه آفرینندهٔ فناناپذیران شود،از همه‌مهم‌تر آنکه تازه متوجه زیبائی گذشته خویش می‌شود. گذشته‌ای همراه با عواطف باارزش و زن‌های زیبا و «غنای سرشار که می‌شد به‌آنها افتخار کرد.» زندگی‌اش «هدف و معنویت حاصل می‌کند و به فکر رسیدن به ستاره‌ها می‌شود نه امور پست و بی‌ارزش.» او اکنون می‌تواند «شانس را به‌عنوان سرنوشت بشناسد و متلاشی شدن وجود را که مشیت آسمانی در هر ذرهٔ آن پیدا است با چشم ببیند.» ص ۱۸٤ ممکن است بتواند «تصویرهای پراکندهٔ شخصیت خود را گردهم آورد، انسان و گرگ را متحد کند و به دنیای تصاویر ذهنی وارد شده و فناناپذیر شود... همان هدفی که سبب می‌شود هر انسانی خود را به‌جلو بکشاند.» ص ۱۸٤ هاری گناه محونشدنی خویش را که مربوط به احساسات نفسانی خاص طبقات متوسط است همین حالا روی دایره ریخته است. به باغ معصومیت قدم گذاشته و کودکی تمام‌عیار می‌شود. کودکی دست‌افشان و پای‌کوبان تا «از بازی سطحی‌زندگی، و دنبال‌کردن خوشی‌های گذرا درپناه معصومیت نفسانیت وحالات توام‌درندگی و کودکی» لذت برد. ص۲۰٤

درس هرمینه داده می‌شود. بعد هاری و هرمینه با همدیگر تعلیم خواهند دید. هاری دیگر از ترس زندگی به مرگ روی نمی‌آورد. او یاد گرفته است که زندگی کند و از آن خشنودباشد،

ولی خوشگذرانی آرام کافی نیست. ماریا یك گل تابستانی است که رنگ خواهد باخت. نفسانیات فقط گرگ را آرام می‌کند و به هاری برای کوششی نجیبانه‌تر نیرو می‌بخشد، او احساس می‌کند که هرمینه یعنی ماریا یعنی «اینطور که امور پیش‌می‌رفت همه‌اش پیش‌درآمد و مقدمه‌ای بود برآنکه جان‌کلام در چیزی بود که می‌خواست اتفاق بیفتد.»

با بازگشت به باغ معصومیت اکنون هاری باید مجدداً سقوط نماید ــ آنهم به‌طریق صحیح. سقوط از اوج زندگی به قعر آن در چهار مرحله صورت می‌گیرد، اولین مرحله‌ای که نزول‌به‌شمار می‌آید ــ گو اینکه در داستان چنین اتفاق نمی‌افتد ــ تعالی‌بخشیدن به حالت زنانه هرمینه است از راه الهام از فناناپذیران. این الهام چیزی است واقعی و کاملاً نیرومند، اما فقط نیمی از تصویر است، نیمی که به‌تنهائی برای آدمی که باید طریق خندیدن به لافزنی‌های خود را یاد بگیرد تصویری است بسیار صریح. مرحله دوم وداع غیرقابل اجتناب با ماریا و باغ معصومیت است. مرحله سوم وداع با زندگی گذشته در فراموش‌خانه مستان بیدار شده از غفلت در کلاه‌خود فولادی. مرحله چهارم تصوری است که او را به‌خشم می‌آورد: تصلیب جدید ــ دراز به دراز خواباندن‌موسی در یك فیلم درجهٔ سه. وقتی هاری به بالماسکه وارد می‌شود درواقع به‌جائی برگشته است که مکان آغازین بوده است.

روز قبل از بالماسکه بحث میان هاری و هرمینه به درازا می‌کشد درس او از زندگی پایان می‌گیرد همانطورکه قبلاً مرگ بی‌هدف را نپذیرفته بود زندگی همراه با لذات جسمانی بی‌هدف را نیز مردود می‌شمارد. به هرمینه می‌گوید که او هم به‌دنبال این است که: «با اشتیاق زجر بکشد و با لذت جان دهد.» ص۱۹۲ هرمینه مطلب را می‌فهمد. او براین باور است که زندگی آنان زندگی «آدم‌هائی است که یك‌بعد اضافی دارند» ص ۱۹۸. هاری

با تعجب درمی‌یابد که اگر هرمینه آن شب او را در عقاب سیاه نمی‌دید به‌همان دلائل احتمالاً خود را هلاك می‌کرد (که اگر هرمینه را همزاد هاری فرض کنیم بیانی است با مفهومی دوپهلو.) هردو انسان‌هائی بودند به‌دنبال خویشتن‌یابی کامل و نتیجه این شد که هرچه بیشتر در این امر توفیق یافتند از دیگران منزوی‌تر شدند و زندگی‌اشان ازهدف خالی‌تر گردید. هردو زمانی هدف‌های عالی داشتند اما به این نتیجه رسیده‌اند که در دنیائی زندگی می‌کنند که از آنها هیچ تقاضائی ندارد نه فداکاری آنها را طالب است و نه پیشکشی‌شان را.

«هرکس که به‌جای سروصدا به‌دنبال موسیقی و به جای لذت به‌دنبال شادی و به‌جای طلا به‌دنبال معنویت و به‌جای دادوستد به‌دنبال کار سازنده و بـه‌جای وقت‌ـ گذرانی به‌دنبال رنج و عذاب باشد، در این دنیای بی‌ـ ارزش ماملجأ وماوائی نخواهد داشت.» ص۱۹۶ـ۱۹۵

هرمینه براین اعتقاد است که تنها تعـداد مـعدودی همیشه اینگونه اندیشیده‌اند. این‌عدهٔ‌معدودکه جویندگان واقعی‌خویشتن و افرادی از خودگذشته‌اند و مجریان واقعی نقش عمل واحساس و عاشقان موسیقی، شادی، معنویت، خلاقیت و درد و رنج تنهـا نصیبشان هلاکت است. و این هردو، هرمینه و هاری، به‌جستجوی این چنین هلاکتی هستند.

در این مرحله هسه به‌وسیله هرمینه تصویری عجیب ازدنیائی که هاری و هرمینه با مرگشان به آن وارد می‌شوند مجسم می‌کند. لازمهٔ این دنیا بی‌حد ومرز بودن زمان است، دلیلش هم وجود آن در فناناپذیری است «فناناپذیری چیزی به‌جز رهائی از قیدزمان و برگشت به معصومیت... و بازگشت مجدد به‌فضا نیست». دنیای

«زمان و ظواهر» ما، تصوری غلط بیش نیست. عالم جاودان و واقعیت محض است، عالمی که ساکنینش را موجودات فناناپذیر تشکیل می‌دهند، همان‌هائی که واقعیت عالم را، چون سیذارتا، زنده نگه‌داشتند، همان‌هائی که زندگی‌اشان تلاش و کوشش فراوان و عدم وحشت از مرگ و فداکاری به‌همراه داشت، فداکاری در مقابل دردناک‌ترین جستجوئی که هر انسان ممکن است به آن‌دست یازد، جستجوی شرافتمندانه یافتن خویش، خویشتنی که از راه توسعه نامحدود آن، ازطریق مراحل مرگ و زندگی شخصیت‌های متوالی‌اش دنیا را در خود آشکار می‌کند. این دنیای «درپس پرده زمان برای هرمینه که روزگاری مسیحی بود، دنیائی بود با «آسمانی طلایی، درخشنده، زیبا و لبریز از آرامش» ص ۱۹۸. هم مسیح در آن بود و هم قدیسینی که او بسیار دوستشان داشت. برای هاری این دنیا «بلورین» است روشنی‌اش روشنی ستاره‌است در «آرامشی پرجلا» و «شفافیتی مواج واثیری» ص ۲۰۰ و نوعی انجماد «انجماد زمان در فضا و برفراز آن آرامشی ابدی و مافوق‌انسانی و خنده‌ای جاودانی و الهی بال می‌زد» خندهٔ فناناپذیران،... خنده‌ای بی‌منظور... خنده‌ای ساده و بی‌ریا. ص ۲۰۰

> خنده‌ای که پس از گذشتن ازتمام مصائب، مفاسد، لغزش‌ها، هوس‌ها و سوءتفاهم‌ها و راه یافتن به دنیای ابدیت و فضا در چهرهٔ یك انسان واقعی پیدا می‌شود. ص ۲۰۰

هاری، موتسارت و گوته «با حالتی سحرشده و در هیئتی تازه در آن دنیا زندگی می‌کنند. هاری به‌وسیله گفتگویش با هرمینه ارتباطی کامل و معنوی با او و آنچه که او نماینده بلافصل آن است ــ از آن‌جمله ارتجالی بودن کودکان، زندگی‌ها، عشق‌ها،

زیبائی‌ها، روشن بینان و زنها که عنوان مادر و خواهر دارند برقرار نموده است. او (مرد) زن‌بودن خویش را تعالی بخشیده و به‌آن به‌چشم موجودی که از نظر روحی به‌او (مرد) شباهت دارد نگاه می‌کند. آنچه که از دیدار او (مرد) حائزاهمیت است نوعی همسانی است در اعتقاد هردو به این فناناپذیری.

> من به این اندیشه محتاج بودم زیرا بدون آن نه توانائی مردن و نه توانائی ماندن داشتم.
> امروز دوباره این دوستی که به من تعلیم رقص داده بود، احساسی مقدس از دنیای بعداز مرگ، دنیای لایتناهی، دنیای جاودانی، دنیائی که تاروپودش از الوهیت بافته شده است در وجود من بیدار نمود ص ۲۰۰

بعد هاری از ماریا جدامی‌شود. آخرین‌شب درکنارهم‌بودنشان در حد کمال است. ولی کافی نیست. هاری به‌دنبال بیشتر است، «کوششی دیگر برای تصاحب تاج زندگی به کفارهٔ گناهان بی‌انتها ــ زندگی، عشق و مرگ سهل و ساده برای من آفریده نشده بود.» ص ۲۰٤. حال او عیسی‌گونه است: برای رسیدن به زندگی جاودان رنج را تحمل خواهد کرد.

روز بعد هاری احساس فناناپذیری و ماریا و هرمینه را فراموش می‌کند. همه روز طبق‌عادت می‌خوابد وآخرین لحظه‌به‌یاد بالماسکه می‌افتد. تنها وارد کلاه‌خود فولادی می‌شود و دوباره با مصاحب قدیم خویش برخورد می‌کند. «مستان خمیده و خواب‌آلود، همان افراد سرخورده‌ای که من مدت‌های مدید برادرشان بودم» ص ۲۰٦ گرگ دیگر به «احساساتی بودن» هاری دندان‌قروچه نمی‌کرد بلکه با «احساس بدل گشتن و زوال و چیزی شبیه احساسی که در مراسم وداع به انسان دست می‌دهد.» ص ۲۰٦

آخرین آماده‌باش هاری خود حادثه‌ای است درحالی‌که بازهم به‌دفع‌الوقت می‌گذراند وارد تآتر می‌شود و با کمال تعجب می‌بینند که فیلمی درباره موسی نشان می‌دهند که اسرائیلی‌ها را از مصر بیرون می‌برد. این‌هم یك فناناپذیر دیگر، قهرمانی که هاری با او وجه‌تشابه دارد، موجودی که در هنگام کودکی هاری «آغازگر شك و تردید در مورد دنیای دیگر» شده بود ص ۲۰۸ این صحنه یادآور فناناپذیری و رسالت او است. او همزمان با آن همه ناامیدی‌ها و محرومیت‌هائی که سلاح دنیا درمقابل افراد متعهد و ازخودگذشته است در کارگاه روح بیمارگونه‌اش وارد شده و تذکار می‌گردند. نه‌فقط می‌بینند که مصری‌ها موسای خداگونه‌را، همان موسی که وقتی تنها با خدا روبرو می‌شود اسرائیلی‌های خوش‌گذران و عشرت‌طلب طردش کرده بودند، تعقیب می‌کند، بلکه می‌بینند که همه اینها یك فیلم نمایشی است که ارزشش با پول نقد تعیین شده و آنوقت به‌مردمی ارائه می‌شود که از تصویر- برداری حقه‌بازانه‌اش غرق در تعجب می‌شوند و بدون آنکه تحت تأثیر قرار گیرند با رضایت‌خاطر به‌انباشتن شکم مشغولند. هاری ازدست حضار و «تظاهر ناخوش‌آیندشان به مردن تدریجی» خشمگین می‌شود.

تجربه هاری که‌بی‌ثمر بودن فناناپذیران رابرای یك‌باردیگر برای انسانیت به‌ثبوت رسانده است دلزدگی‌های درونی و ترس افشاءنشده‌اش را تشدید می‌بخشد. با همان حالت معمول یأس، غضب، ترس، محرومیت و احساس مطرود بودن مطلق، که سال‌ها همراه او است، به بالماسکه قدم می‌گذارد. روشن است که هنوز راه‌حلی برای معضلاتش نیافته و تنها کاری که کرده است آماده شدن برای این امر بوده است. در اتاق رقص از «رقص وموسیقی و قهقهه و همهمهٔ» این‌جمع که‌دنیای کوچکی است‌از «هنرمندان، روزنامه‌نگاران، استادان، تجار و هرکس در شهر طرفدار لذت و

شادی است» ص ۲۰۹ کاملاً منفك می‌شود. در بین غریبه‌ها می‌نشیند و به میخوارگی می‌پردازد، به دختری کـه از او تقاضای رقص می‌کند اعتنا نمی‌کند، حتی نمی‌تواند مست کند و مطلع مـی‌شود «که گرگ بیابانی پشت سرش ایستاده و زبانش را بیرون آورده است» ص ۲۱۰ خشم‌آلود آماده رفتن می‌شود «تسلیم و عقب‌نشینی در وجود گرگی‌ام راه یافته بود و این چیزی بود که هرمینه آسان از آن نمی‌گذشت.» ص ۲۱۰ هاری سقوط کرده است.

اکنون یونگ مورداستفاده قرار می‌گیرد. سه عنصر شخصیت مرد را به‌خاطر بیاورید: من آگاه (یا هاری)، همزاد (هرمینه)، خویشتن (پابلو-موتسارت). به‌خاطر داشته باشید که مشکل عمده جنس مذکر منعکس ساختن‌صفات اختصاصی زنانه‌خویش درزنها است و ناسازگاری حاصله سدی بزرگ دربرابر آگاهـی بیشتر انسان دربارهٔ خویشتن می‌شود، و نیز اینکه کار «من» یکی کردن همزاد است (که باید به‌وسیله‌هرمینه «دلربا» انجام گیرد) همچنین به‌خاطر داشته باشید که همزاد آن جنبه از شخصیت می‌باشد که به خویشتن نزدیك‌تر است زیرا بیشتر در ناخودآگاه است (بنابراین هرمینه هاری را به‌سوی پابلو-موتسارت هدایت می‌کند) و به‌خاطر داشته باشید که سعی من برآن نیست که نظیر آنچه که در تأتـر جادو و بالماسکه برای توضیح و تشریح این‌دو انجام داده‌ام این مفاهیم را هم به‌صورتی عوامانه به‌کار گیرم.

توضیحات من در مورد بخش‌های مهم گرگ بیابان همانقدر واقعیت کتاب را غمض عین می‌کندکه یك تصویر آناتومی‌واقعیت انسان را. برای آنکه برای ناخودآگاه چیزی را روشن نمائیم که همه برای تمامی روح بشر روشن مـی‌سازد لازم است کتاب را بیشتر به‌صورت یك ترکیب مکانیکی درنظر گیریم‌و نه یك‌ترکیب عالی، یعنی آن چیزی که هست. من اعمال مکانیکی من، همـزاد و خویشتن را که گاهگاه به‌وضوح درجریان داستان‌گوئی همه به

چشم می‌خورند مجزا خواهم کرد. البته همه در یك فرد جمع‌اند. وقتی «من» متوجه می‌شود که جزئی از همزاد است و بالعکس و از این عجیب‌تر وقتی متوجه می‌شود که خویشتن به‌صور مختلف در قالب من، همزاد و بی‌نهایت موجودات دیگر ظاهر می‌شود، درهم ادغام می‌شوند و بیشتر و بیشتر به مبادله هویت می‌پردازند.

بنابراین ناگزیر من به اشتباه هاری دچار می‌شوم. من بازیگران و هرچه که سمبل آنند به‌عنوان اجزاء خواهم گرفت و به کل که به‌صور مختلف در برابر جزء ناآگاه وکامل‌نشده (هاری‌ـ من) خودنمائی می‌کند. تا آنجا که از ظاهر رمان، البته به‌خاطر نظریهٔ هاری، پیدا است این روش روشی است درحد کفایت مشروع، اما بازیگر اصلی در هر صورت هاری نیست بلکه هسه است. آنگاه که هسه با خلق تآتر جادو دست به‌کار رها ساختن خویش از قید من خویش می‌شود این واقعیت روشن می‌گردد. درواقع این آزادسازی من قبلاً به‌صورتی لطیف‌تر در رویدادهای مربوط به هرمینه صورت گرفته است. اما در تآتر جادو هسه به صورتی تخیلی به کشور ذهنی اجنبی وارد می‌شود.

تا اینجا تکیه بر پیشرفت‌های نتیجه‌بخش اخلاق هاری بوده است. اکنون با توجه به یونگ برآنم که تحقیقی در مورد هرمینه به‌عمل آورم. در همه آموزش‌های هرمینه برای کشاندن هاری به راه زندگی تکاملی ظریف نیز در خلقیات خودش صورت پذیرفته. پیشرفت دادن هاری باعث شد که هرمینه متوالیاً به‌حالت زن‌هائی دربیاید که این زن‌ها تجلی همزادهای اولیه او به‌ترتیب زمانی بوده‌اند. هرمینه هم مادر و هم دوست کودکی و هم خواهر بوده است.

نقش مادری‌اش کاملاً روشن است: وقتی هاری در حال مستی سکندری‌خوران از تاریکی ـ به روشنائی و به وضع درهم‌وبرهم عقاب سیاه وارد می‌شود، ضربه‌ای سمبلیك چون ضربهٔ تولد را

متحمل می‌شود زیرا هرمینه فوری و با اصرار تمام برایش مادری می‌کند و بارها و بارها او را «بچه» خطاب می‌نماید. به‌معنای وسیع‌تر تولدی است از نوع دیگر، هرمان همه از یك روسپی جذاب و رنگ‌پریده خویشتن زنانه خویش را به‌دنیا می‌آورد، همزاد در نقشی که ابتدا برآن می‌تاباند یعنی نقش مادرش ظاهر می‌شود.

طولی نمی‌کشد که هرمینه به نقش دیگری دسترسی پیدا می‌کند: نقش خواهر. مصاحب روزهای کودکی که هرمینه وهاری قرار است بعداً هنگام رقص در «جهنم» درباره‌اش صحبت کنند.

... آن سال‌های کودکی و ناپختگی که قدرت عشق نه‌تنها هردو جنس را بلکه همه چیز و همه‌کس را شهوی، یا معنوی دربر می‌گیرد و به همه چیز جادوئی از عشق و فراغتی افسانه‌مانند برای دگرگونی ارزانی می‌دارد نظیر آنچه که در سال‌های اخیر برای تنی چند از برگزیدگان و شعرا، آنهم به‌ندرت پیش آمده است. ص ۲۱۵

در این مرحلهٔ قرابتشان هاری، هرمینه و هرمان را می‌بیند. هرمینه را درقالب مردی که روزی مورد علاقه بوده است وهرمان را درقالب دوست دوران کودکی‌اش: «هرمان علاقمند و شاعر-پیشه که با حرارت و گرمی در تمام سرگرمی‌های فکری وافراط-کاریهایم با شور و حرارت شرکت می‌جست» ص ١٦٤. سمبل‌های یونگ‌گونه خویشتن عبارتنداز کودك «خویشتن اصلی‌ای که‌هنوز جزءجزء نشده است» هرمافرودیت (عناصر متحد مؤنث و مذکر) هرمینه، هرمان فعلی، که ترکیبی است از هردو زیرا تا این‌جا اجباری برای پذیرفتن رل «مردانه» نداشته است، به‌عبارتی دیگر

لازم نمی‌دیده است که خصوصیات زنانه خویش را در یك موجود مؤنث منعکس نماید. نتیجه آنکه تلفیقی از احساسات زنانه و طبع شاعرانه هرمان با خردمندی هاری احساس می‌شود اما مقبول‌بودن هرمینه در این مرحله بدان معنا نیست که هاری می‌تواند بـا او تماس جسمانی داشته باشد. هاری می‌تواند با ماریا برقصد امابا هرمینه خیر. بین آنها تابوی مردانگی قرار گرفته، همان قیودی که در زنای با محارم (مادر و خواهر) و همجنس‌بازی (با مردان موردعلاقه) صدق می‌کند. همان چیزی که با بلوغ دست‌به‌دست‌هم داده و او را از معصومیت کودکی تهی کرده است.

در هرحال هاری می‌تواند بعضی از جنبه‌های مثبت هـمزاد خویش را تقویت بخشد. او می‌تواند در سطح معنوی با هرمینه یکی شود، می‌تواند هنر زنده ماندن او را با دانش زندگی خویش پیوند دهد، می‌تواند با هدایت او خود را به «رقص و بـازی و خندیدن بکشاند» درعوض هاری می‌تواند به‌او فکر کردن ودانستن را بیاموزد. همزاد مرد، مرد را به‌دنیای مادر، عشق کـروبـی و زیبائی، موسیقی، قهقهه، بازی و رقص هدایت می‌کند و مـرد زن را به‌دنیای پدر «روح، عقل کل، کلام خدا» هدایت می‌نماید. شب قبل از مجلس رقص هاری می‌تواند ماوراء وجود هرمینه زن را ببیند، او هرمینه را انسانی می‌بیند مثل خودش، مثل عنصری از شخصیت خود که همانقدر به فردیت‌گرائی متعهد است که خود او (همزاد ناخودآگاه آرزوی چنین کمالـی را دارد و همینطـور انسان ناخودآگاه) انسانی که مثل خود او از بوته‌های آزمـایش گذشته، انسانی که می‌تواند فناناپذیری و کمالی را که اومی‌بیند ببیند، انسانی که همانقدر مجذوب فلسفه هزار روح است که‌خود او در وادی معنوی. هسه می‌تواند خصوصیات زنانگی ذاتی خویش را به‌عنوان یك ارزش بزرگ بشری بپذیرد.

در هبوط به جهنم در بالماسکه هاری حتی به مبارزه باتابوی

محارم و هم‌جنس‌بازی، که‌حائل بین او و هرمینه‌است، می‌پردازد. کارتی که او را دعوت به تآتر جادو می‌کند و اعلام می‌دارد که «هرمینه در جهنم است» او را از حالت رخوت بیرون می‌آورد. با علاقه به اتاقی به زیرزمینی که به‌شکل جهنم تزیین شده است می‌رود، اما در آنجا مورد تصفیه و پاک‌سازی قرار می‌گیرد تا برای تجارب هشیاری برهم‌زن تآتر جادو آماده شود.

اکنون هسه، عناصر مذکر و مؤنث شخصیت خویش را به صورتی بی‌قیدوبند با همدیگر روبرو می‌کند. در یکی از تخیلی‌ترین حوادث رمان هرمینه با هاری و هرمان ملاقات‌می‌کند و باهم از روزگاران احساسات عاشقانه جوانی و «زمان عاشق همه و همه چیز بودن» ص ۲۱۵ یاد می‌کند. بر سر دختران با هم به‌رقابت برمی‌خیزند و با در سر داشتن تمایلات جنسی درقالب مرد یا زن با آنها سروسری دارند و سرانجام هوشیاری هاری تسلیم می‌شود، تسلیم «حل شدن اسرارآمیز یك فرد در جمع ولذت حاصله از اتحادی عرفانی» «سرمست و وارهیده از خویش... تقریباً دیوانه «تسلیم» شادی عمیق و کودکانه حاصله از داستان پریان» ص ۲۱۸ درحالی‌که دیگر میان خود و میان توده عشرت‌طلبی که دوروبرش لول می‌خورند تفاوتی نمی‌بیند.

به‌موازات بالا رفتن سکر او جمعیت روبه‌کاهش می‌رود، خویشتن محو می‌شود، دفاع‌از دست می‌رود. محرومیت‌ها معدوم می‌گردند. هاری برای هرمینه آماده می‌شود. دو عنصر روح هسه آمادهٔ ادغام در تمام سطوح می‌شوند. ترس‌های زنای با محارم و همجنس‌بازی زائل می‌گردد. بدن‌های هاری و هرمینه در «رقص عروسی» که وجود روحانی و جسمانی آنها را به‌هم پیوند می‌دهد باهم برخورد می‌کنند. این‌که آیا هسه در وجود یك زن واقعی حل می‌شود و یا اینکه در عالم تصور این یکی شدن و پذیرش‌کامل آنچه که هرمینه و هرمان مبین و معادل آن‌ها می‌باشند صورت

می‌گیرد خود توفیق نادری است و عبور ازسدی را سبب می‌شودکه بشریت را درمقابلش مأیوسانه به‌توقف وامی‌دارد سد این خیال باطل که مرد مرد است و زن زن. درحالی‌که اینطور نیست، انسان چه درقالب زن و چه مرد جزءجزء است و بدون توجه به جنسیت اتحاد اجزاء انسان را می‌سازد.

از آنجا که این توفیق غیرمعمول و باشکوه است گذشتن از سدها که میان من مرد و همزاد او قرار داده شده است به‌تنهائی کافی نمی‌باشد. هرمینه که به خویشتن و به نیازهای بیشتر آن نزدیك‌تر شده است مدت‌ها قبل در سالن مدور. وقتی‌که پابلو موزیك رقص می‌زد، از این واقعیت به‌فراست پی برده بود.

من می‌خواهم رقصیدن و بازی کردن و خندیدن را به‌تو یاد دهم‌و تو می‌خواهی‌دانستن وفکرکردن را به‌من بیاموزی درحالی‌که‌ما هردو ناخشنودبودن رااز هم‌می‌آموزیم وآنرا به‌هم‌یادمی‌دهیم. می‌دانی که ما هردو فرزندان شیطانیم. ص ۱٦٦ از زمان ملاقات در عقاب سیاه تاکنون مرگ یکی از نکات ضعف هرمینه و نیز هاری بوده است. در برخورد اولیه هرمینه ودنیای کروبی‌اش بامرگ مرتبط می‌باشند. او رنگ‌پریده است «یك گل خشك کاملیا به موهایش زده است» که بی‌ارتباط با اسم‌یك روسپی درباری «بانوی‌کاملیا» که به‌خاطر عاشق خود دوما جان سپرد، نمی‌باشد. کمی بعد از رؤیای گوته یك ساق پای کوچك که با وول‌پیوس معشوقهٔ گوته مرتبط است و مرتب به‌صورت عقربی درمی‌آیدکه‌گاه او را جذب می‌کند و گاه به وحشتش وامی‌دارد.

در برخورد دوم خویش ارتباط عشق و مرگ صریح‌تر می‌گردد. هرمینه‌که درمقابل هاری‌به‌شکل «یك‌آینه‌جادو» درمی‌آید یك هرمافرودیت می‌شود یعنی هردو: دختر ودوست دوران‌کودکی هرمان «هرمان علاقمند و شاعرپیشه که با حرارت وگرمی در تمام سرگرمی‌های فکری و افراط‌کاری‌ها با شور و حرارت شرکت

می‌جست.» ص۱٦٤ در این هیئت پیوند من و همزاد هرمینه به‌او می‌گوید که آنگاه که کار تعلیم زندگی او به‌پایان رسید او را وادار خواهد کرد که عاشقش بشود و سپس:

«وقتی‌که عاشق من شدی من‌آخرین دستور را صادر می‌کنم و شما آنرا اطاعت خواهی کرد و این‌برای هردو نفر ما بهتر است... این کار برای توآسان نخواهد بود ولی آنرا انجام خواهی داد. تو دستور مرا اجرا خواهی کرد... و مرا خواهی کشت ص ۱٤٥

زندگی آنان باهم، هرقدر هم که ارزش داشته باشد، بایدبه مرگ منتهی گردد تا فرصت برای تکامل فراهم شود، صورت هرمینه هم‌اکنون به ماسك تبدیل می‌شود. که سمبل یونگ‌گونهٔ «من» است، منی که اکنون با همزاد یکی شده است. اما با وجود این باقیمانده چهرهٔ خویشتن را که هنوز رنگ حقیقت به خود نگرفته است درماسك می‌پوشاند. هردو به‌جستجوی‌این مرگ‌اند، مرگی برای خویشتن‌های مؤنث و مذکر به‌طور مجزا، و به جستجوی یك تولد، تولد موجودی که از نظر جنسی اتحادی از هردو است، و سپس مرگ این موجود وتولدی دیگر، و به‌همین ترتیب از مرگ و زندگی و از هزار خویشتن به یك خویشتن واحد می‌رسد، خویشتنی که در فراسوی زمان و مرگ و تولد در فضای جاودان بی‌زمان و در دنیای فناناپذیرانی که موفق به‌اتحاد با دنیا شده‌اند این چنین مرگی وحشتی ندارد، حتی لحظه‌های فعلی زندگی عاشقانه را باارزش‌تر می‌کند:

آیا غرض از زندگی کردن ما ازمیان بردن مرگ است؟ نه ــ ما برای وحشت ازآن و درعین حال عاشقانه

دوست‌داشتنش زندگی می‌کنیم، و فقط به‌خاطر مرگ است که آتش زندگی‌امان هرچندگاه یکبار نورانی و شعله‌ور می‌شود. ص ۱۵۶

آنچه که تاکنون باهم انجام داده‌اند ـ البته با به‌حساب آوردن مکاشفهٔ کامل هاری از دنیای همزاد در تآتر جادوـکار مثبتی بوده است. اما در ریاضیات روح، وقتی مثبتی به بی‌نهایت برده شود منفی می‌شود، هاری تا حدی با ماریا به این حقیقت رسیده بود و در لحظه قبل از مجلس رقص، وقتی او و هرمینه باهم برسردنیای فناناپذیران تعمق می‌کردند، از دنیای نفسانیات بی‌هدف به ارزش‌های والاتر همزاد بازگشته بودند. اما هاری یك مطلب را نفهمیده بود و آن اینکه او باید جلوتر باشد خیلی‌جلوتر ازهرمینه تا به آن دنیا وارد شود. از این‌رو است که بعداً به افسانهٔ شاه پریان تآتر جادو پشت خواهد کرد تا هرمینه را پیدا کند و خود را به‌عنوان «مرد کامل» معرفی نماید. اما از آنجا که فقط وفقط هرمینه را می‌خواهد آنچنان از تکامل دور است که به طرفةالعینی سقوط خواهد کرد. آن‌وقت است که هرمینه را به‌قتل برساند.

بنابراین آنگاه که مجلس رقص به‌پایان می‌رسد:

از جائی که فاصله و ارتفاع آن قابل حدس نبود یك خنده، خنده‌ای ساخته شده از بلور و یخ، روشن و شفاف و در عین حال سرد و خشك، به‌گوش رسید. ص ۲۲۳ ـ ۲۲۲

فناناپذیر به توفیق جزئی هاری می‌خندد. هاری درمقابل اضطرابی وحشتناك قرار می‌گیرد. اضطرابی وحشتناك و درعین حال جذبه‌آور از یگانگی و وحدتی این چنین با هزار روح دیگر.

تآتر جادو باز است.

وقتی هرمینه هاری را به تآتر جادو راهنمائی می‌کند همه از راه تجارب پیچیده خویشتن آگاه، طنز، ترس، تنوع، غنا و نیز حالت عجیب و سحرآمیز دنیای درون را می‌آفریند، دنیائی که آزادی، احیاء و کمال ما را نوید می‌دهد. از همه مهمتر آنکه با کمدی عجیب و غریبش و باسخرگی و شعبده‌بازی‌های پابلو موتسارت تآتر جادو به هاری صوفی غمگین و هشیار کیفیت و ارزش حیات‌بخش طنز را القاء می‌کند، طنزی که او را به دنیا بازمی‌گرداند و او را درمقابل مشکلات آینده آن به‌خاطر خویشتن ذاتی خود مسلح می‌سازد. بنابراین لحن کلام پابلو به‌لحن کلام رساله و آنچه که خنده گنگ سیذارتا القاء می‌کند شباهت دارد: خنده‌ای «شاید لطف‌آمیز و شاید هم مطایبه‌آمیز.»

بنابه‌اقتضا از نظر هاری پابلو تاکنون دردنیای هرمینه‌زیر دستی بیش نبوده است ــ موسیقیدانی است جوان، خوش‌قیافه، شکل بچه‌ها، نیرومند، تهی‌دست، وازنظر قوای‌نفسانی پرقدرت، در دنیای ممنوع دلالان محبت، هم‌جنس‌بازان و قاچاقچیان مواد مخدر مداخله می‌کند، چشم‌های او بالاخص نظر هاری را جلب کرده‌اند. چشم‌هائی پرخنده ولی خالی (پر از خلاء خویشتن ناشناخته و یا یك نگاه خیرهٔ خالی یك معبود.) بعد به چشم‌های یك حیوان بدل می‌شوند (گرگ پلنگ به‌هم‌زنان می‌گذرد) ولی چشم‌ها به چشم‌های حیوانات شباهت ندارند، می‌خندند (همانطور که فناناپذیر می‌خندد) یك لحظه به چشم‌های جادوگری بدل می‌شوند و لحظهٔ دیگر آینه‌ای می‌شوند برای هاری «گم‌شده متوحش» چشم‌های سیاهی که شب «خویشتن» را منعکس می‌کنند، همانطورکه چشم‌های خاکستری هرمینه منعکس‌کننده حدواسط دنیای هاری و پابلو است.

ناگهان پابلو که سر حرف وعقل آمده افیونی به‌هاری می‌دهد

که او را به‌دنیای جاودانگی، به‌دنیائی که او آنقدر آرزویش را دارد، می‌کشاند، دنیائی که در درون خود او است. بعد دو آینه دیگر به هاری می‌دهد. اولی منعکس‌کنندهٔ تصور «من» است، تصوری از دو هیئت جداگانه و در عین حال در حال یکی شدن گرگ و انسان «غمی ناگفتنی... خویشتنی معذب...» عصبانی. گرگ بدون آنکه آثار درنده‌خوئی در وجودش باشد موجودی است «خجالتی»، زیبا و هاج‌وواج، مخلوقی که مجذوب شخصی به‌نام هاری است، همان‌کس که به‌وسیله هرمینه به دنیای کودك وحیوان کشیده شده است. با هدایت هاری به تآتر جادو پابلو مجدداً آینه مرد دوبعدی را به او نشان می‌دهد تا بلکه بتواند مرتکب «یك خودکشی جزئی» شود (ازمیان بردن تصور کلی من از خویشتن)، این یك خودکشی همیشگی نیست ــ هاری به‌احتمال مجدداً گرگ بیابان خواهد شد، اما یك گرگ بیابان تعلیم‌دیده‌تر، با این‌وجود به‌طور موقت هاری را آزاد می‌گذارد تا خویشتن حقیقی را که در یك «آینهٔ عظیم»یافته است‌متصور ببیند، آینه‌ای که‌تصویرهای‌شاد و مضحك هزار هاری شوخ و شنگ را نشان می‌دهد: «هاری‌های جوان، پسربچه،دانش‌آموز، رذل،کودك...» هاری‌های پنجاه‌ساله‌ای که با بیست ساله‌ها، سی‌ساله‌ها، پنجاه‌ساله‌ها جفتك‌چارکش‌بازی می‌کنند.» موقر و شاد، باارزش و مضحك، خوش‌لباس و بدمنظر، حتی افرادی لخت‌مادرزاد، مو بلند، بی‌مو». آنها به‌اطراف، به‌درون و به خارج آینه می‌پرند. هاری همجنس‌باز قهقهه‌کنان خود را به آغوش پابلو می‌اندازد و با او از نظر دور می‌شود.

هاری آماده تآتر جادو است «تآتری شاد» تآتری که می‌تواند باعث خنده بسیار گردد. با درهای بی‌شمار که به‌اتاق‌های بی‌شمار باز می‌شوند و حیاتی در محدوده هر اتاق برای ارواح بی‌شمار هاری، پابلو هرمینه را به جناح راست تآتر راهنمائی می‌کند و هاری را به جناح چپ. اگر راهنمای یونگ را قبول داشته باشیم

جناح‌ها اهمیت پیدا می‌کنند: جناح راست مردانه است و جناح طرفداران عقل، آگاهی، منطق، و مردانگی و جناح چپ نمودار عکس آن. به این ترتیب هاری باید هرچه بیشتر در دنیای زنانه همزاد پژوهش نماید. در همان‌حال هرمینه هم خودرا با خویشتن مردانه‌ای که سوسوزنان از هاری ساطع است آشنا می‌کند. در پایان سیاحت با دو مرد روبرو می‌شود: پابلو عاشق و هاری قاتل. هاری در پایان سیاحتش او را پیدامی‌کند، هاری‌که به‌وسیله «رقص‌مطبوع، رساله... ومحرکی مختصر» آماده شده‌است، شخصیت گرگ‌بیابان را رها می‌کند و درقالب اولین شخصیت از پنج شخصیت هزار شخصیته خویشتن واقعی درمی‌آید.

هاری صلح‌طلب خود را در جنگی چریکی به‌خاطر کنترل جمعیت، ضدیت با تکنولوژی و اکولوژی گرفتار می‌بیند، او و دوستش گوستاو ــ که پسربچه‌ایست بی‌ملاحظه و عالم به الهیات پروتستان ــ نیم دوجین اتومبیل و سرنشینانشان را به رگبار گلوله می‌بندند. ضمناً اتومبیل‌ها که بدین‌صورت به‌دام افتاده‌اند انسان‌ها را زیر می‌کنند. این‌که با کدام جناح باید جنگید مهم نیست، مهم آن است که جمعیت را هرچه زودتر کاهش دهند، تمدن ماشینی را از صفحه روزگار پاك کنند و برای آغازی تازه فضا را باز نمایند. هاری به‌صورتی جدی با این هدف موافق است، اما وسائل رسیدن به هدف او را پس زده است. اکنون که به چنگ عشرت مرگی روح‌بخش گرفتار آمده است که تأثیری همانند عواطف تجربه‌شده در «جهنم» دارد. اوو گوستاو سرخوش وشادمان شلیك‌کنان دور می‌شوند. درحالی‌که در تمام مدت به‌صورتی ریشخندآمیز لطیفه می‌گویند و در لحظات عاطل‌بودنشان از مناظر زیبای خارج از شهر لذت می‌برند. هاری کارش به خشونت، بی‌عقلی و هرج‌ومرج می‌کشد که در تمام عمر مانع از ظهورش شده

است و از این سلاخی بوالهوسانه آدم‌ها و ماشین، که پایانی است برآنچه که او برآن ارج می‌نهاد، احساس شعفی عجیب به او دست می‌دهد.

آن‌کس که این دنیای بی‌منطق را به‌دنیای هرمینه ربط می‌دهد دورا[1] است، همان تندنویس خوش‌قیافه‌ای که از زیر آهن‌پاره‌های اتومبیل دادستان کل، لورینگ سر درمی‌آورد. لورینگ درمقابل چشمان خاکستری‌رنگ و غم‌آلود هرمینه در حال نزع است. اینجا است که بحث بر سر ارزش اعمال آنها پیش می‌آید، که معرف تز دیگری است در ارتباط با هرمینه ــ کودک ــ و یکی هم در ارتباط با تأتر جادو ــ دیوانگی. هاری و گوستاو ثابت می‌کنند که با وجود آنکه اعمالشان جنون‌آمیز و کودکانه است اما همپای کار دادستانی است که انسان‌ها را به‌خاطر انجام وظیفه به‌قتل می‌رساند. و یا کار عقلائی که معتقدند کشورهای دارای تکنولوژی بیش از حد سازمان یافته روح انسان‌ها را باقالبی کردن و یکنواخت‌نمودن می‌کشند. بهرصورت که به‌اجتماع نگاه کنید می‌بینید که دیوانه است و در حال نزاع. و طریقهٔ هاری سرگرمی‌اش بیشتر است. او و گوستاو زمانی از سلاخی خویش باز می‌ایستند که می‌بینند یك چپاولگر ساده‌دل درمیان آهن‌پاره‌های اتومبیل‌ها به جستجو می‌پردازد و بعد مکثی می‌کنند تا از خوردن ناهار در حول‌وحوش شهر لذت ببرند. وقتی «مردی را می‌بینند که رفتاری بی‌آزار و آرام و کودکانه داشت و هنوز هم معصوم بود.» ص ۲۴۳. از عمل خونریزی خود احساس تنفر می‌کنند: «اما در جنگ بعضی ژنرال‌ها هم همین احساس را دارند.» ص ۲۴۳ آنها مخفی‌گاه خود را ترك می‌کنند تا ادای آن مرد را درآورند و ناهاری مطبوع صرف کنند. هاری تصمیم دارد هنگام خوردن دسر با دورا باشد. با این تصمیم سالم جنگ به‌تدریج پایان می‌پذیرد. هاری

1- Dora

با اولین مسافرتش به تآتر جادو خود را در معجونی مخرب فرو برده است که همیشه از آن نفرت داشته است، دریافته است که کار ارزشمند از نظر عاطفی و اخلاقی آن است که خود را مهذب گرداند و به اموری که دارای ارزش بیشتر می‌باشند نظیر معصومیت، صلح و غذا و لذات جسمانی روی آورد.

زمانی که هاری به جستجوی اتاق جالب دیگری است یك نمایش تفریحی برقرار می‌شود. در راه به ۸ کتیبه برمی‌خورد. موتابور قول می‌دهد که هاری را از روح انسان‌ها فراتر ببرد و به روح حیوانات و گیاه‌ها و خویشتن‌های مخفی در زیر شخصیت انسان‌ها برساند. کاماسوترا او را تطمیع به یك دوره مقدماتی در وضعیت‌های لذت‌جوئی نفسانی می‌کند ــ تنها ۴۲ وضعیت، آخر امکانات آدمی لاتحدو لاتحصی است! خودکشی لذت‌بخش پیشنهاد می‌کند که من فلك‌زده را همچون تکه‌پاره‌های هاری که از آینه عظیم بیرون می‌پریدند با خنده «ریزریز» کند. حکمت شرق طریق رسیدن به معنویت خالص را وعده می‌دهد درحالی‌که سقوط غرب باملازمین باشکوهش هاری را به شکار بزرگ اتومبیل وسوسه می‌کند. زبدهٔ دهر از راه موسیقی برای رسیدن به جاودانگی بدون زمان در فضا راه‌آموزی می‌کند. اشك‌های شادی احساس مرکبی است از غم و شادی زندگی هاری که این‌دو نیست ولی جزءجزء آنها را درخود دارد، عزلت‌گزینی آسان به‌او تعلیم خواهد داد که چگونه مصاحبت ملال‌آور من را با مصاحبت شادی‌بخش خویشتن که اکنون به درك آن نائل شده است، مبادله نماید.

هاری از وضع درهم‌ریخته شکار بزرگ اتومبیل به وحدت بازی شطرنج شخصیت می‌رسد. شطرنج شخصیت تنها کار تآتر جادو نیست بلکه با نگاه به عقب «من»های متعدد سیذارتای کامل را می‌بیند و با نگاه به‌پیش رو بازی با مهره‌های شیشه‌ای مجیستر

لودی را. اهمیت آن با مراجعه به پاراگراف آخر گرگ بیابان روشن می‌شود. در مخالفت با تئوری عملی این بحث را پیش‌می‌آورد که یکی بودن و گوناگونی بی‌نهایت با هم منافات ندارند. هرکس از «تکه‌های» بسیار تشکیل شده است (هزار روح آینه بزرگ) که تک‌تک آنها به یک اصل برمی‌گردند و در درون همان خویشتن منفرد قرار دارند. اما همانگونه که در شطرنج واقعی حرکات مجموعه‌ایست بی‌نهایت و امکان شخصیت‌های جدید نیز بی‌نهایت می‌باشد با این وجود همه «به‌یک دنیا تعلق دارند و اصل مشترکی را گردن نهاده‌اند. معهذا هرکدام برای خود چیزی کاملاً نوظهور بود.» ص۲۴۷ این «هنر زندگی» برای «آدم دیوانه‌ای» قابل‌حصول است که امکانات وسیع بودن در روح ازلی را درک می‌کند، بگذریم که همین آدم را مردان یک‌بعدی صاحب علم به تیمارستان محکوم می‌کنند. برای رسیدن به‌او از راه‌هنر و... تصور» انسان دوبعدی مثل هاری هالر واحتمالاً سه رمان‌نویس، باید رفت. در دورویداد بعدی هاری ابتدا دوگانگی گرگ بیابان را می‌آزماید و بعد چندگانگی حیرت‌انگیز «آدم دیوانه» را.

پس از این دو تجربه سرگرم‌کننده و تهذیب‌آمیز هاری به تجربه‌ای وحشتناک می‌رسد. کمدی قربانیان یک‌بعدی شکار بزرگ اتومبیل با تباهی دیوگونهٔ خویشتن خود به مقایسه گرفته می‌شود، همان گناه کبیره‌ای که کشتار همگانی شکار اتومبیل از آن مایه می‌گیرد. اکنون هاری از بیرون به آزمایش مجدد جریان شخصیت خود می‌پردازد. او که از شکار بزرگ اتومبیل فارغ شده و شطرنج شخصیت باعث تنویر فکرش گردیده متوجه می‌شود که گرگ شخصیت او چیزی است سوای اصل شرارت ثابت. کار به آنجا رسیده است که اکنون می‌تواند طبیعت غریزی ابتدائی‌خویش را به‌صورت چیزی «عظیم، زیبا... و نجیب» ببیند گرگ «یاد گرفته است که طبیعتش را پنهان دارد» در زیر شلاق‌های رام‌کنندهٔ

پرافاده حیوانات، همان کسی که «شباهتی نامطبوع و نحوست‌بار با قیافهٔ» هاری دارد حیوان قشنگ به شکل یك سگ گرسنه، ترسو و مطیع و فرمانبردار درمی‌آید. طبیعتش چنان منحرف است که به‌جای گوشت شکلات می‌خورد. اما سرکوب شریرانهٔ من حیوان به سوی خود او بازمی‌گردد. رام‌کنندهٔ گرگ باید به‌نوبت کنترل را به‌دست خود گرگ باید به نوبت کنترل را به‌دست خود گرگ بسپرد زیرا اگرچه اطاعت وجود دارد ولی بدون تباه کردن خود زندگی حذفی صورت نخواهد گرفت. اکنون انسان به حیوان‌تبدیل می‌شود و تحت کنترل گرگ درمی‌آید، آنوقت چون هاری به عشق دختری زیبا خرخر می‌کند و یك خرگوش و یك بره را کشتار نموده گوشتشان را می‌جود و خونشان را می‌نوشد. هاری که دهانش طعم خون و شکلات دارد با ترس و وحشت فرار می‌کند. با روبرو شدن با عمیق‌ترین و وحشتناك‌ترین تباهی بشری و نیز انحراف شرم‌آور در بهترین جنبه‌های هردو طبیعت او حتی دلهره‌های جگرخراش جنگ جهانی اول را در مقایسه با آنچه که خود او نسبت‌به یك فرد بشر انجام داده است عملی انسانی می‌داند.

> امروز فهمیدم که در ذهن هیچ رام‌کنندهٔ حیوانی، هیچ ژنرالی، هیچ دیوانه‌ای افکاری چون افکار من این چنین وحشتناك، وحشیانه و خبیث و تا این حد ناهنجار و حماقت‌بار نمی‌تواند نقش بندد. ص ۲۵۱

هاری دریافته است که آن جزء او که از نظر خودش شریف‌ترین و انسانی‌ترین جزء می‌باشد درواقع پست‌ترین جزء او است. تخم جنگ و وحشی‌گری انسان در همین جزء وجود دارد.

پس از آشتی با گرگ هاری از اتاقك بعدی به او غذا می‌خوراند، همان جائی که در آن با همهٔ زن‌هائی که از خود رانده

عشق‌بازی می‌کند و تمام پله‌های عشق را از بـاشکوه‌ترین آنـها گرفته تا «عشق‌های غیرقابل تصور، وحشتناك و مهلك»می‌آزماید.

قسمت اعظم این رویداد که به سبکی وجدآور نوشته شده و با لذات جسمانی ارتباط بسیار دارد دربارهٔ اولین عشق هاری، رزا کرایسلر، است، یعنی همان کسی که با هرمینه یکی است، همان عشقی که او با حرص و ولع یك مرد جوان کمتـر از بیست سال اکنون تجربه‌اش می‌کند. به‌وسیله همین رویداد عاشقانه است که او با زیبائی کل طبیعت درهم می‌آمیزد، طبیعت وجود حیوانی‌اش با شور و شعف در رودخانه، در باد بهار، و در مزهٔ برگی که در دهان دارد می‌ریزد. ودرحالی‌که‌از «شادی‌دلهره‌آورو دردآلودبهار» لبریز است دخترك را می‌بیند، «بـا همهٔ دل‌آشوبـه‌ها و هشداری عشق و زن، شادی‌های بی‌نام و نشان، سردرگمـی‌هائی کـه حتی فکرش را هم نمی‌شود کرد، دلتنگی‌هـا و مصائب و رهـائـی از ریشه‌دارترین و عمیق‌ترین گناهان.» ص۲۵۳ در زندگی قبلی‌اش وقتی بـه او برخورده بود ساکت و صامت ایستاده بود تـا او از کنارش بگذرد. اکنون که تأثر جادو او را آزاد کرده است دربارهٔ عشق خود با او حرف می‌زند، زن پاسخ می‌دهد و طی چند روز آتی و قدم به قدم به صحنهٔ امور عاشقانه پا می‌گذارند. صدها رویداد دیگر نظیر این به‌دنبال می‌آید و همهٔ زن‌هائی را که در زندگی‌اش بوده و می‌تواند باشد و خواهدبود دربر می‌گیرد. در پایان «جریان بی‌انتهای تمامی این وسوسه‌ها، تبه‌کاری‌ها و درماندگی‌ها.»

خاموش و آرام گشتم. به دانش عمیق و دانائی و مهارت خود را مسلح نمودم و خود را برای هرمینه پخته کردم. او آخرین نقش از یك اسطورهٔ پرنقش و آخرین نام در این سلسلهٔ بی‌انتها بود. و یك‌مرتبه به‌خود آمدم و به‌این داستان خیالی عشق‌خاتمه دادم،زیرا نمی‌خواستم

او را در پرتو تابش ضعیف این آینهٔ جادو ملاقات کنم. تعلق من به او چون تعلق بـه یك مهرهٔ بـازی شطرنجم نبود، من دربست به او تعلق داشتم. آه، دلم مـی‌خواست مهره‌ها را طوری در بازی شطرنجم می‌چیدم که هرمینه مرکز همهٔ توجهات قرار گیرد و همه چیز به او انجامد. ص ۲۵۹

طرف چپ تآتر جادو هاری را برای ازدواج تجهیز کرده‌است، ازدواجی که «جهنم» برایش «رقص عروسی» تدارك دیده است. در شکار اتومبیل اوارزش واخلاق بی‌خردان وارزش والاترمعصومیت را دیده است. در رام کردن گرگ بیابان ارزش و وجوب برقرار نمودن توازن بین انسان و غرائزش را شاهد بوده است. درآخرین رویداد او پاداش عالـی کشف هستی خویش را بـه‌عنوان انسان طبیعی دریافت کرده، به شناسائی زن توفیق حاصل نموده و بی‌آنکه پرهیز کند عاشق او شده است و در آنجا در مورد وعدهٔ بازی شطرنج در مورد گوناگونی بی‌نهایت و زیبائی کل انسان از پیش آگاه گردیده است. اما وقتی که برمی‌گردد تا هرمینه را پیدا کند و با او این وعده‌ها را که به فراست دریافته است بیازماید آخرین تابلو را می‌بیند. با خوانـدن آن رعشه بـر انـدامش مـی‌افتد:

چطور می‌شود به‌خاطر عشق مرتکب قتل گردید.

پس از آنکه هاری کیفیت فناناپذیری را که هم‌آهنگی خلسه‌آمیز با طبیعت و انسانیت می‌باشد به فـراست دریافت، دنیـای شهوات را ترك می‌کند. ولی در لحظه‌ای که این کمال را احساس می‌کند دنیائی را که آن‌را به او بخشیده است انکار می‌کند: تآتـر جادو یك «افسانه شاه‌پریان» است. من واقعیت چیزی را که قادر به درك آن نیست انکار می‌کند و همهٔ آنچه را که باعث تقویت آن

گردیده به دور می‌ریزد. برای هاری هرمینه اصالت وجود است ــ «او با تمامی وجود به هرمینه تعلق داشت.» اینهم اشتباه دوم‌که زائیدهٔ اشتباه اول است. هاری جزء را به‌جای کل گرفته است. همزاد را به‌جای خویشتن خیال می‌کند که برای خلاص کردن خویش از دلواپسی‌های مربوط به زنان به مرتفع‌ترین قله صعود کرده است، غافل از آنکه فقط به دامنهٔ سراشیبی رسیده است. ساده‌لوحانه از سفر به دنیای درون که جایگاه واقعیت انسانی‌است روی می‌گرداند و به دنیای برون که واقعیت جسمانی محض است بازمی‌گردد.

یك باره اخطارها به‌صدا درمی‌آیند، مرگ یقه‌اش رامی‌گیرد. هاری خودبه‌خود به «ندای تقدیر» تقدیر انسانی که باید به‌تجربه اشتباه را تشخیص دهد، پاسخ می‌گوید. درحالی‌که فراموش‌شده است که تآتر جادو را به‌عنوان داستان شاه‌پریان نپذیرفته است. به تکه‌پاره‌هائی از بازی شطرنج شخصیت چنگ می‌اندازد ــ هستی خود را از نو مرتب خواهد کرد ــ ولی آن تکه‌پاره‌ها به چاقوئی‌بدل شده‌اند. آینهٔ عظیم مجدداً ظاهر می‌شود. چیزی جز گرگ که به صورتی مبهم زیبا و وحشی است نمی‌بیند. پابلو، هرمینه و استاد شطرنج رفته‌اند. دوباره در آینه نظر می‌کند. بازهم بیشتر به کاهش روی آورده است. دیگر فقط من دیده می‌شود: «خود من بودم.» هاری پیر رودرروی او قرار می‌گیرد، از حملات وارده به تخیلاتش در مورد خود به‌عنوان خویشتن ازپا درآمده و پیر شده است: «به انتظار مرگ نشسته است.» استاد شطرنج دیگر کاری از دستش ساخته نیست، این تنها چاقو است که راحتش می‌کند.

در این لحظه «من» دوباره ظاهر می‌شود تا هاری را هدایت‌کند. البته در تنها قالبی که هاری می‌تواند به او پاسخ گوید. درقالب موتسارت ــ موتسارتی که هاری از همان ابتدا از موسیقی‌اش به فناناپذیری پی‌برده است. اگرچه به این نکته پی نبرده‌بود که فنا ــ

ناپذیری در وجود خودش وجود دارد. «مرگ» او بـه اصطلاحات رمانتیك ادبی تعبیر می‌شود. اصطلاحاتی کـه خـاص استفـادهٔ روشنفکران بی‌آلایش و مهذب است. هاری کار تـکه‌پاره کـردن خویشتن گرگ را به خود وامی‌گذارد تا به‌نام عشق درنده‌خوئـی دیگری را که به همان میزان وحشتناك است آغاز نمایـد. درست پیش از آنکه تندیس مردی که او به‌قتل رسانده است درشرف بردن او به جهنم باشد، هاری، این دون‌ژوان احمق، خود را دون‌ژوان موتسارت می‌بیند. او کوشش کرده است‌که‌خویشتن‌را انکار نماید، خویشتنی که اکنون در هیئت ثابت انکارنشدنی (سنگ) با صبر و شکیبائی بارها و بارها او را از بوتهٔ آزمایش خواهد گذراند تا آنکه او را بـه‌رسمیت بشناسد. در زمینهٔ موزیك هـولناك صدای قهقهه به‌گوش می‌رسد.

هاری که یك‌مرتبه متوجه حضور موتسارت شده است تآتـر مرگ و هرمینه را فراموش می‌کند، گرفتار علاقمندیهایش‌می‌شود که او را وامی‌دارند از استاد بخواهدکه تظاهرات روشنفکرانه‌اش را تصدیق نماید، استادی که به‌نظر هاری «من» کامل شده است و به الوهیت رسیده است. ولی اگرچه پابلو در ابتدای تآتـر جـادو مانند موتزارت حرف می‌زند اما اکنون موتزارت با حالتی مأیوس مانند پابلو صحبت می‌کند. رگبار هیجـان‌آلود انتقـاد از موسیقی هاری در موتسارت تأثیری نمی‌گذارد. زیرا او مدتی است که «این تجارت را رها کرده است.» ص۲٦۲ سپس موتسارت جهنم واقعی را به دون‌ژوان جدید نشان می‌دهد. همانطورکه برامس و واگنر و بعدهم کوشش‌های ادبی خود هـاری (هسه) نشان داده است این مجازات امور «غیر لازم و زائد» می‌باشد. هر کردار آدمی کـه به درك خویشتن نیانجامد به‌صورت سد دیگـری میان من و خویشتن درمی‌آید. بزرگترین تـوفیق‌های انسانـی درصورتی‌که انسان و انسانیت را به خویشتن، به «خود شخص» نـرسانـد هیچ است. و

بدین‌ترتیب یك انسان «بزرگ» همانقدر به موجود انسانی بی‌ربط می‌شود که، به‌زعم هسه، برامس و واگنر و خود او بی‌ربط خواهند شد. مگر آنکه تحت لوای «سرقت‌های ادبی فاسد» توانسته باشد، با نوعی سرهم‌بندی به‌خویشتن فناناپذیر درون دست یابد و آنرا تا سرحد ثمربار گردانیدن پرورش دهد. ص ۲٦٤

موتسارت که می‌بیند توفیق‌های من او بی‌اعتبار شده خشمگین می‌شود ــ باصدائی دورگه با زبان عامیانه پرآب‌وتاب‌قرن هجدهمی هاری را به باد توهین می‌گیرد، هاری که به خیالش خدا هم همپای موتسارت است به خدا حمله می‌کند. پس از آن موتسارت به دنیای منجمد فناناپذیران صعود می‌کند، شاید هم بـه دنیای جاودانـهٔ خویشتن، هاری به‌وضعی رقت‌بار به موهای بافته‌شدهٔ او آویزان شده ودر دنیائی که برخلاف تصورات باطل خویش ازغریزهٔ زندگی برای آن توشهٔ راه برنداشته است از هوش رفته است. با این وجود در آخرین لحظهٔ هوشیاری خویش «نوعی تردماغی و شادی بلورـ گونه و شفاف و هوسی برای خندیدن بی‌پروا و بلند و غیرخاکی موتسارت‌گونه» ص ۲٦٥ را درزیرزبانش مزه‌مزه می‌کند. لحظه‌ای قبل از ارتکاب یك عمل «مصیبت‌بار» او کمدی بزرگ عالم واقعی کل انسان را حس می‌کند.

وقتی به‌هوش می‌آید مجدداً خود را درمقابل آینه بزرگ روح می‌بیند، و می‌بیند که «ظاهرش همان حال و وضعی را دارد که شب ملاقات با پرفسور داشت، همان شبی‌که همه‌مدت رقص را درعقاب سیاه نشسته بود.» ص ۲٦٦ فضائل به‌دست‌آمده‌اش را که پختگی، رقص ناگهانی، بینش حاصله از تآتر جادو و خندهٔ کائنات است مرور می‌کند. این حوادث وحشت، «رقص، زن و چاقو» را از او دور کرده است. دوباره نگاه می‌کند و خودش را می‌بیند در هیئت پسرکی عاشق، مردی فیلسوف، موسیقیدانی صلح‌طلب، عارفی از دیار شرق، میخواره‌ای تنها، عاشق زن، زنی ایده‌آل و زنـی کـه

طالب لذت جسمانی است، و مرد تآتر جادو: هرج‌ومرج‌طلب، ورزشکار، طرفدار شهوات و آشنای فناناپذیران. کوشش‌هایش واقعاً قهرمانانه بوده است او «در بافت زمان منافذی ایجاد نموده و در ظاهر فریبنده واقعیت، با اینکه هنوز هم زندانی آن است، شکاف به‌وجود آورده است.» ص ۲۶۶

اما هنوز «همان هاری پیر، همان احمق بی‌قابلیت و وامانده» ص ۲۶۶ باقی‌مانده است.

با حالتی تنفرآمیز آینه را خرد می‌کند و روبه تآتر جادو می‌آورد. تآتر بسته است. دوباره به همان آدم گرگی چاقو به‌دست بدل می‌شود که عزم «پیوندی عجیب» دارد، مقابل تنها در باز در طرف چپ تآتر مکث می‌کند. مرثیه خیال‌انگیز و غم‌باری را ناله‌کنان می‌خواند: «آه رزا، آه جوانی از کف‌رفته، آه گوته، آه موتسارت» ص ۲۶۷.

آنجا درمقابل چشمانش پابلو وهرمینه در خواب، کنارهم دیده می‌شوند. با حالتی غیرارادی و بدون احساس چاقو را به‌محل گازگرفتگی زیر سینهٔ چپ هرمینه فرو می‌برد. هرمینه متعجب چشم می‌گشاید و می‌میرد. پابلو بیدار می‌شود و به جسد لبخند می‌زند، طرف چپ آنرا می‌پوشاند و بیرون می‌رود. عجز هاری درترکیبی از سردرگمی، وحشت و غمی بزرگ تحلیل می‌رود. او به کاری مطلقاً شرارت‌بار دست زده است. کاری بس بزرگ‌تر از تکه‌پاره کردن همیشگی گرگ او «قلب کل زندگی را از طپیدن بازداشته است» ص ۲۶۸ اما سردی پیشانی «سنگ‌گونه» هرمینه از حوادث روی برمی‌گرداند تا به موزیك فناناپذیران روکند. موتسارت دوباره داخل می‌شود.

هاری، آنطورکه خود گمان برده است، کار صحیحی انجام‌داده است. اما این کار هم خیر و هم شر بوده است. در همان حال که هاری درقالب من جناح چپ تآتر جادو (دنیای همزاد) را بررسی

می‌کرده است. هرمینه جناح راست تآتر را بررسی می‌کرده است، کاری که او را به‌سوی خویشتن مردانه، به‌سوی پابلو هدایت‌کرده است. احساس اعجاب در حال احتضار او وقتی کـه پابلو بـه او لبخند می‌زند اشاره‌ایست بر یکی شدن مجدد همزاد و خویشتن و آنچه که هدف مطلوب این یکی شدن است و هستی مستقل نام دارد. به همین علت است که بدن او سردی و موزیك جاودانی من را از فراسوی خط مسلسل فضا ــ زمان که من در آن اسیر شده‌ــ ظاهر می‌کند. کار هاری کار درستی است. و از همین حالا هم با همه آن امور زندگی که «زیباترین و عمیق‌ترین چیزها، معنویت، هنر و اندیشه» نام دارند مطابقت می‌کند. من مذکر به فرمانروائی اصل مؤنث خویش در پاسخ به نیازهای خود همزاد و همچنین احتیاجات خود خاتمه می‌دهد.

اما کارهای غلط هم‌وجود داشته‌است. من‌که نه‌تنها به‌نظر همزاد بلکه از نظر خویشتن نیز چیزی منزوی وخارجی است عملیات‌بنیاد عظیم خویش را هنوز به صحنه خودآگـاه منتقل ننمـوده است. و بدین‌ترتیب اگرچه همزاد با خویشتن کاملاً یکی می‌شود امـا بـا من ادغام نمی‌گردد. هاری بازهم در زندگی با آن مشکلاتی خواهد داشت.

برای آنکه عمل را از قلمرو روح به اجتماع بکشانیم به این امکان نیز توجه کنید: آنچه که انسان بر سر خود می‌آورد بر سر دیگران هم می‌آورد. بالاخص اگر این‌مطلب درست باشد که‌عکس‌ــ العمل انسان نسبت به دیگران تا آنجا که انسان خود را در وجودآن افراد ببیند عکس‌العملی است پاك و صاف. حتی اگر این سرکوب در اصل به‌منظور ارج گذاشتن به حقوق و نیازهای دیگران باشد، کارگر نخواهد بود. این تمایل از مرحلهٔ خودآگاه به نـاخودآگـاه جلای وطن می‌کند و در آنجا بـه رشدونمو کـورکورانـهٔ خویش می‌پردازد، بدون آنکه در اسارت و کنترل خودآگاه باشد. در اینجا

به هیئت دیگری درآمده و برای عملی بـه‌مراتب مخرب‌تـر مجدداً سر راست می‌کند. اگر تمدن (که محصول بیداری و شکل‌دهندهٔ آن است) از افراد بخواهد که به‌جای یکی شدن (اتحـاد) بـه سرکوب دست بزنند خود را به‌خطر انداخته است. تمدن خام‌تر و ناتوان‌تر از آن است که با ناخودآگاهی، که به فرهنگ مـربوط می‌شود، و نه‌تنها در انسان بلکه در آنچه که میان او و حیوان و گیاه و بالاخره سنگ مشترك است، ریشه‌دارد به مبارزه برخیزد. اگرتمدن مرگ ۹۹۹ـ۱۰۰۰ «خویشتن» را طلب کند خود محکوم بـه فـنا است. ویلیام‌بلیك[1] در پیوند بهشت و جهنم بیانی دارد که روزگاری من آنرا بیانی تکان‌دهنده به‌شمار می‌آوردم. «بـه‌جای پـرورش دادن خواهش‌های انفعالی، در اسرع وقت کودك را در گهواره بـه‌قتل برسانید.» حتی بدون در نظـر گـرفتن این مطلب کـه پـرورش خواهش‌های انفعالی در درجهٔ اول خیال آدم‌کشی را به‌دل می‌آورد من به فضیلت این اندرز پی‌برده‌ام. آدمی‌که‌امروز به‌قتل یك کودك رضایت نمی‌دهد فردا به کشتن یك شهر رضایت خواهد داد.

این‌که هرمینه وجودی حقیقی است یا خیر چیزی را عـوض نمی‌کند. اگر هاری تـوانائـی کشتن سمبل یك زن را دارد پس توانائی کشتن زن واقعی را هم دارد. حالا چـه به‌وسیله ضربـهٔ ترحم‌آمیز و سریع یك چاقو و چه به‌وسیله شکنجه وحشیانه و کند نفرت روزانه. تنها راه فرار از این مخمصه آن است که بدانـد آنچه را که نیروهای مخالف نام می‌گذارد، علیرغم مخالف‌بودنشان، جزئی از کل و یك زمینهٔ واحد می‌باشند. تضاد یك کشش لازم و سالم است درمیان استعدادهای نهائی بسیار متفاوت کل مـوجود انسانی. آنگاه که مشکل را مشکل نبیند خود را تعالی می‌بخشد و در ورای آن قرار می‌دهد و دیگر آنرا جدی نخواهد گرفت. آنطور که آلن واتز گفته است:

1- William Blake

... حتی اگر قرار به مبارزه باشد، میدان مبارزه باید وجود داشته باشد و آنگاه که منازعه‌کنندگان بـه راستی متوجه‌آن‌شوند به‌جای‌جنگ،رقص جنگ‌خواهند کرد.

هاری باید خندیدن بیاموزد.

با این وجود هیچ تجربه‌ای بیهوده نیست. عمل هاری دارای فضیلت است. او احساس می‌کند که با انهدام آنچه که او به غلط اساس زندگی می‌نامد، مرتکب شرارت مطلق شده است. بـا این وجود بخشوده شده، رهایی یافته، و به‌ثمر نشسته است تـا تلاش بزرگ خویش را برای خویشتن‌یابی دنبال نماید. انسان زمانی‌به پیشرفت نائل می‌شود که همهٔ استعدادهای درونی خویش را برای خیر و شر بپذیرد. در این صورت از این هردو فراتر می‌رود تابه کمال معبود نائل گردد.

موتسارت بازمی‌گردد تا این نکته را ثابت کند امـا این‌بـار لباس قرن بیستمی برتن کرده، و یك رادیو که هاری از آن نفرت دارد و سمبل تکنولوژی است به‌دست گرفته. رادیـو مـوسیقی را کشتار می‌کند، همانطورکه هاری هرمینه را می‌کشد. اما اومتوجه این وجه‌تشابه نیست و با شنیدن صدای این تکنولوژی«من»تحقیر شده و کشتن هنر روح والای آن از وحشت فریادش به‌آسمان بلند می‌شود. موتسارت‌فقط می‌خندد. تکنولوژی هم‌درهمان خط‌تسلسل گمراه‌کنندهٔ فضا و زمان قـرار دارد، درست شبیه من معنـت‌زدهٔ هاری. کشمکش میان تکنولوژی و هنر به‌کشمکش میان من هاری و دنیای درون او که تلاش می‌کند قابل درك شود شباهت دارد. پس از بیان این نکته به‌وسیله موتسارت کم‌کم این فکر در ذهن هاری جان می‌گیرد که تصمیم به کشتن هرمینه تصمیم خود او بوده‌است، نه تصمیم هرمینه. اما هنوز به این مطلب که او «کیست» و «او»

فقط هاری نیست بلکه هرمینه و پابلو موتسارت هم جزء آن است مدرك نمی‌باشد و بنابراین هاری که فکر مـی‌کند «دیگـری» را کشته است قسم یاد می‌کند که: «هیچ آرزوئی به‌جز پس دادن‌کیفر ندارم، همین و همین، دلم می‌خواهد سرم را زیـر تبر بگـذارم و مکافات نابود کردن را پس‌دهم.» ص ۲۷۳

موتسارت او را به‌ریشخند می‌گیرد. تاخت‌وتاز من برخویشتن را نمی‌توان با نابود کردن رفع نمود. این حملات را فقط می‌توان با اتحاد به‌دست آمده از راه آگاهی به ماهیت من در ارتباط با کل روح، تلافی کرد. این حالت من به هدفی واقعی خواهد انجامیـد‌به خودکشی جسمانی. امامو تسارت همراه او است. اومن‌را به‌صورت دیگری به‌قتل می‌رساند. او آنرا به احساسی که با آن غریبه است و شوخی نام دارد معرفی می‌کند، این احساسی است کـه فقط از خویشتن مایه می‌گیرد، شوخی پای چوبه دار، همان چیزی‌که عقیدهٔ خاص و عام که در هیئت آحاد و افراد جلوه می‌کنند برآن است‌که هم مرگ را به ریشخند می‌گیرد و هم زندگی را. موتسارت هاری را به‌طرف گیوتین می‌برد درحالی‌که ۱۲ نفر دیگر (عناصر مرموز دیگر وجود هسه) به‌دنبال او هستند، سرش را جدا می‌کند. «سر» یا من به‌طور موقت دربست دراختیار تصورات باطل خویش قرار می‌گیرد ــ سر از بقیه شخصیتی که جدی بودن غمبار آنرا به‌خاطر هماهنگ نبودن با طبیعت انسانی انکار مـی‌کند، جـدا مـی‌شود، هاری ازهوش می‌رود.

هاری بیدار می‌شود، صدای موتسارت را می‌شنود کـه او را به‌خاطر آنکه خود را وقف رنج کشیدن و مرگ و مصیبت نموده است سرزنش می‌کند و تأکید می‌نماید که روزی هاری به‌تحصیل جرأت و شهامت خواهد پرداخت. موتسارت تهدیدش می‌کند که هرمینه دوباره جان خواهد گرفت‌اما هاری قبول‌نمی‌کند. درعوض موتسارت به او دستور می‌دهد که در این عصر تکنولوژی با فنای

ناپذیران سازش کند:

تو باید زنده بمانی و راه خندیدن را یاد بگیری، مقدر آن است که به‌موسیقی زندگی که موسیقی رادیو است گوش کنی و به معنویتی که در پشت آن‌است احترام بگذاری و به آن بخندی، همین. بیش از این از تو تقاضائی ندارم. ص ۲۷۵

هاری که قدرت موتسارت را فراموش کرده است عصیان می‌کند، اما موتسارت یکی دیگر از «سیگارهای مسحورکننده» خویش را به‌او می‌دهد. همان زمان موتسارت به‌صورت پابلو درمی‌آید که هاری او را هم به هیئت استاد شطرنج شخصیت می‌بیند. هاری آن قدرت تشخیص احتمالات را که در تأتر جادو داشته است دوباره به‌دست می‌آورد، و بار دیگر چاقو به‌مهره‌های شطرنج بدل می‌شود. و در این اثنا پابلو به چیزی عظیم‌الجثه تبدیل شده و هرمینه که روزگاری قدر و اعتباری داشت کوچك‌تر و کوچك‌تر می‌شود و بالاخره به‌صورت یك بازیچه و به‌شکل عقرب‌بازی گوته درمی‌آید، زیرا عشقی که از اهم اموراست و همه چیز را درخود می‌سوزاند. عشقی که من را در خود جذب می‌کند و در خود تحلیل می‌برد چیزی جز بازیچهٔ دست خویشتن نیست، بازیچه‌ای برای به‌هوس انداختن همان من برای شناسائی آن (خویشتن) و درك هشیارانهٔ ابعاد وسیعش، نظیر سیگاری که در تأترجادو برای هاری‌حجاب خویشتن را از روی آن بکنار زد.

در انتهای رمان هاری موقتاً همه چیز را می‌فهمد. او می‌فهمد که پابلو موتسارت است که در هیئت قرن بیستمی درآمده است. او منبع الهام هاری خواهد شد تا شطرنج را دوباره بازی کند ــ نه یك‌بار بلکه بارها و بارها.

نظری اجمالی به‌معنای آن‌مرا سرعقل آورد و تصمیم گرفتم که تازه نفس بازی را از سرگیرم، باردیگر طعم عذاب‌هایش را بـه‌چشم و از بـی‌معنی بودن آن دچـار اشمئزاز شوم و نه‌تنها یکبار بلکه بارها و بارها دوزخ درون خویش را درنوردم. ص ۲۷۷

هاری که چشم بصیرتش را تصور دنیا از من کور کرده است از مصیبت، عذاب، بی‌احساس بودن، وجهنم رنج خواهد برد. او برای رسیدن به شوخ‌طبعی خویشتن فناناپذیر راه درازی درپیش دارد. با این وجود کوشش خواهد کرد که از راه جستجوی آن در اموری که دوروبر او است، در عصر خود و در وجود پابلو، به‌آن برسد، و آنگاه به موتسارتی که همیشه آرزویش را داشته است ملحق گردد.

روزی شیوهٔ خندیدن را خواهد آموخت، پـابلو بـه انتظارش نشسته است، و همینطورهم موتسارت. ص ۲۷۷ ولی اگـر هاری هنوز شیوهٔ خندیدن را نیاموخته‌است هسه آموخته است. با نوشتن این رمان هسه بیشتر از هاری غمگین دربند من در تجسم‌بخشیدن به کمدی توفیق یافته است. زیرا هسه نه‌تنها با هاری رنج‌می‌کشد بلکه هم با او و هم به او می‌خندد، خنده‌ای باوقار و فـریبنده از درون وجود هرمینه.

آدمی چون هاری ممکن است بمیرد، آدمی چون هسه خیر.

ادوین‌کیس‌بیر[1]

1- Edwin F. Casebeer